

آتش بدون دود

کتاب اول

گلان و سولماز

نادر ابراهیمی



نادر ابراهیمی

آتش، بدونِ دود



ابراهیمی، نادر، ۱۳۱۵

آتش بدون دود / نادر ابراهیمی - تهران: روزبهان، ۱۳۷۱.

ج ۷

ISBN 964-5529-29-8 (دوره)	ISBN 964-5529-22-0 (ج. ۱)
ISBN 964-5529-23-9 (ج. ۲)	ISBN 964-5529-24-7 (ج. ۲)
ISBN 964-5529-25-5 (ج. ۳)	ISBN 964-5529-26-3 (ج. ۵)
ISBN 964-5529-27-1 (ج. ۶)	ISBN 964-5529-28-X (ج. ۷)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

چاپ اول: ۱۳۵۸

مندرجات: ج. ۱. گالان و سولمان. — ج. ۲. درخت مقدس. — ج. ۳. اتحاد بزرگ. — ج. ۴. واقعیت‌های پر خون. — ج. ۵. حرکت از نو. — ج. ۶. مرکز آرام نخواهی گرفت. — ج. ۷. هر سرانجام سرآغازی است. — ج. ۷-۱ (چاپ ششم: ۱۳۸۲)

۱. باستان‌های فارسی. قرن ۱۳. الف. عنوان.
PIR ۷۹۳۳ / ۵۸ آ ب ۸۴۲/۶۲

۱۳۸۲

کتابخانه ملی ایران

۸۴۲-۷۲ م

شابک: ۹۶۳-۵۵۲۹-۲۲-۰

شابک دوره: ۹۶۳-۵۵۲۹-۲۹-۸

آتش، بدون دود

ابراهیمی، نادر

کتاب اول: گالان و سولمان

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ ششم: تابستان ۱۳۸۶

طرح جلد: مرتضی ممیز

چاپ: چاپخانه سپهر

شمارگان: ۲۰۰۰ جلد

حقوق چاپ و نشر محفوظ است.



بهای دوره ۷ جلدی: ۳۲۰,۰۰۰ ریال
(جلد سخت)

www.roozbahan.com

info@roozbahan.com

آدرس: تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، شماره ۱۳۴۲ -
کد پستی: ۱۳۱۴۷۵۴۷۱۱ تلفن: ۶۶۴۰۸۶۶۷ نمابر: ۶۶۴۹۲۲۵۳

پیشکش به بزرگی
که به دُرستی، خلوص، و بزرگی باورش کرده‌ام؛
به مردی که مرا به نوشتنِ الباقي «آتش بدون دود» واداشت.
نامش برای این خاک، مبارک باد
و برای همه‌ی عاشقانِ وطن!
وای کاش
زمانی برسد
که او، همچنان، باشد
و دیگر، درد نباشد، و ایرانی دردمند هم.

ن. ا.

«آتش، بدونِ دود نمی‌شود، جوانِ بدونِ گناه.»
یک مثل قدیمی ترکمنی

آتش، بدون دود

کتاب اول:

گالان و سولماز

فصل‌های کتاب اول:

فصل اول: گالان اوجا، شاعرِ وحشی	۹
فصل دوم: شامِ ناتمام	۴۰
فصل سوم: کینه	۶۲
فصل چهارم: از مُغرِبتِ عشق	۸۵
فصل پنجم: آغازِ تفرقه	۱۱۶
فصل ششم: لحظه‌های خوف‌آورِ انتخاب	۱۵۲
فصل هفتم: اینکه برون	۱۸۰
فصل هشتم: بیوک اوجی در آتش	۲۲۸
فصل نهم: عشق، بیداد می‌کند	۲۵۵

گلان اوجا، شاعر وحشی

گو کلان به یموت دختر نمی دهد و از یموت دختر نمی آورد - هنوز هم. بیشك، در این سالها، سدهایی شکسته است و فرو ریخته است. اندیشه در راه است تا عادات را سرنگون کند. ما به وحدت نیاز مندیم، همانگونه که به آب و عشق.

اما هنوز هم یموت به گو کلان دختر نمی دهد - مگر به اکراه و پنهانکارانه.

ویك یموت پیر، به يك گو کلان پیر، به زحمت سلام می کند - و به سردی. و يك گو کلان قدیمی، به يك یموت قدیمی، قالیچه نمی فروشد...



یموت و گو کلان، دو قبیله ی بزرگ ترکمن اند - بزرگترین قبائل

ترکمن، و شاید ریشه‌دارترین شان در این خاک. و آنها، به روایات بسیار
و به اعتبار مدارک تاریخی، پیش از حضور اسلام نیز در اینجا ساکن بوده‌اند.
و به حق، ایرانی‌اند...

و هیچ رابطه‌یی میان ترکمن‌های ایرانی و حمله‌ی مغول‌ها نیست،
و ایشان، بازمانده‌ی آن حمله‌ی غم‌آور سوزنده نیستند - که اگر بودند،
هم، از پس صدها سال زیستن در این خاک، کاشتن، درو کردن، و درآمیختن
با تاریخ این سرزمین، هیچ نبودند مگر جزئی از اجزاء يك ملت بزرگ -
که ما ایم...



افسانه می‌گوید: بنیانگذار قبیله‌ی یموت، دلاوری بود عاشق پیشه
به نام یموت.

یموت، مالک دوزن بود: یکی عزیز، سوگلی و نازپرورده و
دیگری خدمتگزار و فروتن و افتاده.^۵

گزول، زن نازپرورده، یموت، پسری آورد که نامش را شرف‌الدین
نهادند. و ... زن فروتن، به دلیل همین فروتنی و افتادگی، نامش در
افسانه‌ها نامیده است. و پس برای یموت آورد. این دو پسر را چوننی و
قچق نامگذاری کردند.

افسانه می‌گوید: قبیله‌ی بزرگ یموت، فرزندان این سه برادرند:
چوننی، قچق و شرف‌الدین.



صحرا پُر از شقایق شده؛ گزول، نازنین!
خدمتگارت را بگو تا دسته‌یی شقایق برایت بچیند.

۵. با اصل افسانه مختصر تفاوت‌هایی دارد.

خدمتگارت را بگو تا پاهایت را در کاسه‌ی بلور بشوید
و تو را مثل گل تازه‌ی شقایق به چادر من بفرستد!

اگر صد زن مطیع داشته باشم، گزل، نازنینم!
فقط تو آهوی رام نشدنی صحرای قلب منی.
امر کن! اخم کن! بزن! بیازار!
تا بدانی چه عزیزی فرد من، گزل، نازنینم!

یموت عاشق پیشه، به هنگام مرگ، یکی از دو اسب اصیل و تیز
تک خود را به شرف الدین بخشید، و اسب دیگر را به چونی و قجق. و بدینگونه
دوام عشق خویش را به گزل نشان داد - و مُرد.

افسانه می گوید: چونی - پسر میانی یموت - از این بخشش پدر
سخت رنجیده خاطر شد، بر مرده‌ی پدر نفرین کرد، و از سوار شدن بر اسبی
که نیمی از آن سهم برادر بود چشم پوشید.

«من از مرده ریگ پدری که معنی مساوات را نمی دانست، و به هنگام
مرگ، میان فرزندان خود تفرقه انداخت، هیچ چیز نمی خواهم - نه نیمی
اسب، نه چند گوسفند و نه يك خنجر زنگار گرفته.»

چونی، سهم خویش به قجق بخشید، با قجق و مادر پیر خود - که
مغرور و گریان کنار در چادر خود ایستاده بود - خدا حافظی کرد، پای
پیاده به راه افتاد، با کولباری از نان خشك و کوزه‌ی آب آشامیدنی، تا
خود را به جایی برساند و صاحب گله‌های بزرگ اسب و گوسفند را شتر
شود...

چونی دلاور مغرور، سه روز و سه شب، پای پیاده، صحرا را در
نوردید تا عاقبت به دره‌ی خرم و سبزی رسید به نام ایزی بوغوز.

در این دره چوپانی زندگی می‌کرد که با یک اسب و یک دختر مطیع داشت.

چونی در همانجا ماند، دختر چوپان به زنی در رفت و آیه‌ها آبادی بزرگ ایری بوغوز را بنانهاد. صاحب گله‌های بزرگ اسب و شتر و گوسفند شد. پدر دختران و پسران بسیار شد. تیراندازان قبیله، سوارکاران بیابان و دختران قلیچه باف خوش دست پرورش داد و نامش در سراسر صحرا پیچید.

چونی می‌گفت: ای کاش که مادرم زنده بود. اگر بود، چه حرف‌ها داشت که به گزل بگوید: «او پسر من است که در برابر میراث پدر، چون سگان گرسنه دم‌تکان نداد و آنچه بود را نپذیرفت تا آنچه را که می‌خواست باشد پدید آورد. گزل! چونی را نگاه کن و شرف‌الدین را!» و ایری بوغوز، مرکز یموت نشین صحرا شد...

حقا که چونی یموتی مردی دلاور و پایدار و صاصب اراده بود و آنچه را که گفته بود به انجام رساند.



این، از افسانه‌ی یموت و چونی یموتی... حال چند کلمه‌ی هم درباره‌ی گوکلان و قبیله‌ی بزرگ گوکلان بشنوید!

افسانه می‌گوید: گروهی از ترکمن‌ها که فرزندان مردی به نام قراخان بودند در قسمتی از صحرا زندگی می‌کردند که گرچه به دریا نزدیک بود؛ اما بی‌آب شیرین مانده بود؛ زیرا فرزندان چونی یموتی، مسیر تنهارودخانه‌ی بزرگی را که به سرزمین قراخانی‌ها می‌رفت تغییر داده بودند و آن را به درون سرزمین خویش گردانده بودند. و ترکمن‌های قراخانی هرچه می‌کردند نمی‌توانستند رود را به مسیر اصلی‌اش باز-

گردانند...

روزی از روزها، سواری ناشناس به دیدن ایشان آمد و راه برگرداندن رود را به ایشان آموخت.^۵

ترکمن‌های مدیون، این مرد را گویگان نامیدند - به معنی تقریبی «مردی که سواراسب آمد» و خود را نیز قبیله‌ی گویگان یا گویگان نامگذاری کردند...

افسانه‌می‌گوید: یموت و گویگان، بدینگونه، دشمنی از آب آغاز کردند - که من الماء کل شیء حی!

ای برادر! بره‌هایم از بی‌آبی می‌میرند
و زمین‌هایم از تشنگی می‌سوزند.
تفنگت را بردار
تا زمین و گوسفندان را
باخون سیراب کنیم!

دختر شیرینم را
به يك كاسه آب شیرین می‌فروشم.
در میان شما، ای قبیله‌ی من، مرد کیست؟
تا از «قره‌چای» ** يك كاسه آب بیاورد؟

برادرها! برایم مهمانی از راه دور آمده
مهمانی که شب، در چادر من خواهد خوابید.

۵ در افسانه‌ها مانده است که این مرد از قراخانی‌ها خواست که آتشی بزرگ کنار سد ی که یموت‌ها پروردخانه بسته بودند به‌پا کنند تا قبرهای تن سد آب شود و سنگها فرویزد.
۵۵ سیاه رود

اگر آب بخواهد، چگونه جوابش را بدهم؟
«سیاه‌رود» را يك دم نگه دارید تا من روسیاه نشوم.



دستم رطوبت باران دارد
چشمم رطوبت اشك
این سوآب، آن سوآب*
ما عجب دلاورانی هستیم که تشنه نمی‌میریم!

و حقیقت اینکه از آب گذشته - قانون دست در برابر دست، خون
در مقابل خون»، به عناد میان قبائل يموت و گوکلان دوام و پایداری بخشید -
صدها سال...

حال، بار دیگر باز می‌گردیم به ایری بوغوز.
صد و چهل و شش سال پیش، در ایری بوغوز پسری به دنیا آمد که او
را عواژ نامیدند. عراز از نواده‌ی همان چونی بکه‌تاز و دلاور بود. عراز،
از آنجا که بسیار بلند قد بود، «اوجا» لقب گرفت، و از آنجا که نخستین
کسی بود که در ایری بوغوز، خواندن و نوشتن آموخت (و این هنر را
از يك ياشولای عابر فرا گرفت) لقب «یازی» به معنی «نوشته» را نیز بر
لقب، پیگرش افزودند.



ای حلیمه، دختر پالتا، تو را بسیار می‌خواهم
اما افسوس که نوشتن نمی‌دانم.
«یازی اوجا» را خبر کنید تا نسخه‌های دلم را
برای محبوبم حلیمه، با اشك بنویسد.

* این سو دریا، آن موقره‌چای.

۵۵ تبدیلند، دراز

یازی اوجا در بیست و سه سالگی زن گرفت و نه ماه بعد صاحب
پسری شد که او را گالان اوجا نامیدند، و پس از آن، صاحب دوپسر شد
به نام های تلی اوجا و کرم اوجا.

یازی اوجا، گرچه کلانتر ایری بوغوز و مالک چادر سفید نبود،
ثروت و مکنت بسیار داشت و پسرانی دلیر و جنگجو. و به همین دلیل،
پس از آق اوایلر^۵ ایری بوغوز - که پسر عموی یازی اوجا بود - او بزرگترین
مرد ایری بوغوز به شمار می آمد و در میان ایری بوغوزی ها عزت و احترام
بسیار داشت.

پسران یازی اوجا - گالان، تلی و کرم - در دشمنی با گوکلان ها
زیانزد خاص و عام بودند، و در تیراندازی و آتش افروزی و خونریزی
همانند نداشتند؛ اما در میان آنها، گالان اوجا - پسر بزرگتر - داستان
دیگری بود؛ مردی به راستی کُشُر و آشوب طلب.
گالان اوجا، سرور جنگجویان یموت بود؛ شاعر و وحشی، یکه تاز
و بی پروا، سرسخت و کینه جو...

مرا به شعرهای خوبم بشناس و به صدای خوشم سازم،
مرا به کینه های کهنه ام بشناس و به صدای داغم آشنایم،
مرا به اسبم بشناس و به آتشی که در صدها چادر انداخته ام،
مرا به نامم بنام:

گالان اوجا، گالان اوجا، گالان اوجا...

۵ «ای» بدسای چادر است و آلاچیق. آق اوایلر یا آقا اوایلر یعنی صاحب چادر سفید.
در گذشته، در هر «ای» یا آباری که مجموعه ای از چندین چادر بوده، سقف همه ی چادرها را با نمسياه
می پوشانند (قره ای = سیاه چادر) بجز یکی که نم آلوده نبوده. این چادر به آق اوایلر یا
کدخدا و کلانتر «ای» تعلق داشته است.

ای پسر! تواز کدام قبیله‌یی
 که در برابر گالان اوجا، نشسته سخن می‌رانی؟
 ای دختر! تواز کدام خاندانی
 که رخ از گالان اوجای یموتی می‌گردانی؟
 مگر صدای سم اسبم، صدای تفنگم، و صدای سازم را نشنیده‌اید؟

اگر پسر دوساله‌ات، خوب اسب نمی‌تازد،
 اگر پسر چهار ساله‌ات، تیر انداختن نمی‌داند،
 اگر دخترانت خنجر کشیدن را یاد نگرفته‌اند،
 آنها را به من بسیار - به گالان اوجا، شاعر وحشی -
 تا آنها را به راستی لو کمن به توباز گردانم...

عشق گالان به گوکلان‌ها به حدی بود که سه روز تاب تحمل دوری
 ایشان را نداشت! اگر می‌خواستی احوالش را بپرسی، لبخند زنان به تو
 می‌گفتند: آن طرف روخانه پیدایش می‌کنی؛ دور و بر گومیشان!
 و گومیشان، مرکز قبیله‌ی گوکلان بود.^۵

چون رگبار شبانه حمله می‌کرد، خون می‌ریخت، می‌سوخت،
 ویران می‌کرد و باز می‌گشت؛ و خندان به خود می‌گفت: دستت درد نکند
 گالان! مبادا بگذاری خواب راحت به چشم گوکلان‌ها بیاید! نمی‌بخشمت!
 یازی اوجا به این گالان خونریز می‌نازید، و هر بار که نامش را بر زبان
 می‌آورد، انگار می‌کردی نام مقدسی را بر زبان می‌آورد.

^۵ بنا به مصلحت و به دلایل بسیار - که از نظر من، دلائلی میهنی و انسانی است - در نام مکان‌ها، محل زیست قبایل و رابطه‌های تاریخی و جغرافیایی تغییراتی داده‌ام؛ و به خصوص، در جا به جا کردن مکان‌ها معصر بوده‌ام... بنا بر این اگر گهگاه مسائلی به چشم می‌خورد که نادرست به نظر می‌رسد، نباید از یاد برد که این داستان، عین واقعیت نیست؛ که هیچ داستانی نمی‌تواند عین واقعیت باشد...

یازی اوجا، با تمام قلبش عاشق گالان بود، و هر چند که جسارتش را می‌ستود، در دل خود دائماً در اضطراب و ترس بود که مبادا، يك بار اسب گالان، بی‌سوار به‌خانه برگردد.

اما گالان، آنچه نمی‌شناخت مرگ بود.

گالان اوجای یموتی را آنگونه که روایت کرده‌اند، توصیف می‌کنم: او سردی بود خوش‌صورت، نیرومند، چابک، تند، تیز، عصبی، ناآرام، جوششی، خوشرو، خندان و ساده‌دل!

گالان، تند سخن می‌گفت، تند عمل می‌کرد، تند بر اسب می‌جهید و تند می‌ناخت. او را دائماً در هیجان و خروش می‌دیدند - مگر زمانی که تار می‌زد و در خود بود و شعرهایش را می‌ساخت. احترام چندان برای دیگران قائل نبود - به‌خصوص برای مردم ضعیف و بیمار. همه کس را ریشخند می‌کرد - حتی پدرش، یازی اوجا را. به ثروت دنیا هیچ دلبستگی نداشت؛ اما دوست داشت بسیار ثروتمند باشد تا بتواند به محبوب خیالی خویش، گوهران شاهی هدیه کند، و گاه، سکه‌های طلا را مشت‌مشت زیر دست و پای بچه‌ها بریزد!

گالان، آنگونه رفتار می‌کرد که گویی هرگز به پایان خویش نمی‌اندیشید و خود را جاودانی می‌پندارد. وظیفه‌ی دیگران می‌دانست که مطیع او باشند و حرفش را درست قبول کنند. کسانی را که در برابرش کله‌شقی می‌کردند، سخت می‌نواخت و له می‌کرد؛ اما فروتنان و آدم‌های سربه‌زیر را هم دوست نداشت و مسخره می‌کرد.

گالان راحیلی‌ها به این دلیل دوست داشتند که در پناهش احساس امنیت می‌کردند. ابری بوغوزی‌ها، اگر يك روز صدای فریاد و خنده‌های تندر آسایش را نمی‌شنیدند، ترس برشان می‌داشت.

گالان اوجا، مردی بسیار راستگو بود.

پیرمردهای از کار افتاده را به تلخی ریشخند می کرد و دست می-
انداخت - بی هیچ دلیلی. و شاید تنها به این دلیل که اسب نمی تاختند و
به جنگ نمی رفتند.

پیرانی چنین، زمانی که گالان پابه پابه می گذاشت به چادرهای خود
می رفتند؛ زیرا:

- آهای! الدوز و امانده! آنجا توی آفتاب نشسته یی که چه؟ آفتاب،
مال جوانهاست! آفتاب مال آنهاست که می جنگند و نشان گرمی می خواهد.
تو دزد آفتابی! الدوز، و حق دیگران را می خوری...

- آهای داشلی! چند سال است که همینطور مفت می خوری و راه
می روی؟ تو کی خیال داری بمیری؟ توی چادر تو باید آدم زندگی کند؛
و آدم کسی است که می تواند خوب اسب بتازد...

پیرحمی گالان، نفرت انگیز بود.

هیچکس نمی دانست که با گالان چگونه باید باشد تا خشم او را
برنیشگزید مگر بویان میش، تنها رفیق شفیق گالان اوجا، تنها مردی که
گالان، گمگاه، حرفش را می شنید و می پذیرفت.

بویان میش جوان، هم سن و سال گالان بود، كوچك اندام و بسیار
دلیر؛ اما به خواست گالان، سالها بود که دیگر پا به سرزمین گاوکلانها
نمی گذاشت و دوشادوش گالان نمی جنگید.

گالان، او را به نوعی، در ایری بوغوز محبوس کرده بود؛ اما رفاقتشان
زبانزد همگان بود؛ و اگر کسی از گالان چیزی می خواست - که خود مسلماً
نمی توانست بخواهد - آن را به بویان میش می گفت. و بویان میش جوان،
به آسانی با گالان درگیر می شد و بر سر او فریاد می کشید.

رابطه‌بی غریب بود میان گالان و بویان‌میش.
گالان که کمتر فرصت می‌داد کسی جمله‌اش را تمام کند، می‌گذاشت
تا بویان‌میش هرچقدر که می‌خواهد حرف بزند - گرچه بویان‌میش جوان،
مردتك جمله‌های ناب بود نه و راج.



(بویان‌میش، چند سال پیش - که هنوز با گالان رفاقتی نداشت -
اورا از مرگ مسلم نجات داده بود. گالان، تیرش را انداخته بود و تفنگ
خالی در دستش مانده بود - تك و تنها. ويك گوكلانی تفنگ کش، قراول رفته
بود که گالان را ببندازد؛ اما بویان‌میش نوجوان از گرد راه رسیده بود،
راه گلوله‌ی گوكلانی را با تن خود بسته بود، و به سرعتی غریب خنجر
کشیده بود و انداخته بود، و گوكلانی - پیش از آنکه ماشه را بکشد - سرش
روی زین خم شده بود.

گالان، خیره به بویان‌میش نگاه کرده بود و پرسیده بود: اسمت
چیست پسر؟

- اسم من به تو مربوط نیست گالان. اگر کمی دیر جنبیده بودم
حالا نبودى تا بتوانی اینطور اسمم را بپرسی؛ اما خاطرت باشد من کسی
هستم که خنجرم سریع تر از سرب داشی که از تفنگ تو درمی‌آید، در سینه‌ی
دشمن می‌نشیند...

- تو برای خودت مردی هستی... ويك پا گالان اوجا! مال هرا به بی
هستی، ایهات را رها کن و بیا پیش من زندگی کن... اما به يك شرط: دیگر
هرگز تنم را سپر تن من نکن! گلوله‌بی که مال من است، نباید در تن
تو بنشیند. می‌فهمی؟

- تو هم گالان اوجا، يك پا بویان‌میشی برای خودت! می‌آیم توی

اُبّه‌ی تو زندگی می‌کنم؛ چون شنیده‌ام که عقلت به قدر زورت نیست...
عقل من و زورتو، کارها خواهد کرد گالان اوجا...)



شعرهای گالان را بویان‌میش می‌نوشت؛ چرا که گالان اوجا سواد
نوشتن نداشت.

جامه و چاروق و کلاه و سرب و باروت گالان را بویان‌میش فراهم
می‌ساخت؛ برای آنکه همه‌ی ثروت گالان به بویان‌میش سپرده شده بود.
برادرهای گالان - تلی و کرم - بویان‌میش را چندان که باید عزت
می‌گذاشتند؛ زیرا نیمی از وجود برادر را در او می‌دیدند.
و یازی اوجا همه‌ی حرف‌هایش را به بویان‌میش می‌گفت؛ چون
گالان اوجا مردی نبود که به حرف‌های پدر گوش بسپرد...



صبح شفاف صحرا بود و گالان که در کنار سوارانش تمام شب را
تاخته بود، از حمله‌ی به سرزمین گوکلانها باز می‌گشت.
گالان، خسته و خاك آلود از اسب پایین جهید؛ به چادر پدر نزدیک
شد و فریاد کشید: یازی اوجا!

- بله پسر! خوش خبر باشی!
- خبر بد، خبر مرگ من است که دیگران می‌آورند. من - نمی‌آورم.
یازی اوجا نمده در چادر را کنار زد و بیرون آمد.
- صبحت به خیر پدر! خوب می‌خوری و می‌خوابی‌ها!
- عاقبت به خیر... من زحمت‌هایم را کشیده‌ام و آدمی مثل تو را
تحويل يموت هاداده‌ام. حال حق من است که خوب بخورم و خوب بخوابم...

... اُبهی قره بولخان را داغان کردیم. شش سال طول می کشد تا آن اُبه باز هم اوبه بشود و ارزش آن داشته باشد که ما بهش حمله کنیم... یازی اوجا با پوزخندی گفت: هر وقت اُبهی گومیشان را با خاک یکسان کردی اینطور سرت را بالا بگیر! قره بولخان که تیرانداز ندارد... - همچو حرف می زنی که انگار تا به حال هیچ وقت پایم را توی گومیشای نگذاشته ام... این تویی که روی بیوک اوچی و بچه هایش حساب می کنی و خیال می کنی چیزی هستند. گومیشان، فقط کمی دور است. من، تا به آنجا برسم، تفنگ، توی دستم حوصله اش سر می رود. خودم هم حوصله ام سر می رود...

- دریا از گومیشان هم دورتر است؛ و تو باید به دریا برسی! بویان میش که سروصدای سواران گالان از خواب بیدارش کرده بود، می آمد به طرف چادر یازی اوجا و می خندید. او شیرینی خاصی در گفت و گوهای یازی اوجا و گالان می دید که برایش دلپذیر بود. گالان، چشمش که به بویان میش افتاد، صدایش را بلندتر کرد. - بویان میش! ببین این یازی اوجا پیر از کار افتاده چه می گوید. خودش هیچوقت دریا را بونکشیده، حالا به قره بولخان و گومیشان هم راضی نیست. از من دریا می خواهد.

بویان میش که رسیده بود تنگ گالان، خیلی جدی گفت: راهش را باز کن به طرف دریا، گالان اوجا! این کار فقط از تو بر می آید. گالان، ریشه رفت: راست می گوید، این بچه راست می گوید پدر. اگر گالان اوجا به دریا نرسد، قبیله ی یموت، خواب دریا را می بیند. گالین، از سواران خوب گالان، لنگ لنگان رسید که بگذرد، گالان به تحقیر در او نگاه کرد.

- تیر خورده‌یی گالین؟

- چیزی نیست گالان.

- چرا خجالت می‌کشی؟ بگو تیر خورده‌یی، و برو به‌پیر!

- به‌جایی نخورده که بکشد.

- بی‌عرضگی خودت بوده پسر! اگر سیئه‌ات راسپر کرده بودی گلوله

وسط قلبت می‌خورد نه پایین پایت. اینجور تیر خوردن‌ها مایه‌ی خجالت

قبیله‌ی یموت است...

بویان میش، حرف گالان را برید و باخشونت گفت: اینجور تیر

زدن‌ها مایه‌ی خجالت قبیله‌ی گوکلان است؛ ربطی به یموت ندارد. آنها

قلب را نشانه می‌گیرند و تیرشان به پا می‌خورد. گناه این جوان چیست؟

گالان نعره کشید: گالین! تا این بویان میش را به‌خاطر اینکه

روی حرف گالان حرف می‌زند به‌کشتن نداده‌یی از جلوی چشم دور شو!

من از وکیل يك یموت لنگ به‌قدر یموتی که می‌لنگد متنفرم...

گالین که رد شد، گالان باز خنده‌ی برگشت، هر دو دست نیرومندش

را روی شانه‌های بویان میش گذاشت و گفت: تو گاهی حرف‌های حسابی

می‌زنی پسر. خیلی مواظب زیانت باش!



گالان اوجا، یازی اوجا و بویان میش را رها کنیم و به‌آن سوی صحرا

سری بزنیم؛ به‌سرزمین گوکلان‌ها، و به‌گومیشان - مرکز گوکلان‌نشین

صحرا.

بیوک‌اوجی*، بزرگ قبیله‌ی گوکلان و آق‌اوایلر گومیشان، سه‌پسرو بک

دختر داشت؛ و تفاوتش با یازی اوجا در همین يك دختر بود که داشت و در

* اوجی به‌معنی «شکارچی» است و «بیوک» اوجی یعنی «شکارچی بزرگ».

بزرگ قبیله‌ی خودبودن.

پسران بیوک‌اوجی - یت‌میش، قاباغ، آیدین - هر سه چابك و دلیر و بی‌پروا بودند؛ اما تنها دختر بیوک‌اوجی - سولماز - حکایت دیگری بود. سولماز، نگین صحرا بود.

هیچ نوجوانی در تمام قبیله‌ی گوکلان نبود که سولماز را دیده باشد و عشق سولماز، منهدمش نکرده باشد.

بیوک‌اوجی - با همه‌ی دلیری که داشت - می‌ترسید این دختر را شوهر بدهد؛ چرا که می‌دانست اگر يك مرد، سولماز را بخواهد، هوارمرد به‌خون آن يك مرد تشنه خواهد شد، و چه‌خون‌ها را تشنه خواهد شد. و دختر، روی دست بیوک‌اوجی مانده بود از بیم آنکه می‌آید به‌خانه‌ی شوهر رفتنش جنگ‌خانگی به پا کند و اتحاد گوکلان‌ها را از میان ببرد. چنین بود سولماز اوجی؛ دختری که مردان خود شیفته‌ی صحرا را شیفته‌ی خود می‌کرد،

و زنان خوش قامت قبیله‌ی گوکلان را به حسرت قاصد شویش می‌شکست،

و کودکان بی‌خیال را به رؤیای برانگیزنده‌ی بلوغ فرا می‌برد... هر وقت که جوانی، بزرگی را با پیشکشی‌های بسیار به او استگاری سولماز می‌فرستاد، صدها پیغام برای بیوک‌اوجی می‌رسید: «آق‌اویلر! اگر می‌خواهی داغ دختر به‌دلت بماند شوهرش بده!» و بیوک‌اوجی می‌گفت: «می‌خواهم سولماز را پیش‌خودم نگه دارم. او را به هیچ‌کس نمی‌دهم.» و همه‌ی پیشکشی‌ها را پس می‌فرستاد.

و از آنجا که سولماز، سه‌برادر تیرانداز و متعصب داشت، هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد سولماز را بدزد و به‌چادر خود ببرد.

چنین بود سولماز؛ دختری که تمام پوشیده، برهنه حس می‌شد،
و تمام خاموش، چون آتشفشان جوشان،
و غایب، در حضوری همیشگی...

اما، بدا به حال این سولماز اوچی خوبروی کامل، که در اوج شور
جوانی، تنهامانده بود. حال آنکه باتمامی قامت و قلبش درانتظارمردی
خوب بود؛ و گاه، فقط درانتظار «مرد» که اگر کسی دلِ تصاحب سولماز
را داشت، خود مردی تمام عیار بود.



اوچی‌ها، در صحرای گوکلان نشین، تیراندازان بی نظیری بودند.
و این سولماز، تیرانداختن و هدف زدن را از کودکی در کنار برادرها
یاد گرفته بود.

اوچی‌ها، در سوارکاری و تیراندازی، در میان گوکلان‌ها رقیبی
نداشتند.

و این سولماز، سوارکاری و یکه تازی را از کودکی با برادرها
یاد گرفته بود.

و تمام تفاوتش با برادرها در این بود که چون تفنگ به سر دست
می‌آورد، بت‌میش و قاباغ به احترام مهارتش کنار می‌کشیدند؛ و چون او
می‌تاخت، تنها خاک سم اسبش را به خورد برادران می‌داد. و تنها آیدین،
کوچکترین فرزند بیوک اوچی بود که هنوز ساده لوحانه سر در پی آن داشت
که حریف سولماز باشد.

سولماز، گُلِ آتش بود. که اگر در چادر بیوک اوچی می‌ماند،
چادر بیوک اوچی را عاقبت به آتش می‌کشید، و اگر نمی‌ماند، نیمی از
صحرا را.

سولماز، چندان خواستنی و شیرین بود که مَلاها: اگر در رهگذرش
قرار می گرفتند، بیقرار می شدند و تبارک الله گویان از کنارش می گذشتند.
و پیرمردان مقدس، چنان بر حرکاتش خیره می ماندند که نمازشان
را قضا می خواندند.

و این سولماز، پنهان نمی کرد که نیاز تن دارد و نیاز روح. برای
مشارکت؛ اما چه کسی می توانست راه بر او ببندد و تشنه ی خون خود
نیاشد؟

پدرم می گوید: «از سولماز بگذر، که رنج می آورد.»
مادرم گریه می کند: «از سولماز بگذر، که مرگ می آورد.»
خواهرهایم به من نگاه می کنند، باخشم، که ذلیل دختری شده ام.
آه سولماز... اینها چه می دانند که عاشق سولماز بودن چه
درد شیرینی ست.

به کوه می گویم: «سولماز را می خواهم»، جواب می دهد: من هم!
به دریا می گویم: «سولماز را می خواهم»، جواب می دهد: من هم!
در خواب می گویم: «سولماز را می خواهم»، جواب می شنوم: من هم!
اگر يك روز به خدا بگویم: «سولماز را می خواهم»، زیانم لال!
چه جواب خواهد داد؟

چنین بود سولماز.

اگر بیش از این می توان گفت: بیش از این بود سولماز.

بيوك اوچی. توی چاه من نشسته بود و به قره بولخان

نابود شده می‌اندیشید. و سولماز به او نگاه می‌کرد - در انتظار حرفی -
که صدای ^ااخلی خان از بیرون چادر بلند شد.

- بیوک اوچی!

- بله ^ااخلی خان؟ بیا تو!

^ااخلی خان، سپیدموی و خمیده، پا به درون چادر گذاشت و آشکارا
کوشید که رخ از سولماز بگرداند.

- سلام بیوک اوچی!

- سلام! چه خبر شده؟ بنشین!

- از ماجرای قره بولخان که خبرداری...

- البته که خبر دارم. اگر نداشته باشم، چه بزرگتری هستم؟ اما

چکارشان کنم؟ بروند جنگیدن یاد بگیرند.

- کاری را که دوست ندارند یاد نمی‌گیرند.

- پس عقب بنشینند. بروند پشت گومیشان، نزدیک دریا. از این

گذشته، مگر من جنگیدن و ترکمن‌کشی را دوست دارم؟ نه... اما برای
زنده ماندن لازم است. حرفت همین بود؟

- نه... حرف دیگری هم دارم؛ اما آنها هم نمی‌توانند بروند لب

دریا. از مرتع خیلی دور می‌شوند.

- ^اخب از گله بگذرند. بروند ماهی بگیرند و مرغابی شکار کنند.

من اصلاً نمی‌فهمم اینها که رغبت جنگیدن ندارند چرا رفته‌اند سر راه
این مجنون مخطب چادر زده‌اند...

- من این پیغام را به آنها می‌رسانم؛ اما بیوک اوچی! این قره-

بولخانی‌ها نبودند که سر راه گالان اوجا چادر زدند؛ این گالان اوجاست

که راهش را از توی چادر بولخانی‌ها باز می‌کند تا به دریا برسد. این را

یادت نرود، بیوک اوچی!

- راست می‌گویی^۹ اخلی خان. من^{۱۰} غصه دار هستم. حرف دیگر
را بزن!

^۹ اخلی خان دستهایش را به هم مالید، کاسه‌ی چای را برداشت و
سرکشید، از زیر چشم به سولماز و مادرش نگاه کرد، و بعد گفت: پسرهای
بیوک سارحانی، هردو، سولماز را می‌خواهند. سارحانی مرا فرستاده تا از
شما بپرسم دختر به کدام پسرش می‌دهید؟
سولماز، بد خندید. و حق داشت بد بخندد.

بیوک اوچی گفت: چه حرف‌ها می‌زنی اخلی خان! دختر به یکی از
دو برادر عاشق بدهم که آن یکی، هم برادر را بکشد هم دختر مرا؟
- نه بیوک اوچی. آنها با هم شرط کرده‌اند که این کار را نکنند.
- خوب است: خیلی خوب است. ببینم! با همه‌ی جوان‌هایی که
سولماز را می‌خواهند هم همین شرط را کرده‌اند؟

- بیوک اوچی! شما آنقدر عاقل هستی که به نصیحت^{۱۱} اخلی احتیاجی
نداشته باشی؛ اما هیچکس آنقدر عاقل نیست که به نصیحت هیچکس
احتیاج نداشته باشد. و من هم برای خودم کسی هستم. اگر شما بخواهی
از جوانهای قبیله پترسی، هیچوقت نمی‌توانی دختری را به خانه‌ی شوهر
بفرستی؛ چون هر وقت که بخواهی سولماز اوچی را به یکی بدهی، قبیله‌ی
گوکلان از جا کنده می‌شود.

- من هم درست همین را می‌گویم اخلی خان. کم از قبیله‌ی یموت
می‌کشیم و به دست یموت کشته می‌شویم که حالا بیاییم، به خاطر یک دختر،
جنگ خانگی هم راه بیندازیم؟ تا وقتی که این دخترک این همه خواستگار
دارد - ماشاءالله همه‌شان هم تفنگ کش و تیرانداز - من او را به هیچکس

نمی‌دهم. مطمئن باش!

- خدا این دختر را به تو ببخشد بیوک اوچی؛ اما آن روزی که این همه خواستگار نداشته باشد، روزی ست که حتی یک خواستگار هم ندارد!

سولماز - که در لحظه‌هایی، هیچ حیا نداشت - با صدای بلند خندید و گفت: غصه‌ی آن روز را نخور اخلی خان! من تا صد سالم بشود، یاشولی‌ها^۵ دست از سرم برنمی‌دارند!



گالان، قراول رفته بود؛ اما چنان در محاصره مانده بود که قدرت کشیدن ماشه را نداشت. برادران و دوستان نزدیکش او را در حصار بسته‌ی نام سولماز گذاشته بودند.

- تو هنوز برای سولماز، یک دو بیستی هم نساخته‌ی گالان!
- آبله! من چطور می‌توانم برای کسی که هنوز نمی‌شناسمش شعر بگویم؟

- چرا نمی‌خواهی او را بشناسی گالان؟
- لکاته‌ی بی‌حیایی ست که گذاشته اسمش اینطور بر سر زبان‌ها بیفتند. من می‌دانم.

- تو که او را نمی‌شناسی، چطور خیال می‌کنی لکاته و بی‌حیاست؟
نمازش را با حمله‌ی هزار یموت هم نمی‌شکند. همچو دختری را، چطور لکاته می‌دانی؟

- غازان! سوال کردن از گالان، خیلی وقاحت می‌خواهد. یادت باشد که فقط من سوال می‌کنم؛ فقط.

۵ یاشولی: مرد مسن، دوش سفید.

- باشد. دیگر سوآل نمی کنم؛ امامی گویند قدش از تمام گومیشانی ها بلندتر است.

- باشد.

- می گویند بهتر از همه ی اوچی ها تیر می اندازد واسب می نازد.

- عیب ندارد. ما هم باید همچو دخترهایی اینجا داشته باشیم.

- می گویند تمام جوان های گوکلان عاشقش هستند. برای همین هم

بیوک اوچی او را شوهر نمی دهد؛ چون می داند که خون راه می افتد...

گالان، ماشه را کشید و نشانده وسط هدف. همه دست زدند و دست

مریزاد گفتند و تفنگک پُر به دستش دادند. همه تیر انداختن گالان را دوست داشتند.

عثمان نشست تانفنگک خالی را پر کند؛ اما پی حرفش را رها نکرد:

مرد می خواهد که همچو زنی را نگه دارد. می گویند هر کس از شواستگاری می کند، خانواده اش عزا می گیرد.

گالان، قراول رفته فریاد زد: این حرف های پرت را من هم شنیده ام.

اینها را یازی اوجا یادتان داده که مرا با اوچی ها سرشاخ کند. او از این

می ترسد که من از اوچی ها بترسم. تا وقتی که مردترین اوچی ها، سولماز

اوچی ست، من شرم دارم پایم را توی گومیشان بگذارم.

گالان، ماشه را کشید، و باز همه دست زدند.

بویان میس گفت: گالان! يك بموت که نمی تواند زن از گوکلان

بیاورد. اینها سربه سرت می گذارند.

گالان، تفنگک خالی را پرت کرد توی سینه ی عثمان و نعره کشید:

سربه سر من؟ آنکس که بخواند با گالان اوجا شوخی کند، با زندگی اش

شوخی کرده است. من مردی هستم که به ریش دنیا می خندم؛ حالا این

بچه‌ها می‌خواهند مرا ریشخند کنند؟ من به این دو تا برادرم هم اجازه نمی‌دهم سر به سر من بگذارند... اما...

دام، بر سر عقاب افتاده بود.

وتیرها، همه بر نشانه نشسته بود.

کرم اوجا، آرام گفت: اما تو به گومیشان می‌روی. همین را می-

خواستی بگویی؟

- بله، من به گومیشان می‌روم؛ همین حالا؛ اما نه برای دیدن

این سولماز اوچی لکانه، بلکه برای کشتن یکی از پسرهای بیوک اوچی.

خبرش را برای پدرم ببرید و انعام بگیرید، و این را هم به او بگویید که

گالان، تنها به گومیشان می‌رود.

تلی اوجا گفت: تنها؟

- احمق دوباره می‌پرسد. تنها.

تلی گفت: تو با چه کسی می‌خواهی بجنگی برادر؟ با یازی اوجا

که دیش می‌خواهد صدای سم اسب پسرهایش در گومیشان بپیچد یا با

پسران بیوک اوچی؟

گالان بر اسب جهید و فریاد کشید: با هردو. با پسران بیوک اوچی

برای اینکه مدت‌هاست ضرب دست گالان را ندیده‌اند، و با پدرم - یازی

اوجای وامانده - برای آنکه دیگر بچه‌ها را به اغوا کردن من واندارد...

گالان، اسب را می‌کرد، واسه او را برداشت.

لحظه‌یی بعد، اسب و سوار، همچون نقطه‌یی بودند.

قارنوا گفت: او دیگر از گومیشان بر نمی‌گردد.



اوچی‌ها گردهم نشسته بودند و از واقعه‌ی قره بولخان می‌گفتند.

آیدین، کوچک‌ترین و بیتاب‌ترین فرزند خانواده پرسید: بالاخره،
چه باید کرد، پدر؟

- فکر می‌کنم اما به‌جایی نمی‌رسم.

یت‌میش اوچی - پسر بزرگتر - گفت: پدر! ولایتی‌ها تفنگ‌های
خیلی خوب دارند. چیزهای دیگر هم دارند که به درد جنگ بخورد. با
آنها معامله کن تا دست‌مان برای طرف شدن با یموت باز باشد.

بیوک اوچی گفت: چه حرف‌ها می‌زنی یت‌میش! مگر یموت‌ها که
اینطور می‌جنگند، تفنگ نو از ولایتی گرفته‌اند؟ هرچه آنها دارند، ما
هم داریم. از این گذشته، قالبچه بدهم تفنگ بگیرم، برای آنکه
برادرکشی کنم؟

قاباغ - پسر میانی - گفت: مگر یموت‌ها برادرکشی نمی‌کنند؟

- من معلم تو هستم یا گالان اوچا؟

- در تحمل کردن، تو، در جنگیدن، گالان.

- پس بدان که گالان، با هر تفنگی خوب تیر می‌اندازد و با هر اسبی
خوب می‌تازد. دلیلش هم فقط يك چیز است: رغبت به جنگ - چیزی که
در ما وجود ندارد، و من هم هیچ وقت نخواسته‌ام که وجود داشته باشد.
بزدلی کرده‌ام؟ کرده‌ام! اوچی‌ها بهترین تیراندازان تمام صحرا هستند:
شما، خود شما! اما من هیچ وقت از شما نخواسته‌ام که از قره‌چای بگذرید
و به داش‌برون بزنید. خواسته‌ام؟

- نه پدر! اما توبه‌اخلی‌خان گفتی که قره‌بولخانی‌ها بروند جنگیدن
یاد بگیرند. تو که ترکمن‌کشی را گناه می‌دانی، این حرف را برای چه
زدی؟

- زدم؛ برای اینکه نمی‌دانستم چه حرفی باید بزنم، برای اینکه

درماندگان، تنها سلاحشان حرف است و نه اعتبار حرفی که می‌زنند، برای اینکه عظم آنقدر کوتاه آمد که به زبانم کمک نکرد. من - شما می‌دانید - تا به حال، بیشتر از ده بار به اوجاها، ایری بوغوری‌ها، پیشنهاد صلح و آشتی داده‌ام؛ اما به خرج‌شان نمی‌رود. خود آق‌اوایلر ایری بوغوز آدم ملایمی ست. پسرش قارنواهم همینطور. اما آنها تا این گالان اوجای وحشی را دارند، زیر بار هیچ عهد و پیمانی نمی‌روند. این مردك جنگی جانور غریبی ست. از يك طرف، شعرهایش را - که شعرهای بدی هم نیست - در تمام صحرا می‌خوانند؛ و از طرف دیگر، به پیرمردهای کَنود ساله هم رحم نمی‌کند. نشنیده‌بید که چه آتشی می‌سوزاند؟

بت‌میش گفت: شنیدن نمی‌خواهد. فقط بس است که قره بولخان را ببینی.

سولماز، با پوزخندی گفت: که البته دیگر وجود ندارد.

بیوک اوچی، دست برپیشانی نهاد و زیر لب گفت: بله، بله... می‌دانم. پیش از اینها لااقل دلیلی برای جنگیدن وجود داشت: مرتع و آب. اما حالا که ما به آب باران و گوشه‌ی قره‌چای قناعت کرده‌ایم، دیگر چرا باید جنگید؟ ما را نگاه کن که به آزادی و سفره‌ی خالی قانعیم؛ اما آنها عمین را هم قبول نمی‌کنند.

- شاید برای اینکه می‌دانند در آزادی، هیچ سفره‌ی خالی نمی‌ماند.

سولماز گفت: پدر! فکر نمی‌کنی که اگر گالان اوجا را از میان برداریم، راه برای گفت و گو و آشتی باز بشود؟

- هاه! گالان را از میان برداریم؟ گفتنش در این چادر کار آسانی ست، همانقدر که از میان بردنش مشکل. بعضی آدم‌ها را، مثل این است که

فقط خدا نگه می‌دارد؛ اما این که چرا این کار را می‌کند، خودش می‌داند و خودش...

- من. گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم که گالان، اصلاً وجود ندارد. دروغی است که یموت‌ها ساخته‌اند و به ما تحویل داده‌اند، تا درپناهِش، هرچه می‌خواهند بکنند. کشتن يك دروغ، بسیار سخت‌تر از شکستن يك سپاه است. من اینطور فکر می‌کنم...
- چه دروغ چه راست، سنگینی سایه‌اش بر سر ماست.



گالان اوجا، در تمام طول شب، تك و تنها، به جانب گومیشان می‌تاخت.

گالان انگار که به زنجیری بسته بود که زنجیردارش در چادر اوچی‌ها، دستهای لطیفی داشت و نرم نرمک می‌کشید؛ اما سوار، در سرازیریِ جذبه بود و با سر می‌رفت.
گالان تا دم دمای سحر تاخت.

سولماز، گله کنار آب‌خور آورده بود، و خود، گله رها کرده در جانبی از آب‌خور نشسته بود تا وضو بگیرد.
گالان رسیده بود، واسب، پنهان کرده بود و خود را نیز در پس خاکریزی.
این، نخستین دیدار بود.

وشیرینِ قصه، برهنه نبود تا از مرمرِ تن، سلاح و سوسه بسازد، و فرهادِ قصه از آن فرهادها نبود که در برابر هرتن مرمرینی خواهشی احساس می‌کنند. پس گالان خیره شد. فضا را که پُرازبوی گلِ سولماز بود بویید و به درون کشید. لرزشی در زانوان خود احساس کرد و زانو بر خاک نهاد -

که نلرزد. اگر به جای سولماز، یکی از برادرهایش، در آن سحرگاه خاص، گله به آبشخور آورده بود، چه داغی بردل بیوک اوچی می نشست؛ اما چه کسی می داند که چه نیرویی گالان را از آن سوی صحرا به این سوی صحرا کشانده بود؟ کشتن یکی از برادرهای سولماز، یا عاقبت عاشق شدن و عاشق سولماز اوچی شدن؟

نشسته به ایستاده نمی ماند. این تازه نشسته ی سولماز بودند ایستاده با آن قامت خدا تراشیده. و این سولماز کنار آب بودند نه سولماز سوار بر اسب و تفنگ کشیده، که اگر گالان، چنانش می دید، چه حالی می شد! اما سولماز همان بود که گفته ایم، و با نشستنش، فتنه نمی نشست؛ و رنگ گُل بهی، به وام گرفته از خورشید نورسیده صدفبار زیباترش کرده بود، و صدفبار زیباتر از سولماز، فقط خود سولماز می توانست باشد. گالان، گمان برد که خواب می بیند. «این باید همان سولماز اوچی باشد که خوابش را می بینم.»

فاصله ی میان سولماز و گالان چنان بود که گالان اگر نفس را به زندان سینه نمی انداخت، صدای نفسش را سولماز می شنید. سولماز سر برداشت و به خط افق نگاه کرد که خورشید از آنجا برای او آواز نور می فرستاد.

و گالان، شقایق نوشکفته ی صحرا را دید و سرزمین دلش، بهاران شد، و گلشاران. گالان به خود گفت: این مایه ی خفت قبیله ی یموت است که به زیبای سولماز، نه دختری دارد نه عروسی. و این مایه ی شرم گالان اوجاست که از چنین گوهری در گذرد.

گالان، جادو شده برجا ماند. شاید نفس نکشید آنقدر که سولماز برخاست و به سوی گله رفت، و رفت تا دلو آب به چادر برساند.

و گالان، سولماز را دید که همچون مادیانی خوش اندام و مغرور

از کف می‌رود. و خود، کف برده‌مان آورد. از خشم می‌لرزید که چرا چون گوسفندی برترك اسبش نینداختم و نبردم.

اما تمام ماجرا میان خواب و بیداری گذشت.

گالان، دراینکه سولماز را به چشم دیده شك کرد اما درعاشق شدن براو لحظه‌یی شك نکرد. «اگر گالان عاشق این سولماز نباشد، چه کسی حق دارد دل به سولماز ببندد؟»

گالان، راست نگفته بود که «برای کشتن می‌روم».

و گالان، مردی بسیار راستگو بود.



این آغاز ماجرای پرغوغای گالان و سولماز بود.



گالان به ایری بوغوز بازگشت؛ اما شکسته بود و عاشق و در خود. دلاوران ایری بوغوز که در انتظارش بودند او را چنان یافتند که به گالان اوجا - سرور جنگجویان بموت - نمی‌مانست. تیرخورده‌ی خمیده‌یی بود که به نیفتادن از اسب، قناعت می‌کرد. بویان می‌ش حال او را دریافت، و به حکم سنت شجاعان، رحم نکرد که شکسته شکسته‌تر نشود؛ و زخم زد تا حس درماندگی در او فرو بمیرد.

- «گالان را باش! هاه! انگار که از سرخاک خودش می‌آید. ببین

آن بی‌حیای گوکلانی چه بر سرش آورده است! گفت و سخت خندید.

گالان نعره کشید: بویان میش! به تو رحم نمی‌کنم. می‌فهمی؟

بویان میش برافروخت: رحم نکن، تهدید هم نکن! کاری را که باید

بکنی بکن؛ اما اگر خیلی مردی برگردد با سولماز اوچی گومیشانی به جنگ

نه با بویان میش ایری بوغوزی. تویه تکه و تنه‌ها، از اینجا به گومیشان رفتی

و دست خالی و دوتا شده برگشتی. من که نزدیکترین رفیق تو هستم حق دارم تمام عمر به تو بخندم... گالان اوجا! هاه! سرور جنگجویان یموت! بویان میش چنان ریسه رفت که پس افتاد.

گالان، خیره در اونگریست. از اسب فرود آمد و به کرم اوجا گفت: برادر! يك اسب تازه نفس به من بده، و تفنگک‌هایم را بار اسب تازه کن! عاشق، برای گریستن، بهانه می‌خواهد.

کرم گفت: گالان! بگذار ماهم باتو بیاییم. - برای شما خیلی زود است که پایتان را نوبی گومیشان بگذارید. من اگر بخوام مواظب همه‌ی شما باشم به کارم نمی‌رسم.

عاشق، برای کشته شدن، بهانه نمی‌خواهد.

گالان بر اسب تازه نشست و پرواز کرد.

بازی اوجا که دوروز در انتظار گالان و خبرهایی از آن سوی صحرا مانده بود از راه رسید و پرسید: گالان برگشت؟ تلی اوجا گفت: برگشت اما برگشت.



گالان، همیشه از جان گذشته بود، و عشق با او کاری نکرده بود جز اینکه از جان گذشته ترش کند. او ردّ پهای گله‌ی سولماز را گرفت و سولماز را تنها در صحرا یافت. به سوبش تاخت و پیش از آنکه سولماز باور کند که سواری از یموت به دیدنش آمده - آن‌هم در قلب خاک گوزکلان - چون عقابی بر سرش فرود آمد. از اسب فرو جست و روبه روی خواب بلند خود ایستاد.

- تو، سولماز گوزکلانی هستی؟

سولماز، شعرِ دوست داشتن را، نخوانده از بر بود، و در درون

محرمانه ترین خلوتِ خویش، شاید به چنین روزی، ساعتی و لحظه‌یی بسیار اندیشیده بود. او می‌دانست که تنها گالان اوجا را جسارت چنین کاری هست. پس با غرور و به تحقیر لب‌خندی زد و گفت: من، سولماز اوچی، از قبیله‌ی گوکلانم؛ اما تو چه کسی هستی که اینقدر ترسویی که اسم نگفته اسم می‌پرسی؟

گالان با آخرین رمقِ خشمش نعره کشید: من، گالان اوجا، بزرگترین پسر یازی اوجا از قبیله‌ی یموتیم. و تو، دخترک! از گالان اوجا آنقدر شنیده‌یی که اگر کمی هوش داشتی، نپرسیده می‌فهمیدی که این کیست که روز روشن، در قلب سرزمین گوکلان‌ها، راه بردختر بیوک اوچی می‌بندد. سولماز، نرم گفت: دختر بیوک اوچی، دختر بیوک اوچی است. تو، گالان اوجا! اگر راه بر پسران بیوک اوچی بستی مردی!

گالان فریاد زد: من، یک تنه راه بر صد نفر از قبیله‌ی گوکلان بسته‌ام، که برادرهای تو، وسط آنها بودند. و دست به تفنگ نبردند تا نشان بدهند که به راستی «اوچی» هستند. به اوچی‌ها مناز که من بلاها بر سرشان آورده‌ام و جواب نداده‌اند؛ اما شنیده‌ام که مردترینِ اوچی‌ها سولماز اوچی است، و برای همین هم به سراغت آمده‌ام.

سولماز گفت: پس، گالان اوجای یموتی! با سولماز اوچی مثل یک مرد باش نه مثل یک دزد. کنار برو! سلام کن! تفنگ بکش، و بزن! اما اگر مرا برداشتی، روی اسب نشانندی و بُردی، مایه‌ی خجالت یازی- اوجا، مایه‌ی خجالت قبیله‌ی یموتی؛ و تا به چادرت برسی، نعش سولماز برای تومی ماند. مطمئن باش!

گالان، تمام شد.

گالان، بلور شد و زمین خورد.

گالان، با آن هیبت گالانی، قاصدکی شد به نرمی پرمروغان سپید دریایی.

از گالان، تنها يك شعر کوتاه عاشقانه به جا ماند.

- سلام سولماز! با گالان اوجا به چادرش بیا! آنطور که بخواهی باتو رفتار می کند. در تمام قبیله ی گوکلان، مردی نیست که برای تو مرد باشد. اگر بود، تا به حال هزار بارتورا از چادرت و از جلوی چشم اوچی ها برداشته بود، روی اسب نشانده بسود و به چادر خودش برده بود. تنها گالان اوجاست که از پس چنین کاری برمی آید...

سولماز، شیفته و مهربان گفت: پس این کار را بکن گالان اوجا، و نشان بده که چنین کاری فقط از تو برمی آید. مرا جلوی چشم برادرهایم و پدرم، از توی چادر بیوک اوچی بدزد. اگر من زنده بمانم، و تو زنده بمانی، سولماز، فقط برای تومی ماند - فقط.

پرنده به دام صیاد افتاد. عشق، چه ذلت مطبوعی دارد! گالان، سولماز را به قیمت صد بار کشته شدن به خاطر سولماز می خواست.

گالان، شاعری بود که با يك مرگ عاشقانه به تمام شعرهایش شکوهی گالانی می بخشید.

- باشد سولماز. مرا خیلی زود در چادر بیوک اوچی خواهی دید. گالان، آهسته بر اسب نشست، آهسته چرخید و اسب را به نرمی هی کرد.

سولماز از فاصله با صدای بلند گفت: «گالان اوجا! سرشام بیا که همه جمع باشند. چادری که فقط من و مادرم توی آن باشیم، مهمان قبول نمی کند.» سولماز، راه افروختن آتش را خوب می دانست.

گالان فریاد زد: هرطور که توبخواهی سولماز!
سولماز، در دل خویش گفت: «شاید به قتلگاه خواندمش. من يك
گوکلانم و باید که دشمن دشمن گوکلانها باشم - حتی اگر این دشمن،
کسی باشد که بیش از همه کس دوستش می دارم...»
گالان اوجا همچنان که به سوی ایری بوغوز می تاخت در دل خویش
گفت: «شاید مرا به قتلگاه خوانده باشد؛ اما پیش پای سولماز مردن،
به خدا که هیچ خفتی ندارد.»



۲

شام ناتمام

تنها عشق است که می‌تواند شقاوت را تکیه‌گاه خویش کند. تنها عشق می‌تواند بیرحمانه نگاه‌کند و فروتنی را به مسخره بگیرد. عشق، مثل انقلاب است. خنجرش را که زمین بگذارد، دیگر چیری نیست.

بی‌غم دوری از سولماز، هیچ دلی شاد نمی‌شود.
بی‌نگاه ویرانگر سولماز، هیچ دلی آباد نمی‌شود.
بی‌قفسی که سولماز برای پرنده می‌سازد
هیچ پرنده هرگز آزاد نمی‌شود...

گالان، شعرهای تازه می‌ساخت - برای موضوعی که هستی داشت؛
که پیش چشمان او زنده ایستاده بود؛ کد گیسو به دست باد سپرده بود و
به شیرینی می‌گفت: گالان، ای سرور جنگجویان یموت! سولماز گوگلانی

را از درون چادرش برگیر تا برای همیشه از آن تو باشد. سولماز به دستهای ساز زدن یاد خواهد داد، به فکرش شعر ساختن، و به زانوانت لرزیدن. تو به دنیا فخر خواهی فروخت، سولماز به تو...

- گالان اوجا!

گالان نشنید.

بویان میش باردیگر به اندوه گفت: گالان اوجا!

گالان، بی نگاه، به بویان میش نگر بست.

بویان میش گفت: پس حق داشتم نگرانت باشم. چه به روزت آمده

گالان؟ چه به روزت آمده که اینطور از دنیا بریده‌یی؟

گالان آهسته جواب داد: خدا نمی‌بخشد آنهایی را که مرا به چنگ

سولماز اوچی انداختند.

- تو بخشیده شدن آنها را می‌خواهی چه کنی؟ همین بس که خدا

عاشق را همیشه می‌بخشد گالان، به شرط اینکه به راستی عاشق باشد. این

را همه می‌دانند - حتی ملاها!

گالان گفت: مگر خدا ببخشد؛ والا هیچکس آن گرگ را که سگ

گله شود و پای چوپان را بلیسد نخواهد بخشید.

- گالان! نگذار که عشق به توافادگی بیاموزد. گالان آنطور که بود

می‌توانست عزیز سولماز باشد نه اینطور که هست. زنی چنین که می‌گویند،

برای چادرش برّه نمی‌خواهد، مرد می‌خواهد. مگذار، مگذار که عشق، افتاده

و زمین خورده ات کند...

- هه! چه حرف‌ها می‌زنی بویان میش! از گالان اوجا دیگر چیزی

نمانده است که افتادگی کند یا نکند. گالان، خود سولماز است.

- پس همه‌ی آن چیزهایی که درباره‌ی او می‌گویند، حقیقت دارد؟

- نه... چیز دیگری ست برادر!



يك شاعر تركمن شعری درباره‌ی گالان ساخته بود كه هم يموت
می‌خواند هم گوكلان. وسولماز، توی چادر، کنار مادرش نشسته بود و
زیر لب زمزمه می‌کرد:

تو موج دریایی، گالان اوجا!
صدای صحرائی، گالان اوجا!
دشمن دشمن، رفیق دوست
با همه‌یی، تنهایی، گالان اوجا!

سولماز، زیر لب زمزمه می‌کرد و لبخند می‌زد. بیوك اوچی، دختر
را آنقدر دوست داشت كه به اعتراض بر نمی‌خاست. برادرهای بزرگتر،
یت‌میش و قاباغ، خواهر را آنگونه كه بود می‌خواستند نه آنگونه كه باید
باشد. برادر كوچكتر - آیدین - امّا، همیشه در حال اعتراض بود. او
كوچکی خود را، شاید، در ستیز با سولماز پنهان می‌کرد.
آیدین، به‌صورت پراز خنده‌ی سولماز نگاه‌کرد و گفت: خبرهای
خیلی خوشی توی كلیهات هست. نه؟

سولماز جواب داد: گفתי بامد نخندم؛ لبخند هم حق ندارم بزنم؟
- لبخند بزن؛ امّا بگو كه چه چیز تو را به‌خنده انداخته است!
- آنچه مرا می‌خنداند، چیزی ست كه فقط مرا می‌خنداند. به‌تو
مربوط نیست.

بیوك اوچی پا در میانی‌کرد: چرا با هم اینطور حرف می‌زنید؟
سولماز، فرصت شكایت یافت: پایش، دائماً توی كفش من است

پدر! خیال می‌کند تمام این بیست و چهار سال را، او از من مراقبت کرده. پاك يادش رفته که اسب ناختن و تفنگ کشیدن را من یادش داده‌ام. بيوك اوچی خندید: آیدین! چرا سر به سر خواهرت می‌گذاری؟ - او، همه چیزش مایه‌ی خجالت است پدر! راه رفتنش، خندیدنش، حرف زدنش و نگاه کردنش.

- چرا آیدین؟ او اینطور به دنیا آمده: خوش صورت، با خنده‌ی قشنگ. اگر قدش بلند است، و مردم، راه رفتنش را دوست دارند، گناه او چیست؟

آیدین، به خشم میدان داد و منطق را فرو نهاد: پدر! چرا شوهرش نمی‌دهی برود پی‌کارش؟ با این قد بلند و خنده‌ی قشنگش، من یکه روز طاقتم تمام می‌شود و به رویش تفنگ می‌کشم.

سولماز، ناگهان با صدای بلند خندید. اینگونه خندیدن، آیدین جوان را داغان می‌کرد. او می‌دانست که نمی‌تواند به روی خواهر تفنگ بکشد.

سولماز، از پی خنده گفت: پدر! توی صحرا همه می‌گویند که گالان اوچا به گومیشان می‌زند - خیلی زود. به این پسر بگو اگر خیلی مرد است به روی گالان اوچای بموتی تفنگ بکشد. نمی‌خواهد سنگ تیراندازی من باشد.

یت‌میش، فرزند بزرگ خانواده‌ی اوچی‌ها به خود آمد.

- من امروز صحرا بودم. تا نزدیک داش برون هم رفتم. هیچکس به من نگفت که گالان می‌خواهد به گومیشان بزند. تو از چه کسی شنیدی؟ - من از کسی شنیدم که خبر از خود ایری بوغوز آورده بود، و دروغ هم نمی‌گفت.

آیدین با تمسخری گفت: حتماً از خود گالان اوجا شنیده.
قاباغ، امّا مسأله را کاملاً جدی گرفت. او همصحبیت و یار خوب
سولماز بود.

- پدر! دستور بده گومیشانی‌ها سگهای گله‌هایشان را ول کنند
توی اویه.

سولماز - که پیاده شدن گالان از اسب را به یاد آورده بود و به یاد
آورده بود که سه سگ گله "دُم تکان داده بودند و دُم برنیاورده بودند -
گفت: همان آدمی که خبر آمدن گالان را به من داد گفت که سگ‌ها را هم
پیش پای این گالان اوجا می‌خواهد، دُم تکان می‌دهد و چاروقش را می-
لیسد. قاباغ! به آیدین بگو شب‌ها بیدار بنشیند، تا صبح، با تفنگ‌پر؛
شاید بتواند سایه‌ی گالان را با تیر بزند.

بیوک اوچی، سرزنش‌آمیز گفت: سولماز!
ویت‌میش، خط حرف را عوض کرد: مادر! اگر يك لقمه شام به
ما می‌دهی، مادرِ یاماق را هم خبر کنم...
سولماز، با تن گالان، قمار می‌کرد
و این، قمارِ ناهمیدنی بود.
شاید سولماز می‌گفت گالان می‌آید، تا خاطر آسوده کند که به ایل
و تبارش خیانت نکرده است.



گالان به دیدار برادرها رفت.
- در گومیشان دختری هست؛ همان سولماز، دختر بیوک اوچی -
که می‌دانید. من این دختر را می‌خواهم.
برادرها نگاهش کردند. آنها عقاب را بر سر يك بازی به سوی دام

رانده بودند؛ چرا که می‌دانستند این عقاب، دام^۵ شکاف است و رامش-
ناپذیر؛ و اینک، عقاب، به صیاد دل‌باخته بود. این آن بازی برادرانه نبود.
کرم گفت: شوخی می‌کنی.

- وقتم را نگیر!

- پس بگو مرگ می‌خواهی نه دختر بیوک اوچی را.

- من، فقط، سولماز را می‌خواهم. و قرارم را هم با او گذاشته‌ام.

تلی او جا گفت: دختری که به این ارزانی قرار بگذارد سولماز

اوچی نیست.

و کرم اضافه کرد: یا سولماز، این چیزی که مردم می‌گویند نیست.

گالان، خشم‌خورده گفت: هم این است هم آن. حرفم را قبول

کنید. گالان، پی‌خیال نمی‌رود. من می‌خواهم او را به ایری بوغوز بیاورم.

برادرها باز هم گالان را نگاه کردند.

تلی آهسته پرسید: یعنی... زن تو بشود؟

- پس چی؟ زن یازی او جا بشود؟

- امّا... گالان! او یک گوکلان است.

گالان، جوشید: با من به گومیشان می‌آیید؟

کرم با پوزخندی پرسید: با این سولمازت کجا قرار گذاشته‌یی؟

توی چادر اوچی‌ها؟

گالان، به غم سری تکان داد: بله کرم. توی چادر اوچی‌ها،

زمانی که اوچی‌ها جمع باشند - سر سفره‌ی شام.

کرم گفت: پس بیراه نگفتم که با مرگ قرار گذاشته‌یی.

- این تنها شرطش بود برادر - برای آنکه به ایری بوغوز بیاید و زن

من باشد. از این گذشته، گالانی زندگی کردن، گالانی قرار گذاشتن هم دارد.

تلی گفت: گالان! او بهترین راه را برای کشتن تو پیدا کرده. تو
چطور حرقش را قبول کردی؟

- نه... نه! سولماز، خیال کشتن مرا ندارد؛ و الا می گفت: «بیا
به گومیشان تا بدنت را پُراز سُرَبِ داغ کنم» و من می رفتم. دختر بیوک
اوچی مرد می خواهد و در تمام سرزمین گوکلان ها مردی که به درد او بخورد
پیدا نمی شود. با من می آید؟

- چند نفر را با خودت میبری؟

- فقط همین دو برادرم را.

- اگر نیاییم؟

- شوخی می کنی؛ امّا تنها می روم.

- کی راه می افتیم؟

- فردا صبح زود.

- دیگر چرا فردا برادر؟ این چند ساعت را می خواهیم چه کنیم؟

امّا يك چیز را، گرچه گفته یی، باز هم به ما بگو! سخت عاشقی؟

- گالان، سخت عاشق است.

- پس این هم بختی ست که آدم برادرِ يك عاشق خوب باشد.

وصّیتِ ما به چه کسی بگویم گالان؟

- به عمو چاتما بگو کَرَم. پدر، زود نفهمد بهتر است.

گالان، افسرده برخاست.

تلی گفت: خدا لعنت کند که نگذاشتی يك جای راحت از گلوی

ما پایین برود. اسبت را زین کُن!

گالان، جلوی در چادر، رُخ گرداند و غمزده گفت: من اصلاً زین

از پشت اسبم برنداشته ام.

گالان گفت و رفت به دیدن بویان میش.

- اگر رفتیم و برنگشتیم، تلائی کن بویان میش!

- گالان برنگردد و من تلافی نکنم؟ راست است که گفته اند آدم

کم عقل، دم مرگ هم کم عقل است.



ترکمن، کمرش زیر بار غم خم نمی شود.

کرم رفت به سروقت عمو چاتما - که آق اویلر و بزرگتر اوبه

بود.

- آق اویلر!

- بله پسر! حرفی داری بیا تو!

- حرفی دارم که این وقت شب به دیدنت آمده ام؛ امّا توبیا بیرون!

آق اویلر چاتما آمد جلوی چادر.

- بگو پسر!

- غیر از اسبی که سوارش می شوم فقط دو تا اسب دارم. آنها را

بده به پیاوان و غازان.

- به گومیشان می روید؟

- مهم نیست که به کجا می رویم آق اویلر! به هر حال، سفر خوبی

نیست.

- خدا پشت و پناهتان باشد. بازی اوجا نمی داند؟

- نه. گالان دوست ندارد که بازی اوجا، حالا چیزی بداند.

- ببینم! پسر مرا هم با خودتان می برید؟

- نه عمو چاتما. اگر صد سوار تیرانداز هم می خواستیم، قارنوای

تو جزو شان نبود. گربه، با تهدید، پلنگ نمی شود عمو چاتما آق اویلر!

کرم براسب نشست و به کنار اوبه رفت. گالان و تلی، آنجا
منتظرش بودند.

تلی خندید.

- چند نفر را صاحب اسب کردی برادر؟

- فقط یوان و هازان را. این که سوارش هستم بی سوار از میدان
بر نمی گردد.



مه برادر، به سوی ستاره بی در آن سوی جلگه ی تاریک آسمان
به راه افتادند.

مرگ، هرگز بدرقه نمی کند، به پیشواز می آید.



اشاره ی سولماز به آمدن گالان، در دل یت میش اوچی خطی از
اضطراب کشید. صبح روز بعد، به سروقت نزدیکترین گله داران و دیم کاران
رفت.

- سلام آنه بای! صبحت به خیر!

- سلام برادر! اُقُر به خیر!

- می گویند گالان او جای بموتی خیال دارد به گومیشان بزند. تو

چیزی نشنیده بی؟

- نه. من چیزی نشنیده ام؛ اما اگر بخواهد بزند هم که جار نمی-

زند: «آهای مردم! من می خواهم به گومیشان بزنم. تفنگ هایتان را بر

کنید!» خلاف می گویم؟

- اگر هیچکس جار نزند، گالان او جا حتماً این کار را می کند. تو

او را نمی شناسی.

- اگر شناختنش دردی را دوا می کرد زحمت این کار را به خودم می دادم. گالان اوجا با گوکلان ها کشتی نمی گیرد تا بشود با او دست داد و احوالپرسی کرد. ازدور می زند؛ از خیلی دور. شناختن از دور هم مثل نشناختن است. خلاف می گویم؟

- تو آدم خوش مشربی هستی آنه بای. برای همین هم به درد این روزگار نمی خوری!

یت میش رفت واضطراب به دل آنه بای افتاد - که به تنهایی خرمش را می کوبید. تفنگش را برداشت و رفت سراغ آرخا که در همان نزدیکی ها گله می چرانند.

- سلام آرخا!

- سلام! چه خبر شده آنه بای؟

- تو چیزی نشنیده یی؟

- راجع به چی؟

- اگر بگویم که شنیده یی. می گویند گالان اوجا همین روزها می خواهد حمله کند به گومیشان.

- پرت می گویند. اگر گالان بخواند حمله کند که پیشاپیش خبرش را نمی آورند. می زند و می رود.

- اگر گالان را می شناختی این حرف را نمی زدی. او حمله کردنش هم غیر از آدمیزاد است. به هر حال، مواظب خودت باش! گالان، بر سر راهش هیچکس را زنده نمی گذارد.

- گالان به گومیشان نمی زند - حتی ' با هزار سوار. خاطرت جمع

باشد!

امسا. زمانی بعد، ترس به دل آرخا هم آمد. گاله را به برادر سپرد.

براسب نشست و رفت به دیدن اصلان و عثمان و درین.



تلی، مشک آب را بالا گرفت و نوشید.
کرم گفت: آن تشنگی را آب از میان نمی برد تلی. بیخود
شکمت را پُر نکن.
تلی به گالان گفت: یعنی سولماز به هیچکس نمی گوید که می-
خواهی به چادر اوچی ها بزنی؟
- مرض که ندارد پسر! او خود مرا می خواهد نه لاشه ی مرا.
کرم پرسید: فکر کرده یی که چطور باید وارد گومیشان بشویم؟
- اگر فکر کنیم کار خرابتر می شود. من نقشه یی دارم که غروب، از
آن با خبرتان می کنم.
- چرا همین حالا با خبرمان نمی کنی؟ می ترسی از همین جابر گردیم؟
- می توانستید نیابید؛ امّا حالا دیگر نمی توانید برگردید. گالان
برادرِ ترسو را از پشت می زند.



آرخا داستان آمدن گالان را گفت و اصلان و عثمان و درین را
گرفتار کرد.
- وظیفه ی من بود که خبرتان کنم. حالا دیگر خودتان می دابید.
اصلان پرسید: آخر تو از چه کسی شنیده یی؟
- همه می گویند. فقط شما خبر ندارید. می گویند گالان خبر فرستاده
تا قدرتش را نشان بدهد.
عثمان گفت: پناه بر خدا! این چه جانوری است! درین! برو تفنگ-
هایمان را بیاور. خبر که بی جهت نمی پیچد.

●
عثمان فریاد زد: آهای آرهك! آهای آت‌میش! شنیده‌ید که گالان
اوجا می‌خواهد به گومیشان بزند؟
ارمك جواب داد: خدا عمرت بدهد برادر! تو چقدر دیر خبر شده‌یی!
ما خودمان را برای جنگ هم حاضر کرده‌ییم!

●
و سرانجام، ارمك، نزدك غروب، خودش را رساند به یت‌میش
اوجی که سحر، خبر را به صحرا آورده بود. ارمك گفت: یت‌میش خان!
خبر داری که گالان اوجا خیال دارد به گومیشان بزند؟
- تو این خبر را از چه کسی شنیده‌یی ك‌مرد؟
- از صد نفر. همه‌ی گومیشانی‌ها می‌دانند.
- امّا امروز صبح من از آنه‌بای پرسیدم و او چیزی نشنیده بود.
- صبح، خیلی‌ها نمی‌دانستند.
- پس، فردا به جوانها بگو جمع بشوند حرف بزنیم. دردسر بزرگی
درست می‌شود.

●
غروب، غروب افسرده‌یی بود.
بوی اسفند و آواز بلدرچین‌ها برسو کواری زمان می‌افزود.
گالان، تلی و کرم در پناه دیواره‌ی قره‌چای لم داده بودند تا اسبها
نفسی تازه کنند.

گالان اوجا گفت: اگر گومیشانی‌ها بدانند که ما خیال حمله به
گومیشان را داریم، باز هم يك چیز را اصلاً باور نمی‌کنند، و آن این است
که ما سه نفری حمله می‌کنیم. همه می‌دانند که من به هر کجا می‌زنم،

دست کم صد سوار تفنگ کش به همراه دارم. آنها، شاید چشم به راه يك قشون باشند؛ امّا چشم به راه سه برادر نیستند. برای همین هم ما خودمان را پنهان نمی کنیم. سرشب، وقت شام، خیلی راحت و آرام تا نزدیک گومیشان می رویم، وبعد، به تاخت، وارد گومیشان می شویم و يك راست می رویم به چادر سفید. شما جلوی چادر، براسب می مانید و من سولماز را از توی چادر بیرون می کشم. گومیشانی ها تا به خودشان بجنبند، ما دو فرسخ دور شده ایم و از قره چای هم گذشته ایم. آنها جرئت نمی کنند پایشان را این طرف رودخانه بگذارند... شما، با این نقشه موافقید؟

تلی گفت: نه. من با يك قسمتش مخالفم.

گالان نشست و به خشم پرسید: هاه؟ فکر دیگری توی کله ات هست؟

تلی آهسته گفت: بله...

گالان فریاد کشید: قبول نمی کنم. هیچ فکر و نقشه ی دیگری را قبول نمی کنم. ما برای بردن سولماز به اینجا آمده ایم نه برای ورّاجی کردن.

تلی، باز هم آهسته گفت: پس چرا پرسیدی و نظر خواستی؟ گالان جواب داد: اگر موافق بودید، از کاری که می کنم دلچرکین نبودم؛ اما حالا هستم.

کرم اوجا، دلگرفته گفت: پس اقلا حرفش را بشنو! گالان نعره کشان برخاست: نه! وقتی دو راه پیش پای آدم باشد و آدم یکی از آنها را پیش بگیرد و برود و سرش به سنگ بخورد، تا عمر دارد فکر می کند که آن راه دیگر بهتر بوده... امّا حالا يك راه وجود دارد. بمیری یا بمانی، همین يك راه است.

شب، نشست، و سه برادر برخاستند.
جیرجیرک‌ها، فضای خالی میان چمچه بلدرچین‌ها را پر می‌کردند.
شب، غم از غروب، وام‌گرفته بود.



سفره پهن می‌شد و سولماز بر آن نان و ماست می‌گذشت. آیدین،
با تفنگش ور می‌رفت. سه تفنگ دیگر، به دیواره‌ی چادر تکیه داشت.
دوپیه سوز می‌سوخت.

یت‌میش گفت: گولان‌ها تفنگ‌هایشان را پر کرده‌اند و آماده‌اند.
امشب، آخر شب می‌آیند اینجا که با تو حرف بزنند پدر.
بیوک اوچی در خود بود.

- من هنوز در فکرم که این خبر از کجا به گومیشان رسیده است.
قاباغ گفت: من فکر می‌کنم گالان این حرف را به یکی از قره -
بولخانی‌ها گفته. خبر از قره بولخان سرچشمه گرفته پدر.

- شاید همین‌طور باشد. تو، سولماز! بیشتر نمی‌دانی؟

- هر چه می‌دانستم، گفتم پدر: گالان، به گومیشان می‌زنند.

آیدین، محض امتحان، قراول رفت، یک چشم را بست و گفت:
به هر حال، اگر خبر راست باشد هم به این زودی‌ها نمی‌آید.

سولماز، نیم خندان گفت: حتماً وقتی می‌آید که تو و همه‌ی
گومیشانی‌ها تفنگ‌هایتان را پر کرده باشید و قراول رفته چخماق‌ها را
کشیده باشید. نه برادر؟



گالان، رفته بود خودش را سبک کند. تلی و کرم، سم اسبها را
نمدپیچ می‌کردند.

کرم به قفا نگر بست و زیر لب گفت: آن راه دیگر که می خواستی
پیشنهاد کنی چه بود تلی؟

- مهم نبود. بگذر!

- من می خواهم بدانم.

- راهش، فرقی نداشت. فقط می خواستم بگویم گالان نرود توی
چادر بیوک اوچی. ممکن است آنها همه تفنگ به دست، منتظرش
باشند و سوراخ سوراخ کنند. حیف است که به این آسانی کشته شود.
فقط همین.

کرم گفت: می گفתי هم قبول نمی کرد.

گالان: باز گشت و گفت: وقتش رسیده. راه بیندیم.

تلی و کرم، خاموش و غمزده برخاستند.

گالان خندید.

- شما دو نفر، عجب عزایی گرفته پیدامشب. حقا که پسرهای یازی

اوجا هستید!

گالان، تلی و کرم، بیصدا تا نزدیک گومیشان رفتند. آنجا، نمد

از پای اسبها جدا کردند، بر اسبها جستند و تازان وارد گومیشان شدند.

بیوک اوچی و دیگران، دست در طعام داشتند که صدای نیز تاخت

اسبان را شنیدند.

لقمه ی بیوک اوچی در نیمه راه ماند.

آیدین گفت: بچه ها می تازند. خودشان را آماده می کنند.

صدای اسبها نزدیک و نزدیکتر شد.

سولماز گفت: این، گالان اوجاست!

گالان و برادرها به کنار چادر بیوک اوچی رسیدند. گالان، باتفنگ

چخماق کشیده از اسب فروجست. نمد چادر را کنار زد و پا به درون چادر گذاشت. تفنگ از دست راست به دست چپ انداخت. دست راست را همچون دستی به قدرت دست خدا - دست عشق - به سوی سولماز دراز کرد، سولماز را از کنار سفره برداشت، پس کشید، و نمد چادر افتاد. چنان برق آسا، که بعضی ها چیزی ندیدند تا بتوانند بعدها برای دیگران، حکایتش کنند. انگار که هیچ زمانی در چادر بیوک اوچی نگذشته بود. لقمه ها هنوز در دستها بود و در دهانها؛ و تنها، جای سولماز در کنار سفره خالی مانده بود.

زمانی که بیوک اوچی فریاد زد: «بکشیدشان»، غباری از پی سه برادر بر جای مانده بود...



اماگوکلانها، در تاختن و تیر انداختن، کم از یموتها نبودند؛ و بیش از این، در میان گومیشانیها، عاشق مجنون صفت سولماز، بسیار بود.

صدا پیچید: «سولماز را دزدیدند.» و ناگهان، خیلی از سواران تیزتك، با تفنگهای برهنه ی مُر، آشوب به تن شب انداختند. همه از چادرها بیرون ریختند.

بیوک اوچی - که سواران، تازان، از برابر چشمانش می گذشتند، و در میان ایشان، پسران خودش هم بودند - يك نفس فریاد می کشید: من سولمازم را زنده می خواهم. من سولمازم را زنده می خواهم. من سولمازم را زنده می خواهم...



تلی و کرم از پی برادر می تاختند تا او را در امان نگه دارند؛ و

چنین شد که از دست رفتند.

آنها جوان بودند و بلند و خوب روی، دلیر و دلبسته به زندگی؛ اما در آن روزگار، برادرها معنی برادری را خوب می دانستند، و حق برادری، کامل به جای می آوردند.

تیراندازان گوکلانی، سواره تیر می انداختند - و چه خوب! آنها، نزدیک شدند و باز هم نزدیک تر. اسبان تازه نفس داشتند، کینه‌ی کهنه. و شرم فراوان.

گالان، در آن هنگامه به یاد آورد که تلی اوجا گفته بود: «من راه دیگری پیشنهاد می کنم.» گالان نعره کشید: آهای برادر! آن راه دیگر که می خواستی بگویی چه بود؟

تلی فریاد زد: من اشتباه می کردم گالان! یک راه بیشتر وجود داشت! آنگاه، در آن غوغای تیر و مرگ، تلی از اسب جدا شد و بر زمین افتاد.

و لحظه‌ی بعد، کرم، به خاک در غلتید.

تنها گالان مانده بود که سولماز را پشت خود، بر اسب نشانده بود. و سولماز، دستها را گِردِ تن گالان، سخت بسته بود و نیم صورت خود را بر پشت ستبر گالان چسبانده بود. و اینگونه بود که گوکلان‌ها جرئت نمی کردند خوب بزنند و پاس آن امکان، آن لحظه‌ی یگانه را نگه دارند، و حیران مانده بودند که این سولماز یکه تاز، چرا از اسب پایین نمی‌پرد و چرا گالان را زخم نمی‌زند...

و چنین شد که گالان اوجا، جان از معرکه‌ی مرگ به درُبرد - گرچه دو تیر به تن اسبش نشست و دو تیر به شانه و دست چپ خودش.

شاید این قهرمان‌ها نیستند که به دلیل قهرمان بودن، تن‌از‌چنگ مجموعه‌یی از مخاطرات بیرون می‌کشند؛ بل آن‌ها که به هر دلیل، تن‌از‌چنگ مجموعه‌یی از مخاطرات بیرون می‌کشند، «قهرمان» لقب می‌گیرند.

چه بسا قهرمان‌ها که در آستانه‌ی «شدن». گرگی سبک‌بال به ایشان سلام کرده است، و با این سلام، ایشان را به دنیای از یاد رفتگان رانده است. چه بسا قهرمان‌ها که نامشان را هیچکس نشنید؛ چرا که نشد تا تن‌از‌معرکه‌ها به‌دربند و توان بالقوه‌ی خویش را شفافیتی عینی بخشند؛ و به هر حال، قهرمان‌های منفرد، قهرمان‌های کوچک‌اند...



گوکلان‌ها تا این سوی قره‌چای تاختند و آنجا ماندند.

گالان، گذشت و رفت، و در دل شب، ناپدید شد.

بت‌میش اوچی گفت: این‌هم گالان اوجا، سرور جنگجویان یموت!

دمان که می‌دانستیم می‌آید، و آمد. همان که خودمان را آماده کرده بودیم چنان ادبش کنیم که دیگر نام گومیشان را هم از یاد ببرد. هاه! همه‌ی ما دل‌مان می‌خواست بدانیم این‌جانور چه می‌کند که اسمش را گذاشته‌اند «سرور جنگجویان یموت»... و حال، دیدیم که چه می‌کند.

آبدین که از چنین شکستی به عصاره‌ی خشم و خجلت بدل شده بود، گفت: چه کسی می‌داند این، گالان اوجا بوده یا نه‌بوده است؟ چه کسی او را می‌شناسد؟ شاید گالان، یکی از آن دو نفر باشد که وسط راه، روی خاک افتاده‌اند.

بت‌میش گفت: بدا به حال ما اگر این که گریخت، گالان اوجا نه‌بوده باشد.

آبدین گفت: از مردی که در پناه سونساز، جان به‌در بُرد، يك‌غول

نساز برادر را او، دو رفیقش را به کشتن داد تا خود، زنده بماند.
قاباغ اوچی گفت: اینطور هم می شود دید، و می شود دید و فهمید
که در تمام صحرا، او تنها کسی است که جرئت می کند با دو تفنگ کش
به اوبه ی گومیشان حمله کند و آنچه را که می خواهد به چنگ آورد.
ترکمن کامل، به چنین مردی می گویند.
یکی از سواران گفت: پسرهای بیوک سارحانی باید از خجالت بمیرند.

بدر ماه، دامن شب را شکافته بود، و صحرا تباخر می کرد به اینکه
اسبی خسته و مجروح، دو گور پی بدیل دشت را بر پشت خویش به پیش
می راند، و گالان، در خموشی محض بود؛ چنان که نه انگار سولماز اوچی
سر بر پشت او نهاده است، و سولماز اوچی، در اعماق خود، در جستجوی
علت غمی صحرایی بود که بر جانش تسلطی غریب یافته بود.
این گالان اوجا بود که می گریست.
این، سولماز اوچی بود که می گریست.
و هر دو بی صدا؛ که مبادا نسیم معطر صحرا، صحراییان را خبر کند
که غولان نیز گریستن می دانند...

همه به فریاد سخن می گفتند: نعره کشان و رگهای پیشانی به شهادت
فراخوانده.

یت میش می گفت: فقط سولماز می دانست که گالان اوجا به
گومیشان می زند؛ فقط سولماز. می فهمی پدر؟ می فهمی؟ او دروغ می-
گفت که همه ی گومیشانی ها خبر دارند. او فقط خودش خبر داشت، و این
ما بودیم که خبر را به صحرا بردیم...

بیوک اوچی گفت: امّا شما چطور گذاشتید که او جان سالم به در
ببرد؟ چطور گذاشتید که دختر مرا بردارد و برود؟ خاک بر سر همه‌ی اوچی‌ها!
ترسوه‌ای احمق!

یت‌میش گفت: بی‌جهت فریاد نکش پدر! از اینطور حرف زدن،
پشیمان می‌شوی بیوک اوچی. تو دختری را زنده می‌خواستی. تو، اینجا
ایستاده بودی و نعره می‌کشیدی: «من سولمازم را زنده می‌خواهم. من
سولمازم را زنده می‌خواهم.» سولماز تو، پدر! پشت گالان اوجا نشسته
بود: پشت گالان اوجا... می‌فهمی پدر؟

از پی‌گفت و گویی چنان سرشار از خشم، ناگهان، بیوک اوچی
فروکشید و حیرت زده، آرام پرسید: پشت گالان اوجا؟ اشتباه نمی‌کنی
یت‌میش؟

- نه... چه اشتباهی پدر؟ همه دیدند: قباغ، آیدین، و صد تا
گومیشانی دیگر. سولماز، دستهایش را دور کمر گالان حلقه کرده بود و
تن خود را سپر کرده بود برای او. ما خیلی به گالان نزدیک شدیم و دو تا
همراهش را هم زدیم؛ اما چطور می‌توانستیم گالان را به تیر ببندیم،
بدون اینکه دختر تو صدمه‌ی ببیند؟ ما فقط سعی کردیم پاهای اسبش
را بزنیم، و زدیم، حتماً زدیم؛ امّا اسب گالان اوجا هم مثل خود او
خیره سر است. زمین نخورد، و از قره‌چای رد شد. چکار می‌توانستیم
بکنیم؟ اگر پا به آن سوی رودخانه می‌گذاشتیم، برای تو هیچکس باقی
نمی‌ماند...

بیوک اوچی نشست و گفت: حق با توست یت‌میش...
لحظه‌ی سکوت شد. و باز بیوک اوچی آهسته گفت: پس... پس
خودش می‌خواست با گالان اوجا برود. نه؟

آیدین با نفرت گفت: بله پدر. با او قرار گذاشته بود.

بیوک اوچی ابتدا لبخند زد و آنگاه به سختی خندید.

— هاه! قرار از این قشنگ تر؟ توهم برو با یک دختر ایری بوغوزی اینطور قرار بگذار؛ آن هم با دختری مثل سولماز. بزرگترین سردار تمام صحرایی اگر بتوانی این کار را بکنی آیدین اوچی! سولماز، توی چادر پدر و برادرانش با گالان اوجا قرار گذاشت، وقتی را قرار گذاشت که همه ی ما توی چادر باشیم، و بعد هم به تک تک ما گفت که گالان به گومیستان می آید. نگفت؟

قاباغ که همیشه جانبدار سولماز بود، جواب داد: گفت، پدر. چند بار هم گفت. به جز تفنگ آیدین، همه ی تفنگ هایمان هم پر بود. من خوب به یادم هست. وقتی صدای پای اسبها بلند شد و ما گفتیم: «آت اوغلان های ما زنده» فقط سولماز بود که گفت: نه... این، گالان اوجاست. بیوک اوچی خندید، قاباغ خندید، و پت میش لبخند زد.

آیدین گفت: خیلی خوب است! دختر بیوک اوچی را از توی چادرش، جلوی چشم همه ی اوچی ها دزدیده اند، و حالا شما می خندید. شما قید همه چیز را زده بید.

بیوک اوچی، جلدی شد و گفت: اولاً، وقتی می گویی «جلوی چشم همه ی ما»، دیگر اسمش دزدی نیست؛ بردن دختر به خانه ی شوهر است. این کار، توی صحرا، همیشه رسم بوده و هنوز هم هست. از این گذشته، گردن کلفتی هایت را، پسر جان! به خانه نیاور؛ به میدان جنگ ببر! تو اگر خیلی مردی. و قید همه چیز را نزده یی، چرا رفتی آن سوی رودخانه؟ چرا توی خاک یموت، گالان را دنبال نکردی؟ هاه؟ من گفتم: سولماز را زنده به من برگردانید؛ نگفتم زنده به چادر گالان اوجای

بمونی برسانید. گفتم؟ اما حالا چیزی را به شما می گویم که نمی خواهم هیچکس غیر از شما بشنود؛ هیچ وقت: سولماز، گالان اوجا را مہار می کند. چه بسا بتواند صحرا را به اتحاد برساند و جلوی این خونریزی- های بی دلیل را بگیرد... ببینم! آن دو نفر که همراه گالان بودند کشته شدند؟

- بله پدر. ما لاشه هایشان را آوردیم تا همین جا خاک کنیم.
یت میش گفت: خدا کند برادرهایش نباشند. گالان، آدم بد کینه بی ست. اگر برادرهایش اینجا کشته شده باشند، دیگر از گومیشان نمی گذرد...
●

بیوک اوجی، خیلی چیزهای دانست؛ اما چندان که باید درباره ی سولماز خودش نمی دانست، درباره ی گالان اوجا نمی دانست، و کمتر از اینها، درباره ی عشق می دانست، و نفرت...

۳

کینه

گالان اوجا، در ظهري داغ و سوکوار، پیاده و زخمی، به نزدیک
ایری بوغوز رسید؛ و سولماز، از پی او می آمد.

شب پیش، عمو چانما - آق اویدر ایری بوغوز - به یازی اوجا
خبر داده بود: «پسرهايت به جنگ سختی رفته اند. دل داشته باش!»
و یازی اوجا که باور نمی کرد سه پسر بروند و يك پسر باز گردد، خود -
نمایان به همه ی ایری بوغوزی ها گفته بود: «پسرهايم به جنگ سختی
رفته اند!» و به همین دلیل نیز در آن ظهر عزرا، که گالان اوجا از راه
می رسید، همه ی ایری بوغوزی ها چشم به راهش بودند.

(اسب سفید گالان، همسفر خوب همه ی سفرهایش، در میانه ی راه،
زانو بر خاک زده بود و در غلتیده بود. چشم به چشم گالان دوخته، خون

و کف به دهان آورده، چند تکان سخت خورده بود و چشم فرو بسته بود.
گالان به اسب بیجان نگاه کرده بود و به سولماز؛ و زیر لب چیزی
گفته بود.)

بویان می‌ش که بیتاب و آشفته حال، چشم به راه گالان داشت، ناگهان
در سراب صحرا گالان را دید و فریاد زد: یازی اوجا! گالان برگشت.
یازی اوجا دستش را نقاب کرد، به کوره راهی که گالان را به
ایری بوغوز می‌دوخت نگریست و گفت: زنی انگار که با اوست. پس
بچه‌های من کجا هستند؟

عمو چاتما گفت: نگران نباش! شاید کمی عقب مانده‌اند.
یازی اوجا گفت: این بی‌سر و پا که پیاده می‌آید، آنها چطور عقب
مانده‌اند؟

عمو چاتما جواب داد: تحمل داشته باش برادر، تحمل داشته باش!
گالان، به دهانه‌ی ایری بوغوز رسید، جمعی که گرد آمده بودند
و راه گشوده، تا گالان به چادر خویش برود، گاه به‌پیگر خونین گالان
نگاه می‌کردند و گاه به سولماز، که خورشید خاك آلودی را به ایری بوغوز
آورده بود.

یازی اوجا می‌ترسید که دهان بگشاید.
گالان، پیرحم‌تر از آن بود که بتواند ملایمتی را چاشنی دردم
ناکترین خیرها کند. او، بی‌آنکه سر بلند کند گفت: بویان می‌ش اچادرت
را به این زن بده و خودت برو به جهنم!
یازی اوجا، عاقبت، لرزان و مضطرب پرسید: برادرهایت کجا
هستند؟

گالان، زیر لب گفت: يك زن خوب به يك اسب خوب می‌ارزد.

اما انتقام برادرهایم را از گوکلان‌ها می‌گیرم.

یازی اوجا، با تمامی قدرت تحلیل رفته‌اش فریاد کشید: گالان! با بچه‌های من چه کردی؟

گالان، هیچ اعتنا نکرد. چرخید تا پا به درون چادر بگذارد. یازی اوجا که پیش از این، بسیار کوشیده بود تا همیشه خوشنیتی برآورده‌ی پدر گالان اوجا داشته باشد، مویه کنان به زانو درآمد و زاری- کنان نالید: گالان! گالان! با بچه‌های من چه کردی؟ جواب بده! با بچه‌های من چه کردی؟

یازی اوجا، انگار چادر گشوده‌یی بود که ناگهان دیرك از زیرش کشیده باشند.

گالان به سری پدر چرخید، و برای نخستین بار به صورت او نگاه کرد؛ اما نگاهش، یازی اوجا را پاره می‌کرد و بسیار دورتر می‌رفت. یازی اوجا بار دیگر نالید: با بچه‌های من چه کردی؟ گالان، گویی پدر را نمی‌شناخت.

- بچه‌های تو؟ تو، کی هستی؟ همان که من و برادرهایم را دائماً کیش می‌کرد که گومیشانی‌ها را بگیریم؟ همان که با شجاعت من و برادرهایم به قبیله‌ی یموت فخر می‌فروخت؟ هاه؟ همان که خودش جرئت نداشت پایش را توی قره‌چای بشوید اما تشنه‌ی خون همه‌ی گوکلان‌ها بود، و از من، دریا می‌خواست؟ حالا بپش! بپش مزه‌ی مرگ بچه‌هایت را، یازی اوجا، بزدل! و بفهم که مرگ، اوجا نمی‌شناسد! بفهم!

یازی اوجا، گریان گفت: تو شرف نداری گالان، که به خاطر يك زن، برادرهایت را به کشتن دادی.

چشمان گالان برقی زد که همه آن را می‌شناختند. چنین برقی،

برای گالان - این شاعر وحشی - مطلع شعر کشتن بود؛ امّا تفنگش خالی بود و تنش سخت کوفته، و شاید نمی‌خواست که پدر و برادرها را یکجا از دست بدهد.

گالان، خشم و آب دهان، دردمندانه فرو داد و گفت: برو خدا را شکر کن که توی تفنگم، تیر نیست یازی اوچا. برای همیشه خدا را شکر کن که در لحظه‌یی که باید به دست گالان کشته می‌شدی، تن گندیده‌ات را بی‌جهت نجات دادی! من شرف ندارم یا تو؟ چه کسی مرا به سروقت این زن فرستاد یازی اوچای شریف؟ اگر برادرهایم را نمی‌بردم، صدسوار می‌بردم، و ده سوار برمی‌گرداندم، ببین چه جنگالی می‌کردی و چه فخری می‌فروختی: «پسرم، دختر بیوک اوچی - بزرگ قبیله‌ی گوکلان - را دزدیده است... از توی چادر بیوک اوچی، و جلوی چشم همه‌ی اوچی‌ها! امّا حالا، خون اوچاها رنگین تر از خون همه‌ی جوان‌های قبیله‌ی یموت است؟ تو خیلی شرف داری یازی اوچا. نه؟ يك روز که حوصله داشتم، جواب این حرف مفت را هم چومی دهم که صحرا به حالت گریه کند، یازی اوچای شریف! می‌بینی!

همه دانستند که جای سخن گفتن نیست.

و همه دانستند که سولماز اوچی - آن گوهر یگانه‌ی سرزمین گوکلان‌ها - به چه قیمتی به‌چنگ یموتیان افتاده است. گالان به درون چادر رفت و همانجا، نزدیک در چادر فرو نشست. دیگر خون برپا ایستادن نداشت.

بویان میش، دست به‌سوی چادر خود دراز کرد و سولماز را به تلخی، مخاطب قرار داد: آن، چادر من است. سولماز، به چادر گالان اشاره کرد و با خشونت گفت: امّا این،

چادر من است. رفیقت را بردار ببر توی چادر خودت. سولمازاوچی، پایش را توی چادر هر کسی نمی گذارد!

بویان میش، سری تکان داد و گفت: گالان را نمی شناسی دختر. سولماز بلافاصله جواب داد: تو هم دختر بیولک اوچی را نمی شناسی مردك! والا جرئت نمی کردی روی حرفش حرف بزنی. من خسته ام. برو او را بکش از توی چادر بیرون و زخم هایش را ببند! زود باش! بویان میش، گیج و وامانده به درون چادر گالان رفت و کنارش نشست.

گالان، بی رمق، لبخند زد.

- شنیدم بویان میش، حرفش را شنیدم. من، زخم بدی ندارم؛ فقط خسته هستم. اگر کمی صبر کنی می توانم بلند شوم و به چادر تو بیایم. بویان میش، همچون جادوزدگان پرسید: پس... پس تو، حرفش را گوش می کنی؟

گالان باز هم لبخند زد.

- این هنوز اولِ قصه ی گالان و سولماز است برادر. از فردایش خبر نداری. من زخم هایم را همین جا می بندم. به او بگو بیرون چادر من منتظر بنشینند تا کارم را تمام کنم و به چادر تو بیایم. سولماز شنید و ایستاد و برجا ماند.

بویان میش، غمزده پرسید: هر دو کشته شدند، گالان؟
گالان، در آستانه ی گریستن، آهسته گفت: نمی دانم.



گالان اوجا، ساعتی بعد، چادرش را به سولماز و گذاشت و خود به چادر بویان میش رفت. در تمام مدتی که گالان، زخم هایش را

می‌بست و خستگی از تن می‌گرفت، سولماز اوچی برپا ماند. نجنبید و کلمه‌بی‌نگفت. چیزی را دوباره خواستن، در شأن او نبود؛ گرچه کوفتگی پا به‌جانش آورده بود. خورشیدِ بیرحمِ صلات‌ظهرِ صحرا، او را بریان می‌کرد، و عرق از سراسر بدنش فرو می‌ریخت. جامه، یکپارچه بر تن سولمازی‌اش چسبیده بود و کودکانِ ایری‌بوغوز را به‌نگریستنِ پنهانکارانه از پس چادرها و می‌داشت. مردان جوانِ اوبه می‌دانستند که سولماز، ملك گالان است و نگریستنِ براو - حتی اگر تمام برهنه باشد - خطایی ست نابخشودنی. پیرزن‌ها، به بهانه‌هایی مقبول، در اوبه راه می‌رفتند و دورادور، از زیر چشم، سولماز را می‌پاییدند. پیرمردها کف‌نفس می‌کردند و دختران جوان از درون چادرها و شکاف نمدها نگاه می‌کردند و به‌خود می‌گفتند: یا می‌نشیند، یا از حال می‌رود؛ و نخستین فصل قصه‌ی غوغا برانگیز غرورش: بانزستن و فرو افتادن، به پایان می‌رسد. اما سولماز، همچون بُتی تراشیده بود بر سکوی خاك: چنانکه حتی عرق از پیشانی بر نمی‌گرفت، و می‌گذاشت که شورابه‌ها به درون چشمانش بریزد و بسوزاند...

گالان، چون پا از چادر بیرون گذاشت و سولماز را آنگونه دید که برهنگی را تجسم می‌بخشید: لب برچید.

- شرم نداری دختر بیوك اوچی؟

- شرم داشتن را از تو یاد می‌گیرم پسر یازی اوجا! پرچم غیرت

همه‌ی يموت‌ها در دست توست. نیست؟

گالان فریاد زد: دهانت را ببند، زن!

سولماز گفت: دهانم را ببند. مرد! اگر جرئتش را داری و ذلیم

نیستی.

بویان‌میش به میان آمد و به تغذی گفت: شما هردو خسته‌بید.
مدارا کنید! زمان برای جنگیدن، بسیار است.
گالان فروکشید، و این، خصلت او نبود.

- دختر بیوک اوچی! این بویان‌میش که می‌بینی، همه کاره‌ی من
است. زندگی من در دستهای اوست و مسال او. هر چه می‌خواهی از او
بخواه، و هر قدر که دلت می‌خواهد، برای او شیرین زبانی کن. گالان،
رحم و گذشت ندارد.

سولماز خندید و همچنان که به درون چادر می‌رفت، گفت: فکر
من نباش پسر یازی اوجا! من اگر رحم و گذشت می‌خواستم، آن سوی
صحرا فراوان داشتم؛ تو به بیچارگی خودت فکر کن که بیرحم‌تر از خود
ندیده‌یی و از این پس خواهی دید.

گالان دانست که اگر تا شام بگوید، تا شام خواهد شنید، و اگر
تلخ بگوید، تلخ‌تر خواهد شنید؛ و برای نخستین بار دانست که بهترین
تیرانداز صحرا بودن، در برابر سولماز، به هیچ کار نمی‌آید.

سولماز نم‌چادر را انداخت، در چادر را بست، خود را به بالای
چادر کشید، و آنجا از هوش رفت؛ و به هوش نیامد تا غروب. آنگاه،
بی‌آنکه از چادر بیرون بیاید، آبی به صورت خود زد و به نگاه کردن به
کوشه و کنار چادر گالان پرداخت. در چادر گالان اوجا به جز چند تفنگ
و خنجر و رخت‌خوابی فرسوده چیزی نبود.

وقت شام، بویان‌میش غذایش را آورد.
- دختر بیوک اوچی! پیش از آنکه کدبانوی خانه‌ی گالان شوی،
مهمان ما هستی. غذایت را آورده‌ام.

- فکرش را هم نکن که یک روز برای سرورت غذا بپزم. حالا هم

گرسنه نیستم. برو پی کارت!

- آب خنك چطور؟

- آب خنك را بده به بچه‌های تشنه‌ی ایری بوغوز و بگو که سولماز

اوچی داده است. گوکلان‌ها به نوشیدن آب خنك عادت ندارند.

بویان‌میش، آب را به بچه‌ها داد، به چادر خود بازگشت و گفت:

گالان! به برکت خدا قسم که صحرا شما دونفر را برای هم ساخته است.



صبح روز بعد، گالان سبکبال و سرحال بود. غم مرگ برادرها را

صبورانه به پنهانگاه سینه فرستاده بود و چنان رفتار می‌کرد که نه

انگار روز پیش، عزیزترین عزیزانش را از کف داده است.

قامت بلند و تنومندش را از این سوی «او به» به آن سوی کشید

و با هر کس سخنی می‌گفت. دوبار از کنار چادر سولماز گذشت و هر دو بار

دلش خواست چیزی بگوید: «صبح خوبی ست دختر بیوک اوچی! بیا از

چادرت بیرون!» اما ترسید که زخم‌زبانی بخورد و نشاطش را از دست

بدهد.

یازی اوجا، جلوی چادرش، بر چارپایه‌ی کوتاهی نشسته، سردرمیان

دو دست گرفته بود. قطره قطره اشك از دیدگانش بر خاك می‌چکید و رنگ

خاك را دگرگون می‌کرد.

گالان به کنار پدر رسید و ایستاد.

- یازی اوجا! اینقدر دلگیر نباش! وقتی بچه‌هایت را جنگجو بار

می‌آوری، باید جنگ هم وجود داشته باشد؛ و وقتی جنگ وجود دارد،

به هر حال یکی از دو طرف کشته می‌شود. کاری نمی‌شود کرد. تو چه انتظار

داشتی پدر؟ این که بچه‌های تیرانداز خنجر کِشت، دست به تفنگ نبرده

کنج چادرهایشان بمیرند؟

یازی اوجا، گویی نمی شنید. نه حرفی زد، نه تکائی خورد. اشک، باز هم می چکید.

- پدر! مطمئن باش که من، به خونخواهی دوبرادرم، قبیله ی گولان را منهدم می کنم. من در تمام صحرا یک اوجی هم باقی نمی گذارم. آنقدر می کشم که خودت بگویی بس است.

یا شولی حسن، مُلای اوبه، هنوز توی چادرش بود و می شنید. به خودش گفت: «اگر راست بگوید. سولماز اوجی را هم خواهد کشت. از این جانور، هر کاری برمی آید.» اما فریاد گالان، او را از خیالات خام جدا کرد.

- یا شولی حسن!

- بله گالان؟

- من با تو حرف دارم. اما می خواهم ببرمت به چادر بایرام خان و آنجا حرف هایمان را بزنیم.

- کمی صبر کن، الان می آیم.

- من صبر ندارم. تو عجب مُلای کم عقالی هستی که این را نمی دانی. بچه ها خندیدند و یا شولی بیرون آمد.

گالان و یا شولی راه افتادند به طرف چادر بایرام خان.

بویان میش، رفت سراغ سولماز و از دو سوی چادر - که حال، درش باز بود و نمدش بالا - گفت و گو کردند.

- صحبت به خبر دختر اوجی!

- صبح به خیر بویان میش! حال رفیقت چطور است؟

- مگر صدایش را نمی شنوی؟ گردنش را تبر نمی شکند. بیسم!

چیزی لازم نداری؟

- نه... امّا صندوقچه‌ی جواهرهای من توی گومیشان جامانده.

کسی نیست که آن را برای من بیاورد؟

- کسی که هست؛ امّا ممکن است برود و برنگردد. توی صحرا،

دوتا گالان اوجا وجود ندارد. اگر اجازه بدهی، من برای تو يك صندوق

جواهر می‌آورم - به شرطی که از آن صندوقچه بگذری...

سولماز، با صدا خندید.

- تو این رفیقت را خیلی دوست داری. نه؟

- بله؛ امّا نه آنقدر که او، دختری از قبیله‌ی دشمن را دوست

دارد.

- من دیگر از قبیله‌ی دشمن نیستم بویان میش. از این فکر بگذر،

و به دیگران هم بگو که بگذرند. خوش ندارم که به من به چشم دشمن نگاه کنند.

- من این را به همه می‌گویم. خدا کند که قبول کنند. صبحانه هم

نمی‌خوری؟

- آوردی و من نخوردم؟

- پناه بر خدا!



گالان و یاشولی حسن نشستند. یاشولی از بایرام احوالی پرسید

و جوابی شنید.

گالان، بی‌هیچ مقدمه‌ی گفت: این دختر را برای من عقد کنید!

بایرام خان و یاشولی حسن سکوت کردند.

گالان به هر دو نگاه کرد.

- چرا جواب نمی‌دهید؟ چرا نمی‌گویید: «همین امروز» یا «همین فردا». هاه؟

بایرام‌خان، با صدایی لرزان گفت: او يك گوکلان است. هیچ‌یموتی دختر از گوکلان‌ها نمی‌آورد؛ همانطور که هیچ‌گوکلانی، دختر از یموت نمی‌گیرد.

صدای گالان بلند شد: بایرام‌خان! حرفی نزن که بی‌اعتبارت کند. من دختر به ضرب خنجر گرفتم نه با خواهش و تمنا. پیشکشی نفرستادم و خواستگاری نکردم. سولماز اوچی گران‌ترین دختر صحراست؛ اما من او را مفت آورده‌ام.

یاشولی حسن، زیر لب گفت: مفتِ مفت هم که نه، گالان! تو برادرهایت را دادی و او را گرفتی. ارزان نیست.

- پرت نگو یاشولی! من در مقابل برادرهایم، همه‌ی برادرهایم را می‌گیرم؛ اما سولماز را می‌خواهم؛ و تو باید او را برای من عقد کنی! بایرام‌خان، پیر دنیا دیده‌ی یموت، باز دل به دریا زد.

- گالان اوچا! کمی فکر کن! تو سرسخت‌ترین دشمن گوکلان‌ها هستی. اگر با دختر بيوك اوچی کنار بیایی، بچه‌هایی پیدا می‌کنی که نیمی گوکلان و نیمی یموت هستند. آنها، ممکن است به یموت خیانت کنند و تمام صحرا را به گوکلان‌ها واگذارند. ما به ذلت می‌افتیم، گالان اوچا! - بایرام! اگر يك قطره از خون من توی تن کسی باشد. آن آدم در گزبه یموت خیانت نمی‌کند. مطمئن باش! از این گذشته، من اگر زنده بمانم. صحرا را یکی می‌کنم: صحرای یموت. می‌فهمی؟ بیش از این هم با من کلنجار نروید. مرد، برای کار کردن ساخته شده نه برای پُراگفتن؛ مگر آنکه از مردی افتاده باشد - مثل تو. بایرام‌خان!

باشولی حسن فرصت نداد که خشم گالان اوج بگیرد.

- گالان! حرفی نیست؛ اما دست کم اجازه بده ما با باشولی‌ها، کدخداها و ریش سفیدهای اوبه‌های دیگر هم مشورتی کنیم. عیبی که ندارد؟
- نه. عیبی ندارد. مشورت کنید! با همه‌ی دنیا مشورت کنید!
يك هفته هم به شما فرصت می‌دهم؛ اما جواب من فقط يك چیز است:
«گالان! ما دختر بيوك اوچی را برای تو عقد می‌کنیم.» همین!



گالان، سپس به دیدن چندتن از زنان جا افتاده‌ی اوبه رفت.
- سولماز، مهمان شماست. به جز غرور، هیچ چیز ندارد. زندگی‌اش را روبه راه کنید! با او بنشینید و حرف بزنید! نشان بدهید که در میان ایری‌بوغوزی‌ها، فقط گالان اوجا وحشی‌ست.

پس، لباس کینه به تن کرد، براسب تازه‌ی خود نشست؛ کنارچادر سولماز رفت و فریاد زد: دختر بيوك اوچی! من به دیدن قوم و خویش‌های تو می‌روم. برای آنها پیغامی نداری؟

سولماز، به صدای بلند گفت: پسر یازی اوجا! اگر آن دفعه جان سالم به در بردی فقط برای این بود که در پناه من بودی. اوچی‌ها، نشنیده‌ام که تیرشان خطا کند.

گالان، دندانها را به هم سایید.

- آهای گوكلانی! بفهم که چه می‌گویم! اگر آن دفعه گومیشانی-
های توجان سالم به درُ بردند، فقط برای این بود که من می‌خواستم زنده بمانند و خجالت بکشند. کمی صبر داشته باش تا ببینی گالان اوجا با قبیله‌ی تو چه می‌کند.

- من، هر قدر که پسر یازی اوجا بخواهد صبر می‌کنم؛ اما بهتر

است این حرف را به خود یازی او جا بزنی - که دیگر قدرت صبر کردن ندارد..

گالان، بیتاب، اسب را ره‌ی کرد و به آنی ناپدید شد.



سولماز، سر و صورت را صفایی داد، جامه‌ی تازه‌ی رنگبندی را که برایش پیشکش آورده بودند پوشید: آویزه‌هایی را که بویان‌میش به او تقدیم کرده بود به خود آویخت. روی سرخ پُرگل نویی بر سر انداخت، و چون باغچه‌یی از گل - شفاف و شاداب از چادر خود بیرون آمد. قدم زنان، سراسر «اوبه» را پیمود، به پیرمردان و پیرزنان سلام کرد، کودکان خردسال را ماهرانه در بغل گرفت، با بچه‌ها همچو بچه‌ها به بازی نشست، دختران جوان را با سخنانی مهرآمیز و شیرین، دلگرم داشت، چنددلو آب از چاه به خانه‌ها بُرد، آتش اجاق زنی را که دو فرزند، یکی بر پشت و دیگری در بغل داشت، افروخت، با بویان‌میش و چند جوان تیرانداز همراه شد، به تماشای تیراندازی‌های ایشان ایستاد و بهترین تیراندازان را سردارانه ستود. با قد سروگونه، چهره‌ی بهشتی و رفتار فاخرش، ارادت جوانان را خرید، قلب میانسالان را به لرزه انداخت، و پیران را واداشت که زیر لب دعایی بخوانند و بر خویش بدمند تا از سوسه‌عایی در خلوت ذهن، درمان‌بمانند. سولماز، چیره‌دستانه راهش را به درون چادرها و قلب‌ایری بوغوزی - ها باز کرد: دوشیدن و رزویی، تاب دادن نعنویی، چرخاندن دوکی، قورمه کردن گوشتی، یافتن گیسوی دخترکی که موهایی پریشان داشت، و شستن جامه‌ی کودکانی که تن پوششان از چرکی به سیاهی می‌زد، حضورش را در ایری بوغوز، همچون بوی گلاب نازه جاری ساخت.

سولماز، به عتگام ناهار. خود را در خانه‌ی زنی بی‌وّه مهمان کرد

و شب، نان و ماستی به چادر خود مُبرد.

بعد از شام، همچنان که در چادرش باز بود و نمد، بالا، تفنگ‌های گالان را پیش کشید تا پاك كند، با سببه لوله‌ها را برق بیندازد، با روغن، نه چخماق‌ها را چرب کند و مُقنّداق‌ها را برق بیندازد.

سولماز، سخت سرگرم بود که صدای پای پی شنید. سر برداشت و یازی اوجا را جلوی چادر دید. خواست که سلام و تعارف کند؛ امّا برق نفرتی در نگاه دردمند یازی اوجا دید که از آن کار بازش داشت. سولماز، محبت را باج نمی‌داد و محبت را گدایی نمی‌کرد.

یازی اوجا، آرام امّا سرشار از نفرت، گفت: گوکلانی! من دیگری چیزی آّزم باقی نمانده است. تنها چیزی که دارم همین گالان او جای و نشی مت. اگر يك مو از سرش کم بشود، عَلم خونخواهی بر منی دارم و هزار هزار يموت را به گومیشان می‌فرستم تا آنجا را با خاك خدا پَنگسان کنند؛ و از خون هیچ بچه‌یی هم نخواهم گذاشت. کاری مکن که پایش از گومیشان بریده شود!

سولماز، لبخند برب و بی‌ترحم، تفنگی را که در دست داشت آهسته بالا آورد و سینه‌ی یازی اوجا را قراول رفت. چخماق را کشید و بیصدا خندید.

- یازی اوجا! اگر نمی‌خواهی خیلی عذاب بکشی، قید این يك پسر را هم بزن! خیال مکن که هر سه‌ی آنها کشته شده‌اند. پسر را کینه به گوه‌یشان می‌برد، و هیچکس نمی‌تواند جلویش را بگیرد. چندان هم امیدوار نباش که همیشه سلامت برگردد. یکی از همین روزها خبرش را برایت می‌آورند، یازی اوجا!

یازی اوجا با خشمی در حد جنون غرید: زبانت لال بشود الهی،

زن! این مردك احمق چه عفریته‌بی را سوغات آورده است...



در آن سوی صحرا، دوجوان - درین و اصلان - روی زمینی که به خست، جوابی به بندر پاشیده داده بود کار می‌کردند. داس‌ها در خلوت "تنك" گندم‌های دیم می‌چرخید و دست برزگران، از پس هر حرکت داس، چندان خوشه‌یی دریافت نمی‌کرد که تصویر نان داغ در زمستانی سرشار از گرسنگی را به تصور آورد. جوان‌ها، عرق‌ریزان، می‌کوشیدند که نه تنها دروگر، بل خوشه‌چین مزرعه‌ی حقیر خویش نیز باشند، و دانه‌یی بر زمین نماند دوره گردان را؛ و چنان غرق در خود بودند که تصور حضور گالان اوجا نیز به نهایت ذهن‌شان نمی‌آمد - که ناگهان، گالان، تازان از راه رسید. لحظه‌یی در دوردست بود و لحظه‌یی بعد در تیررس. اصلان، خمیده، تیزجهید که تفنگ را از خاک بردارد؛ اما گالان که تپانچه‌ی چخماق کشیده در دست داشت، به او فرصت وصل نداد. صدای تیربرخاست و پشت اصلان سوراخ شد، و دستش، کشیده به سوی تفنگ، فرو افتاد.

درین، مبهوت و جادو شده، نیم‌خیز برجا ماند.
گالان، تفنگ بر سر دست آورد و بالای سر درین، اسب را نگه داشت.

درین، ملت‌مسانه به گالان نگاه کرد. نوزده سال داشت و دختری از چپ‌رقویمه را عاشق بود.

گالان پوزخندی زد و گفت: برو! - مرخصی! برو به بیولک اوچی بگو گالان اوجا برادرهایش را زنده و سلامت می‌خواهد؛ زنده و سلامت، سوار بر اسب‌های خودشان. بگو گالان اوجا ی موتی گفت: «وای به روز گارت

بیولک اوچی اگر یک قطره خون از دماغ برادرهای من ریخته شده باشد! »
برو! بروگم شو!

درین، باورنداشت. روی زانوهای لرزانش قدری راه رفت. آنگاه،
برپا ایستاد و به سوی گاری خود دوید. گالان، سراسبش را چرخاند و به
تاخت دور شد.



درین، خود را به زمین بیولک اوچی رساند. گنج و وحشت زده
گفت: او برادرهایش را زنده می‌خواهد؛ زنده و سلامت!
یت‌میش اوچی پرسید: کی؟ گالان اوچا؟
- بله... او برادرم را از پشت زد. مرا نکشت فقط برای اینکه
پیغامش را به شما برسانم.

آیدین گفت: جواب هم خواست؟
درین با طعنه جواب داد: یعنی چه؟ یعنی آنقدر بماند تا تو بروی
با تیر بزنی‌اش؟
درین، گاری را چرخاند.

- من باید نعش برادرم را از خاک بردارم. هیچکس کمک نمی‌کند؟
- چرا. ما با اسب دنبالت می‌آییم - کمی دیرتر. خدا به تو و به
زن و بچه‌اش صبر بدهد!
- صبر، دیگر هیچ خاصیتی ندارد بیولک اوچی. خدا به تو قدرت
در افتادن با...
درین، دور شده بود.

بیولک اوچی نشست و زیر لب گفت: صحرا، بی‌ترحم است؛ و آنها
که روی زمین بی‌ترحم کار می‌کنند باید که دلشان از رحم خالی باشد.

●
درین، به هنگام غروب، دلبسته به کنار زمینش رسید. از گاری پیاده شد و رفت بالای سراسلان - که مگس‌ها دورخون خشکیده‌ی تنش بزمی آراسته بودند. درین زانو زد و تن برادر را چرخاند و به صورتش نگاه کرد.

درین، از قفا صدایی شنید. رخ گرداند و گالان غول پیکر را با تپانچه ابستاده دید.

- جواب من چه شد پسر جان؟

- جواب؟

- بله... چیز عجیبی می‌خواهم؟

- امّا شما... گالان اوجا... ج... ج... جواب نخواستی...

- مردك! تومی‌خواهی بگویی توی صحرا کسی وجود دارد که جرئت

کند به پیغام من جوابی ندهد؟ ها؟

- نه... نه... نه... امّا، امّا شما رفتید.

- رفتم کنار زمینت نشستم تپانچه‌ام را بر کردم. چکار می‌خواستی

نکنم؟

- من... من نفهمیدم گالان اوجا! اجازه‌ده بروم جوابت را بگیرم

بیاورم.

- نمی‌خواهد زحمت بکشی پسر جان. با جواب هم بر می‌گشتی

می‌گشتم. به حال تو فرقی نداشت... اسم تو چیست؟

- درین، گالان اوجا!

- اسم این رفیقت چه بود؟

- برادرم بود؛ اصلان... اصلان...

گالان، تپانچه را به سوی سینه‌ی درین گرفت و ماشه را کشید.

...

پسرهای بیوک اوچی که به سوی زمین اصلان و درین می‌آمدند، از فاصله‌ی نزدیک، صدای تیر را شنیدند.
آیدین گفت: منتظر جواب مانده بود.



- آهای دختر بیوک اوچی! تو درین واصلان را می‌شناختی؟
- بله پسر یازی اوچا! از زمین اصلان و برادرش تا گومیشان اوچی‌ها شش فرسنگ راه است. تا بش‌قورمه رفتن را به حساب افتخارات نگذار!
گالان، که هنوز از اسب پیاده نشده بود، سر به جانب چادر یازی اوچاگرداند و فریاد زد: پدر! از بش‌قورمه شروع کردم. تا لب دریا را همچو پاك می‌کنم که بوی يك‌گوکلان هم به مشامت نرسد.
گالان، یاشولی حسن را دید که بیصدا می‌رفت تا از زخم زبان او در امان باشد.

گالان فریاد زد: آهای یاشولی حسن! این‌گوکلانی را چه وقت برای من عقد می‌کنی؟

- هر وقت که تو بخواهی گالان؛ اما بعد از آن، دیگر یموت‌ها برای جنگیدن با گوکلان‌ها آزت اطاعت نمی‌کنند. این پیغام همه‌ی بزرگان یموت است.

- یاشولی! عاقبت این یموت‌های وامانده لباسی پیدا کردند که تن بزدلی‌شان بکنند؛ اما من هیچ وقت از يك مشت پیرمرد وارفته - که اسم خودشان را گذاشته‌اند «بزرگان» - نخواستم که آزم اطاعت بکنند. بزرگ کسی است که بزرگی کند نه اینکه بزرگی را مثل خورجین

به خودش آویزان کند. از قول من به این بزرگان بگو گالان اوجا با جنگجویان یموت کار دارد نه با آنها که به جزیک انبان نصیحت گنبدیده هیچ چیز ندارند؛ و جنگجویان یموت، بازهم از گالان اطاعت می کنند. آغای بویان میش ترسو! توی کدام سوراخ قایم شده یی؟

بویان میش که مثل همه ی ابری بوغوزی ها با رجزخوانی های تلخ گالان آشنا بود امّا تنها کسی بود که از پس گالان بر می آمد، خندان گفت: چرا اینقدر داد می کشی پسر؟ حرفت را بزن!

- يك قشون صدنفره یموت قبرا ق جور کن که هر کدامشان دو تا تفنگ و دو تا خنجر داشته باشند. بی زن و بچه ها را بیشتر دوست دارم. آنها، حتی اگر ندانند برای چه می جنگند، خیلی خوب می جنگند؛ امّا این پسر عموی من - قارنوا - جزو شان نباشد. او يك عمر زحمت کشیده تا به اسبش لنگیدن را یاد بدهد!

بویان میش گفت: گالان! وسط میدان، اسب لنگ، شریف تر از اسبی ست که خوب می تازد.

- تو بازهم روی حرف من حرف زدی پسر؟ می خواهی يك بار سوار يك اسب لنگت کنم و با خودم ببرم وسط گومیشان؟ چطور است؟ هاه؟ صدای خنده ی سولماز از درون چادرش بلند شد. گالان، گوش سپرد و باور کرد که باید بخندد. صدای خنده ی گالان با صدای خنده ی سولماز در آمیخت و صوتی تازه پدید آورد؛ صوتی که بعدها همه ی ابری بوغوزی ها از آن سخن می گفتند.

«آنها، با هم که می خندند، معنی همه چیز را عوض می کنند.»
در صحرا، رسم بر این نبود که زنان، با صدای بلند بخندند.
امّا سولماز، برای در هم شکستن عادت ها آمده بود.

شب هنگام، گالان او جای وحشی، به گالان او جای شاعر مُبدل شد. کنار بویان میش، نشسته برخاک، تکیه داده به چادر بویان میش، همچنان که تار دوسیمه اش را می نواخت و آرام می گریست گفت: تلسی، حرفی داشت. نگذاشتم بگوید. زدم توی دهانش. اگر گفته بود و گوش کرده بودم، شاید اینطور نمی شد. کسی که حرفی برای زدن دارد، اگر نمی خواهد به خدا خیانت کند، باید حرفش را بزند؛ حتی اگر برادری از او بخواهد که سکوت کند. من، کجا دیده‌یی که زیر بار التماس دیگران بروم چه برسد به زور دیگران؟ من زور گفتم و اوقبول کرد. چرا این کار را کرد؟ بویان میش! این خیلی سخت است که آدم، دوتا برادر جوانش را با دست خودش به کشتارگاه ببرد. آنها حق نداشتند برادرهای مرا بزنند؛ حق نداشتند.

- وقتی تو از حق حرف می زنی، گالان، از حق خودت حرف می زنی نه از حق دیگران. بیوک اوچی باش تابدانی کشتن همه‌ی سوارانی که متعلق به قبیله‌ی دشمن اند و تنها دخترت را دزدیده‌اند، حق است یا ناحق. - پس کشتن آنها که برادرهای مرا کشته‌اند، هزار بار حق من است، هزار بار.

- این قانون کهنه‌ی صحراست گالان. کاش که عاقبت، کسی از سلاله‌ی تو آن را براندازد تا ننگ این کشتارهای غم‌آور برای همه‌ی ما نماند.

در پایان مراسم عروسی، داماد باید عروس را از میان نزدیکانش بردارد، براسب بنشانند و به سوی چادر خود بتازد. برادرهای عروس و چند جوان که وابسته به خانواده‌ی عروس هستند، باید راه را، متظاهرانه،

بر داماد ببندند؛ چنانکه گویی ربوده شدن عروس، به غیرشان آورده است. ساقدوشهای داماد باید با برادرهای عروس، به ظاهر، درگیر شوند تا داماد بتواند به خیمه‌ی خویش برسد.

اما گالان اوجا، عروسی را يك بار، از میان آتش و خون بیرون کشیده بود؛ و دیگر پای هیچ مدعی در میان نبود و پای برادرهای عروس، تا پای جنگی نمایشی در میان باشد. کدگاہ، البته، از حد نمایش هم می‌گذشت.

جشن عروسی گالان و سولماز بود، و هیچ يك از «بزرگان» بموت نیامده بودند - حتی بازی اوجا، و عموچا تما که آقادیار ایری بوغوز بود.



کدخدای یکی از اوبه‌های بموت به سه پسرش که آماده‌ی حرکت به ایری بوغوز بودند گفت: من دوست ندارم شما به عروسی گالان بروید. بزرگترین پسر گفت: چه عیب دارد پدر؟ گالان اوجا قشنگ‌ترین دختر صحرا را از چنگ گولکلان‌ها در آورده.

پسر دانی افزود: و داغ او را به دل هزار عاشق گولکلانی گذاشته. و کوچکترین پسر، اضافه کرد: ما گالان را خیب می‌شناسیم. او مرد مدارا نیست. اگر لازم باشد، يك روز، سر همین سولماز اوچی را نوی سینی می‌گذارد و برای بیوک اوچی می‌فرستد.

کدخدا گفت: البته وقتی همه‌ی شما را به خاطر انتقام گرفتن از اوچی‌ها به گشتن داد. به هر حال، من می‌گویم که به عروسی گالان نروید و از شما می‌خواهم که نروید!

- ما می‌رویم پدر، چه بخواهی چه نخواهی؛ اما، به قول گالان: «اگر دلت می‌خواهد بچه‌هایت از تو اطاعت کنند، بعد از این، همان چیزی

را بخواه که آنها می خواهند.

- تنف به روی شما یاغی ها!

در صحرا، اطاعت پسران پندر، رسمی بسیار ریشه دار و استوار بود؛ و برخلاف نظر بویان میش دانا که می گفت: «گالان، پامدار قانون های کهنه ی صحراست» گالان، باب عدم اطاعت از پدران را به روی فرزندان می گشود، که خود، طغیانی پرشکوه بود؛ گرچه مصائب بسیار به دنبال داشت.



جوانها آمدند، پای کوبیدند، رقصیدند، کشتی گرفتند، گپ زدند، خندیدند و رفتند.

شب، دیرگاه. گالان به چادر خود - که اینک چادر سولماز هم بود - رفت. ایستاده، به صورت مهتابگون سولماز نگاه کرد و گفت: سولماز! هیچوقت از دن نخواه که از خون برادرهایم بگذرم و به اوچی ها رحم کنم. اگر يك بار، فقط يك بار، همچو چیزی را از من بخواهی، مثل يك قطره اشك از چشمم می افتی.

سولماز، سایه ی بلند مژگان بر نگاه خویش انداخت و آهسته گفت: من آن چیزی را می خواهم که گالان اوجا می خواهد - حالا و همیشه.



خیلی از سواران نیز تك کینده مند. سوارانسی تشنه ی انباشتن خاطراتی غریب و جاذب و ترس انگیز و میخکوب کننده از میدانهای جنگ، سوارانی که دلیل زیستن را در تاختن و تیرانداختن و نعره کشیدن و در افتادن و خنجر کشیدن و اسب را بر سر دوشا بلند کردن و به آتش کشیدن یافته بودند. گرد آمده بودند تا گالان را در نبردی با گوکلان ها همراهی

کنند. غازان، یوان و مخدوم - یاران نزدیک گالان - پشاپیش سواران ایستاده بودند و چشم به چادر گالان داشتند، تاکی از حجله بیرون آید، و چگونه. گالان، چون درختی تنومند که بر آن انواع سلاح‌ها را، به میخ و شاخه‌های بریده‌اش آویخته باشند، از چادر خود بیرون آمد و براسب نشست.

- بویان میش! سولماز را می‌سپرم دستت. مثل سنگ از من مواظبت کن و هر چیزی که می‌خواهد برایش فراهم کن! خدا نگهدار!

- خدا نگهدار گالان اوجا!

گالان، يك لحظه تأمل کرد و آنگاه آهسته گفت: خدا حافظ سولماز!

- خدا نگهدار، گالان!



از غربتِ عشق

يك روز، عاقبت، از اینکه زمانی تن به چنین جنگ‌هایی سپرده بوده‌اند خجل خواهند شد و از خود خواهند پرسید: چگونه ممکن بود که ترکمن، خنجرش را با چنان خشونتی در قلب ترکمن دیگر فرو کند؟ و چگونه ممکن بود که باروت و چاشنی و چار پاره و گلوله از ملك غیر بیاید، در تفنگ‌های ساخت هیرجای بگیرد، تا خودی را از پای در آورد؟ کینه را چه کسی پی می‌گرفت؟ چه کسی زنده نگه می‌داشت؟ مگر چوپان‌ها و برزگرها و چلنگرها و نمدمال‌ها و قالیچه‌بافان و چادردوزان و ماهیگیران ترکمن چه داشتند که به ریختن خون یکدیگر و آوار شدنشان می‌کرد و در برابر هم قرارشان می‌داد؟ بر خورده‌هایشان که نه طبقاتی بود نه میهنی - گرچه بر پایه‌ی نیازهای مادیِ تاریخی‌شان استوار شده بود و بزرگانی کم و بیش

مرفقه، رهبری اش می کردند - چگونه می توانست راه حل‌هایی برای مشکلات امروز و فردایشان به شمار آید؟

شاید در آینده ترکمن‌ها به خود بگویند: «آن روزگار، روزگار برخورد‌های درون قبیله‌یی بود در مسیر درك ارزش وحدتی پائیدار میان ستمدیدگان؛ روزگار خان‌خانی و کم‌دانی و ظلمت؛ روزگاری که جنگ، هیجان انگیزترین وسیله‌ی پُر کردن اوقات فراغت بود و گذرگاه افتنخار و سربلندی؛ و حیات، معتبر به اعتبار کشتن بود و دریدن و سوختن...»
شاید...

اما هر منطقی، هر قدر هم قدرت توجیه داشته باشد، قدرت از میان بردن اندوه بازمانده از يك فاجعه را ندارد.

نصیحتم کن، دلالتم کن، ارشادم کن، وبگو که مرگ، حق است و مرگ مادر، بخش کوچکی از حق؛ اما هرگز نخواه که بر مزار تازه آب خورده‌ی مسادرم، زار نزنم و مویه نکنم. همدردی کن، دلداری بده، نوازش کن اما هرگز مگو که گریستن، دردی را درمان نخواهد کرد.

گریستن، به خاطر شفای انسان نیست، به خاطر وفای انسان است. این صحرا، این صحرای وسیع و غمزده‌ی تب‌آلوده، چه آن زمان که به خود می‌پیچید و چه آن زمان که دیگران، همچون گردباد مرگ، به دورش می‌پیچیدند و می‌پیچند، همچون خیمه‌ی پهن‌آوری برای مراسم يك عزای تاریخی ست.

چگونه می‌توان در درون این خیمه حضور یافت و شیون نکرد؟

چگونه می‌توان صدای تاریخی و خوف‌انگیز هزاران ترکمن سوگووار

را شنید و خونسردانه از کنار این صدا رد شد؟

چگونه می‌توان شعری از مخلص قلی را همراه با صدای ساز سوزنده‌ی

پیرمرد ترکمنی که اشکی ابدی بر گوشه‌های چشمانش خشک شده شنید
و فریاد برنیاورد که ای وای بر ستمگران، ای وای بر آنها که در شبهای
سیاه تاریخ، از حال همسایه نهرسیدند...

صدسال از آن روزگار می‌گذرد؛ از آن روزگار که برای آخرین
بار، گوکلان‌ها و یموت‌ها باهم دست و پنجه‌بی بیرحمانه نرم کردند.

پیش از آن، ترکمن‌ها که در دوسوی مرزی متحرک و ناآرام می-
زیستند، با دشمنانی بی‌پروا و پرخاشجو چون خود اما نه خودی - یعنی
سپاهیان تزار روس - روبرو بودند، و این دشمن بیگانه، با یورش‌های
پیاپی و وحشیانه‌اش، چه بسا که فرصت جنگ خانگی را از ترکمن‌ها
می‌گرفت و آنها را اجباراً و غالباً در وحدتی برای مقابله تزار می‌داد.
و از این سو - از درون - حکومت خودکامه‌ی سست عنصر بیگانه
پرستی داشتند که در صدر آن، قاجاریان برمسند سلطنتی اسمی تکیه زده
بودند که هرگز به نیازهای ابتدایی ترکمن‌ها هم نمی‌اندیشیدند و هرگز
به یاد نمی‌آوردند که خود، ریشه از خاک صحرا برگرفته‌اند و رفته‌اند.

ترکمن‌ها از دوسو می‌سوختند؛ از درون و از بیرون. ناصرالدین
شاه قاجار، به تقریب، سی سال بود که مملکت را در جاده‌ی انهدام و تباهی
هی می‌کرد، و میرزا تقی‌خانی هم نبود - که جلو دارش باشد.

حدود بیست سال پیش از برخوردهای غم‌آوری - که اینک می‌خواهیم
از آن سخن بگوییم - بی‌اعتنایی حکومت مرکزی نسبت به ترکمن‌ها و
شقاوت حکومت به ایشان، و از یاد بردن این که ترکمن نیزنانی می‌خواهد،
آب می‌خواهد، جامه می‌خواهد و کار، دوا و درمان می‌خواهد، مدرسه و
مسجد می‌خواهد و امکان مشارکت، ترکمن‌ها را بر آن داشت تا قدرت
حاصل از درماندگی خود را به حکومت مرکزی و ناصرالدین شاه قاجار

بنمایند. گروه‌های زبده‌پی از ایشان - یموت و گوکلان، تکه و خورلی - بر آن شدند تا با بستن راه خراسان و مصادره‌ی اموال کاروانیان، به ناصرالدین قاجار و اراذل گرداگردش نشان بدهند که ترکمن‌ها نیز وجود دارند و باید که ایشان را همچون هر جماعت دیگری از مردم ایران به خاطر داشت و در راه رفاهشان قدمی برداشت.

حکومت مرکزی این پیام را پس از يك سال شنید؛ اما مردی در میان نبود که مردانگی کند، مغزی در کار نبود که بیندیشد، دستی نبود که از آستین همت به درآید. پس حکومت قاجار به همان شیوه‌ی متوسل شد که حکومت‌های پیش از آن بدان متوسل شده بودند: فریب و نامردی و خیانت. سلطان مرادمیرزا، فرمانروای خراسان، به ظاهر، تن به مذاکره با سران ترکمن سپرد.

- چرا غارت می‌کنید؟ چرا زنان و کودکان را سروپا برهنه، تشنه و گرسنه در بیابانها رها می‌کنید؟ چرا مملکت را به آشوب و هرج و مرج می‌کشید؟ مگر شما ایرانی نیستید؟ مسلمان نیستید؟ باما نیستید؟ بیایید، هر چه می‌خواهید بگویید! گفت و گو کنید! خواسته‌هایتان را به زبان خوش، بدون جار و جنجال و وحشیگری و خشونت، اعلان کنید و فرصت بدهید تا به دردهایتان برسیم...

- قبول، صدبار قبول! به روی چشم! ما هم جز این چیزی نمی‌خواهیم. همین قدر که در اندیشه‌ی سیه‌بختی‌های ما باشید و ما را گمگاه به یاد آورید، برای سرمان هم زیاد است. ما مسلمانیم و مؤمن و مرد کار. شما دست ما را بگیرید، ما هم دست شما را می‌گیریم. آنوقت ببینید چه به روز دشمنان این آب و خاک می‌آوریم...

پس، هشتادتن از بزرگان یموت و گوکلان و تکه و خورلی و خرده

قبائل دیگر ترکمن، با اعتمادی که صدبار نشان داده بودند و زیان کرده بودند، راهی خراسان شدند تا از دردها بگویند و از زخم‌هایی که در طول بیش از هزار سال خورده بودند، و از انتظارات و توقعات کوچک‌شان. سلطان مراد میرزا با بزرگان ترکمن همان کرد که پیش از آن نیز بارها و بارها حکام ایران با ایرانیان ترکمن کرده بودند و پس از آن نیز پهلویان و دیگران کردند. بزرگان را گرفت و به زندان انداخت و شکنجه داد و کشت؛ همه‌ی ایشان را بدون استثنا. بدن‌شان را سوزاند، کورشان کرد به چارمیخشان کشید، آب‌جوش به حلق‌شان ریخت و يك به يك از پای درآوردشان، و بدین‌گونه، رسم غیرت و مردانگی و مسلمانی به جانشین خود حمزه میرزا آموخت. حمزه میرزا - که پس از سلطان مراد به ولایت خراسان رسید - خواست که کار سلطان مراد را به پایان برساند و حکومت را برای مدت‌ها از شر ترکمن‌ها خلاص کند، و در عین حال، اسباب رضایت خاطر روسهای تزاری را هم فراهم آورد.

حمزه میرزا، با این اندیشه، قشونی فراهم آورد و بی مقدمه‌یی به سرزمین ترکمن‌ها تاخت؛ امّا ترکمن‌ها که داغی سوزان به سینه داشتند و خاطره‌ی غیرتمندی و شرف سلطان مراد در ذهن‌شان بود، دست از جان شسته به قشون حمزه میرزا زدند و بیدادگرانه کُت و پارش کردند.

امّا ترکمن، در دهان گازانبر خودی و بیگانه فشرده می‌شد و از هر سو که ظاهراً خلاصی می‌یافت از سوی دیگر زخم می‌خورد. روسها که شکست قشون حمزه میرزا را دیدند و قدرت یابی ترکمن‌ها را به سود خود نمی‌دانستند، از جانب شمال به ایشان یورش آوردند و تار و مارشان کردند. ترکمن‌ها، در طول سالها، هم از دوست کشیدند هم از دشمن؛ و هرگز ندانستند که دوست کیست و دشمن کیست؛ و زمانی که بر خوردهای

درون^۵ قبیله‌پی ترکمن‌ها آغاز شد، روسها، خاطر آسوده، مرو را گرفتند و سراسر ترکمنستان را زیر سلطه در آوردند و ناکنج شمال شرقی دریای خزر پیش آمدند...

این تصویر غبار آلودی ست که می‌توان به یاد سپرد. صد سال پیش، بیگمان، ترکمن‌ها به وحدت خویش می‌اندیشیدند؛ لکن این وحدت را شاید در این می‌دیدند که همه‌ی قبائل کوچک و بزرگ، مطیع و امربریک قبیله باشند - و این نیز البته ممکن نبود. شاید، باید که در مکتب تاریخ و استعبری‌های تاریخی درس می‌خواندند تا به اندیشه‌ی «یگانگی در مساوات» دست یابند. گالان اوجا، تنها دستاویزی ست برای حکایت و شکایت، نه چیزی بیشتر. پس، باز گردیم به داستان گالان اوجا و آغاز تفرقه...



بیوک اوجی، سرانجام، تن به جنگ با خودی سپرد - گرچه هنوز از پیمودن راه‌های مدارا ناامید نشده بود.

یت‌میش اوجی می‌گفت: پدر! برای آنکه به حرف‌هایت گوش بسپارند، باید قدرت حرف زدن داشته باشی. چه کسی به ناله‌های حریف ضعیف گوش می‌کند؟ چه کسی با قدرتی که وجود ندارد ورئیت نمی‌شود، مصالحه می‌کند؟ گالان، به زورمندی حریفان خود احترام می‌گذارد نه به سایه‌های گریزان آنها...

- شاید اینطور باشد یت‌میش. عیبی ندارد. وارد میدان بشوید و ضرب‌شست^۶ گوکلان‌ها را نشان یموت‌ها بدهید. هر طور که آنها می‌جنگند بجنگید، شاید کارها زودتر سر و سامان بگیرد؛ اما من تفنگ و خوراک^۷ تفنگ از بیگانه نمی‌خرم. تفنگ و کیسه‌ی باروت را باید از روی نعش

یموت‌ها بردارید. هرکس چیزی می‌دهد، چیزی می‌خواهد؛ و من دیگر زیر بار تعهد خدمت نمی‌روم. یا روی پای خودتان می‌ایستید، و یا قبیله‌ی گوکلان را نابود می‌کنید.

آیدین که دلش برای در افتادن با دارودسته‌ی گالان لك زده بود می‌گفت: پدر! فقط سه‌ماه به ما فرصت بدهید! اگر در این مدت دمار از نهادشان برنیاوردیم و از خود ابری بوغوزهم بیرون‌شان نکردیم، نام «اوچی» را از ما پس بگیرد.

بيوك اوچی به تلخی لبخند می‌زد و می‌گفت: بله می‌دانم. شما خیلی کارها می‌توانید بکنید؛ امّا من دوست ندارم که صحرا به همت صحرایبان برهنه‌شود و به‌هرجا که می‌روی گورستانی ببینی از ترکمن - های به دست ترکمن کشته شده... با این وجود، شنیدی که! اجازه‌ی جنگیدن دادم؛ امّا ازتان خواستم که خشن‌تر از یموت‌ها نباشید؛ به خصوص، با کسانی که نمی‌جنگند، نجنگید. همین...



زمانی که گالان و سوارانش به سرزمین گوکلان‌ها می‌آمدند، گوکلان‌ها آماده‌ی نبرد بودند. آنها، در پس تپه‌های این‌سوی رودخانه قراولان و نگهبانانی گماشته بودند تا خبر ورود گالان را به ناحیه‌ی گوکلان نشین، بلافاصله به گوش تفنگداران و سواران گوکلانی برسانند. نخستین شبهای ماه بود و تاریکی بریدن صحرا سنگینی می‌کرد. نگهبانی، گوش برخاك نهاد و گفت: «صداهایی می‌آید.» هشیار شدند و دل شب را پاییدند.

نگهبان گفت: خودشانند. من رفتم.

خبر برچند اوبه‌ی نزدیک رسید و چادر به‌چادر پیش رفت. پسران

بیوک اوچی، شبها در این اوبه‌های خفتند تا دیگران را دلگرم کنند. گوکلانها
تفنگ برداشتند و در دوسوی مسیر حرکت گالانی‌ها ولو شدند.
بخش مقدم ناحیه‌ی گوکلان نشین صحرا دهان گشود و گالان و
سوارانش را به درون خود مکید. گوکلانها، بیصدا، سواران گالان را نگین
کردند.

گالان، پیش از آنکه کاملاً به دام بیفتد چیزی حس کرد. شامه‌ی
سگ‌شکاری داشت. هوا را بوبید و گفت: باد، بوی تفنگ می‌آورد: بوی
باروت. صدای نفس اسبها را از يك فرسخی می‌شنوم: مثل آبی هستیم
نه‌چاه، و آن بالا، دور چاه را گرفته‌اند. آهسته برگردیم تا آفتاب بزند.
به آرامی چرخیدند و گالان باز پیش افتاد.

گوکلانها، يك لحظه غفلت کردند؛ و تا به خود آمدند، گالانی‌ها
سرازیر شده بودند به جانب رودخانه. بورش گوکلانها آغاز شد؛ اما
در چشم آنها، در آن سیاهی شب - که از همه سو گرد می‌آمدند - دوست
از دشمن، چندان که باید باز شناخته نمی‌شد. همه به هم پیچیدند و در
غبار نرم و سبك صحرا فرو رفتند. تنی چند از گوکلانها، حتی، پیشاپیش
سواران گالان می‌تاختند! خنجر به خنجر هم شدند و کار به گلاوبختن روی
اسبها هم کشید.

یاران گالان، از آنجا که مفری و جانپناهی نداشتند، به جان
جنگیدند و به رگ زدند. نیرخورده‌های دم مرگشان هم تا حریفی را
برخاک نینداختند و دستهای خونین خود را دور حلقومش حلقه نکردند،
به مرگ منتظر. جواب ندادند. جنگجویان سلامت، تیرهایشان را که
می‌انداختند برمی‌گشتند و با قنداق تفنگ و لگد و تپانچه می‌کوبیدند.
خنجری نبود که تا دسته در خون نمشسته باشد. گالان، این جانور افسانه‌یی،

باری براسب دیگری جست، پشت سوارش را با خنجر درید و باز براسب خویش جست! (این نکته‌ی غریب را بعدها قاباغ اوچی حکایت می‌کرد). از سواران گالان. تا به شرق رودخانه رسیدند، یازده نفر کشته شدند و بیست و هفت تن زخمی؛ و از زخمی‌ها سه تن نیز در راه ^۴مردند. آتش کینه‌شعله‌ورتر شد و اندوه مادران و همسران به عزا نشسته بیشتر.

سواران گالان، در بازگشت، يك يك از او خداحافظی کردند و به راه خود رفتند. آنها، به هنگام جداشدن، فریاد می‌کشیدند که آماده‌ی جنگ بعدی هستند و تا زیستگاه گوکالانها را به گورستان آنها تبدیل نکنند، جنگ را رها نخواهند کرد.

آنها می‌رفتند تا خبر مرگ دوستان و نزدیکانشان را به اوبه‌های خود ببرند، در پاتوق اوبه بنشینند و از دلاوری‌های خود و یاران‌شان افسانه بسازند، و شب هنگام با رؤیای نبردی نو و شگفت‌انگیز، به خواب بروند؛ با خوابهایی سرخ از خون.

مادر بزرگ‌ها می‌پرسیدند: باز هم می‌جنگید؟
- بله، مادر بزرگ! می‌جنگیم، تا صحراء، صحرائ یموت بشود.

در طول يك ماه، گالان‌اوجا و بارانش شش بار به منطقه‌ی گوکالان - ها حمله کردند، و در آخرین بار موفق شدند اوبه‌ی سارلی‌حان را با خاک یکسان کنند.

- گالان‌اوجا! دیگر با ما کاری نداری؟

- تا خستگی در کنید، نه. مرخص بید!

- ما خسته نیستیم گالان. خدا نگهدار!

- خدا نگهدار تاغان!

- زود راهمان بینداز گالان! بیکاری خسته‌مان می‌کند.

- زودتر از آنکه فکرش را بکنید. شاید همین امشب.

- خدا نگهدار!

- خدا نگهدار همه‌تان؛ بچه‌ها! سفر بعدمان به گومیشان است؛

خود گومیشان. زن و بچه‌دارها را نمی‌خواهم...

گالان اسبش را راند به طرف چادر خودش و جلوی چادر، سواره

فریاد زد: آهای زن گوکلانی من! چرا به پیشباز شوهرت نمی‌آیی؟

سولماز لبخند بر لب، بی‌اعتنا، و چنان که انگار گالان از برداشتن

نخم مرغ از زیر مرغ خانگی بازگشته، در چارچوب در چادر ظاهر شد،

به ستونی نکیه داد و گفت: سلام گالان! اگر دلت می‌خواست زنی داشته

باشی که بعد از هر درافتادنی به پیشبازت بیاید و چاروق از پایت درآورد،

باید زن از قبیله ی موت می‌گرفتی، نه دختر بیوک‌اوجی، بزرگ قبیله ی

گوکلان را.

- هه! من می‌خواهم سولماز اوجی، دختر بیوک‌اوجی به پیشبازم

بیاید و چاروق از پایم درآورد نه هیچکس دیگر.

- پس باید بگردیم و آن سولماز اوجی را پیدا کنیم. توی این چادر

همچو زنی که تو می‌خواهی، زندگی نمی‌کند.

گالان، یک دم، طاقت از دست داد.

- تو پُرو و خیره‌سری! اه سا کمی صبر کن، چنان ادب می‌کنم

که سس روی من، سر بلند نکشی.

- گالان! و جا! اگر می خواهی گردن کلفتی کنی، من اسم این کارت را نمی گذارم «ادب کردن»؛ می گویم «زور گفتن به کسی که نمی خواهد زور بگوید.» و تو مطمئن باش که مرده ی من هم پیش تو سر به زیر نمی ماند. همه می دانستند که گالان، از پس زبان سولماز بر نمی آید. سولماز، سخن را به سرعت به مرگ می کشاند؛ و کشتن، آخرین تکیه گاه تهدیدهای گالان بود. سولماز نشان می داد که از مرگ نمی ترسد؛ و همین، گالان را خلع سلاح می کرد. گالان می دانست که در این معامله، مغبون خواهد شد.

گالان، چند لحظه، با غضبی گالانی به سولماز نگریست، و آنگاه فریاد کشید.

- پس تو هیچ وقت سر به زیر نمی شوی. نه؟ عیب ندارد... عیب ندارد... آدم باید گناهی کرده باشد تا نتواند سرش را جلوی دیگران بلند کند. عیب ندارد... برای، از آن طرف صحرا، مژده یی دارم سولماز! من امروز اوبه ی سارلی حان را داغان کردم. چادر امان سارلی را آتش زدم و برای اوتلی از خاکستر به جا گذاشتم.

سولماز با آرامشی خوف انگیز گفت: خوب کردی پسریازی و جا، خوب کردی! این امان سارلی، شش سال عاشق من بود، و از ترس، جرئت نداشت به برکه یی که من از آن آب برمی داشتم نزدیک بشود. سولماز، مرگ عاشق های قدیمی اش را - که به اندازه ی موهای سرش هستند - جشن می گیرد و چاروق از پای کشنده ی آنها در می آورد!

گالان، گالانی خندید.

- ما را عجب برای هم ساخته اند. سولماز! آهای بویان میش ترسو! بیا از توی سوراخت بیرون!

بویان میش که ایستاده بود و بیصدا می‌خندید، گفت: چرا عربده می‌کشی مرد؟ از صدای خودت خیلی خوشت می‌آید؟
- مردك! تو حرف‌های ما را می‌شنیدی؟
- احتیاجی نیست کسی حرف‌های شما را بشنود تا بداند دختر بیوك اوچی، چطور زنی ست، و تو چطور خاطرش را می‌خواهی. صدایش توی تمام صحرا پیچیده.
- هه! حالا دیگر بویان میش ترسو هم به ما زخم زبان می‌زند.
روزگار را ببین!



در عصر روشن صحرا، پیرمردهای ایری بوغوز جلوی چادر بایرام خان جمع شده بودند و درباره‌ی چیزهایی حرف می‌زدند که جز حرف زدن درباره‌ی آنها کاری از شان ساخته نبود.
(گالان به جنگ رفته بود؛ که اگر نرفته بود، پیرمردها جرئت نمی‌کردند دور هم جمع بشوند.)
تاری وردی می‌گفت: این دیگر جنگ نیست، آدم‌کشی ست. روزگاری بود که ما می‌دانستیم برای چه می‌جنگیم؛ اما حالا دیگر نمی‌دانیم. این بچه‌های من، اسیر گالان او جا هستند. مغزشان کار نمی‌کند. ما راهم بزرگتر خودشان نمی‌دانند تا حرف‌مان را قبول کنند.
سامان خان گفت: این که می‌گویی نمی‌دانیم برای چه می‌جنگیم، درست نیست تاژی وردی. بچه‌های ما به خاطر هوس دختر بیوك اوچی کشته می‌شوند. او دارد از عاشق‌های قدیمی‌اش انتقام می‌گیرد.
بایرام خان گفت: همین‌طور است. بچه‌های ما اسیر گالان او جا هستند و گالان، خودش، اسیر این گاوکلانی حیل‌گر است. سولماز، هم عاشقان

بزدلش را قتل عام می‌کند هم نوجوانان دلاور یموت را. راست گفته‌اند که این زن، تیرانداز ماهری ست. ببینید چطور بایک تیردو نشان را می‌زند!

«قچاق گفت: اتران مرا بیخود و بی‌جهت به کشتن داد، و باز هم آبخان و لش نمی‌کند. من از این آبخان احمق می‌پرسم: «برای که، برای چه می‌جنگی؟» جواب می‌دهد: «مگر من از گالان کمترم که به انتقام خون برادرهایش صحرارا به آتش کشیده‌است؟ من هم به خاطر برادرم اتران می‌جنگم...» می‌گویم: «مردك! وقتی اتران کشته نشده بود به خاطر چه چیزی می‌جنگیدی؟» می‌گوید: «به خاطر عمویم که سالها پیش کشته شد و تو آنقدر همت نکردی که انتقامش را بگیری!» می‌گویم: «ابله! عمویت در جنگ با حمزه میرزا کشته شد. این چه ربطی به گوکلان‌ها دارد؟» می‌خندد و جواب می‌دهد: «حتماً گوکلانها پشتش را خالی کرده بودند که کشته شد!» فکرش را بکنید!

مردی محمد گفت: باید کاری بکنیم که جوانها دنبالش نروند. من پسر عراز دزدی را قانع کرده‌ام که سرکار و زندگی‌اش باشد.

عموچاتما - آق‌اویدر - گفت: قارن‌وای من هم همینطور است. او، از وقتی که پسر عموهایش کشته شده‌اند، پایش را آن طرف رودخانه نگذاشته است.

بابرام خان گفت: این گالان، اگر حرف حساب می‌فهمید، باز بد نبود. می‌توانستیم با او حرف بزنیم؛ اما عیبش این است که توی دنیا فقط خودش را قبول دارد.

مردی محمد گفت: او بویان میش را هم قبول دارد. باید با او حرف بزنیم.

بابرام خان گفت: بویان میش، راه گالان را -

صدای سم چند اسب نزدیک شد. پیرمردها که گرم گفت و گو بودند فرصت نکردند به چادرهایشان بگریزند. تنگ هم نشستند و در سکوت نگاه کردند.

گالان، یاوان، غازان، مخدوم، آمانلی و آيخان وارد اوبه شدند. گالان، پیش از آنکه از اسب پیاده شود، رو به جانب پیرمردها گرداند و فریاد زد: سلام پیرمردها! خسته نباشید! حقیقتاً خسته نباشید! آخر، وراچی آدم را خیلی خسته می کند. شما، چه چیز برای گفتن دارید که بیست سال است می گوئید و تمام نمی شود؟ بایرام خان! راست است که می گویند: «مردها، تا وقتی جوانند می جنگند، و وقتی پیر شدند، علیه جنگجوها توطئه می کنند»؟

بایرام خان، در سکوت، و بی آنکه به گالان نگاه کند، دست برزانو نهاد، آهسته برخاست، چرخید تا وارد چادرش بشود.

- آه... حالا دیگر سوآلم را بی جواب می گذاری بایرام خان؟ هاه؟ واقعاً که پیری، سنگر خیلی خوبی ست؛ چون هیچ جوانی دلش نمی آید به طرف این سنگر تیر بیندازد - به جز گالان اوجا، که ذره یی رحم توی تمام وجودش نیست.

چاتما - آق اویلر - برخاست. زمان، زمانِ سخن گفتن بود - حتی به بهای مرگ.

- پسرا توحق نداری با بزرگترها اینطور حرف بزنی! زور زیاد، خرفت کرده!

گالان جوشید: سن زیادهم تورا خرفت کرده عمو چاتما آق اویلر! اما نه.. پسرت قارنوای بزدل - که نه سن تو را دارد نه زور مرا - از هر دوی م... فت تر است...

چانما، قدمی جلو گذاشت و با صدای لرزان پیرانه فریاد زد:
 گالان اوجای بددهان! یادت باشد همان‌ها که به تو عزت و شرف دادند
 خیلی راحت می‌توانند آنها را از تو پس بگیرند. اینقدر وقیح نباش، مرد!
 گالان، با يك حرکت از اسب فرو جست، تفنگ از بغل اسب
 برداشت، با دودست آهنین، لوله و قنداق را چسبید، تفنگ را پیش رو
 نگه داشت و نعره کشید: من عزتم را از خدا گرفته‌ام، شرفم را از این!
 کجاست آن آدمی که بتواند عزت و شرف مرا از من بگیرد؟ دهان باز
 کن تا سرب داغ به خوردت بدهم عمو چانما!

برای چانمای پیر، بزرگ قبیله‌ی یموت، دلاور روزگاران گذشته،
 و مردی از مردستان صحرا. لحظه از آن لحظه‌های ناب و منحصر انتخاب
 بود؛ لحظه‌ی که می‌بایست بار خفتی عظیم را تا دم مرگ و سالها پس
 از مرگ، بر پشت شکسته‌اش نگه دارد، و با نشان بدهد که همه‌ی پیران،
 دل، پیر نمی‌کنند، و جرئت جوانی‌شان را با جوانی به خاک نمی‌سپارند.
 پس، باز هم قدمی جلو گذاشت و با همان صدای کهنه‌ی لرزان گفت: بزن
 برادرزاده، بزن! دلم می‌خواهد بدانم تا کجا پای حرفت می‌ایستی، گالان
 اوجای گارمیش!

و همچنان که نعره‌ی به شوکت رعد بر می‌کشید، دهان را تا
 بناگوش باز کرد و باز نگه داشت تا سرب داغ به درون آن بریزد و از پس
 سر به در آید.

گالان، بلافاصله، تفنگ را قراول گرفت و چخماق را کشید و انگشت
 بر ماشه گذاشت؛ اما صدایی او را از کشیدن ماشه بازداشت؛ صدایی که بر
 اعصاب او، تسلطی غریب داشت؛ صدایی که اگر می‌خواست، او را به هر
 عملی وامی‌داشت و از هر حرکتی باز می‌داشت؛ صدای ساحران‌هی سولماز.

- خجالت بکش گالان اوجا، خجالت بکش! مثل این است که خون، جلوی چشمهایت را گرفته. تو برای کشتنِ اوچی‌ها - که پدر و برادرهای من هستند - از من فرصت خواستی نه برای کشتن ایری بوغوزی - های پیرِ بی تفنگ. اگر يك بار و فقط يك بار صدای تیرت را توی ایری بوغوز بشنوم، یا ببینم که به روی کسی، اینجا، تفنگ کشیده‌یی، پسربازی اوجا، مثل يك قطره اشك از چشمم می‌افتی، و بعد از آن، فقط خواب مرا توی چادرت می‌بینی! تفنگت را پایین بیاور و خجالت بکش، مرد!

گالان، همچنانکه انگشت بر ماشه داشت، سربه‌جانب سولماز گرداند و گفت: «بی‌حیا! بی‌حیا! بی‌حیا!» اما دیگر ماشه کشیدن ممکن نبود. گالان می‌دانست که در این معامله مغبون خواهد شد.

تفنگ، به آرامی پایین آمد.

دهان چاتما به آرامی بسته شد.

و یازی اوجا که جلوی چادرش ایستاده بود و عاجزانه به صحنه می‌نگریست، به آرامی برخاک نشانده شد.

سولماز، چنان شادمانه و سبکسرانه خندید که گویی کودکی را، به قلقلک، می‌خندانند.

گالان، به تقلید سولماز خندید، خندید، و میان خنده گفت: توی گومیشان، جوانی به اسمِ اَمِچلی می‌شناختی؟

سولماز، تاب نیاورد. خنده از لبانش گریخت.

- پسرمویت بود. نه؟ جوان خوبی بود. اولین کبی بود که دیدم توانست يك تیر به طرف من بیندازد و بعد کشته شود. اما چون دستهایش از ترس می‌لرزید، نفهمیدم تیرش به کجا خورد...

سولماز که خود را اندکی باخته بود، اندیشید که اگر لحظه‌یی

چهره‌ی معصوم^۱ ام‌چلی^۲ جوان را پیش چشم نگه دارد، گُل بازی را
باخته است. پس، لبخندی بر لب آورد و گفت: آب گذاشته‌ام که خودت
را بشویی. بوی گند می‌دهی گالان، و حال‌م را به هم می‌زنی!



جنگ، همچنان ادامه داشت. مردان خوبی از دو طرف به شهادت
می‌رسیدند، و کار، به سامان نمی‌رسید. خون، خون می‌طلبید و نفرت، نفرت
بر می‌انگیخت. اشک مادران، آتش ضدیت را شعله‌ورتر می‌کرد. گالان،
مرگ می‌جست و هیچکس نبود که آن را به او پیشکش کند...



گالان می‌گفت: در راه چیزی^۳ مُردن. به آن چیز رسیدن است.
گو گالان‌ها! گوه‌بشانی‌ها! مرابکشید! زود، زودتر! چون تا زنده‌ام برادر -
هایم را زنده از شما می‌خواهم، و زمانی که بمیرم به برادرهایم رسیده‌ام
و چیزی کم ندارم....

گالان، خودستای ستمگر، خوی کرده و بی‌کلاه، آشفته و خروشان،
با چشمانی سرخ چون دو گُل آتش به چادر خود می‌رفت و می‌گفت: سولماز!
دیشب خانواده‌ی تُغان^۴ یلمه را به خاک سیاه نشاندم.

سولماز، جامه‌ی نیم‌دوخته زمین می‌گذاشت، سرتکان می‌داد و
می‌گفت: از آنها ترسوتر در تمام قبیله‌ی گو گالان پیدا نمی‌کنی. دو پسر
عبدی^۵ تُغان یلمه، هر دو عاشق من بودند؛ اما از ترس^۶ هم، دو دختر از
اوبه‌ی^۷ ام‌چلی به زنی گرفتند.

گالان، به هنگام سوار شدن بر اسب، رو به جانب چادر خود می -
می‌گرداند - که سولماز در آستانه‌ی آن ایستاده بود - و فریاد می‌زد:
تک تک عاشقان قدیمی تو را وارونه بر اسب می‌نشانم و از سیصد قدمی

با گلوله می‌زنم تا همه‌ی گوی‌کلانی‌ها یاد بگیرند که چطور باید عاشق شد.
 سولماز می‌گفت: وقتی آنقدر مرد نبودند که زنی را به‌خانه ببرند
 آنقدر هم مرد نیستند که ارزش بخشیده‌شدن داشته باشند. گالان اوجا!
 با آنها مدارا نکن که دلم می‌سوزد.

و گالان، در تنگنای شب مغموم صحرا، در بستر خود، اشک به
 چشم می‌آورد و لرزان می‌گفت: حساب من و تو، حساب من و تو بود
 سولماز؛ برادرهای من چه کرده بودند غیر از برادری، که گشته شدند؟
 و سولماز، غمین چون مرغ حق، شکسته چون بالِ تَر وِ تیرِ
 خورده، گرفته چون آسمان ابری صحرا، به چشمانِ در کاسه‌ی بلور نشسته‌ی
 گالان نگاه می‌کرد و با غروری خوف‌آور می‌گفت: گالان! در مقابل هر
 برادرت يك برادرم را بگیر! چه چیز بیشتر از این می‌خواهی؟



آری، گالان، به اعتبارِ خشونتش گالان بود و سولماز به اعتبار
 ترورش سولماز. هر دو خیره‌سر، هر دو رامش‌ناپذیر، هر دو سرکش و بی‌پروا.
 عشق ملایمت‌ناپذیر آنها به هم، از چشمه‌ی انحلال یکی در دیگری آب
 می‌خورد، از دربای تضاد می‌جوشید؛ از تقابل، از درگیری، از مواجبه و
 مقاومت. کارشان شکستنِ هم بود و نوساختنِ هم، و شاید به همین سبب بود
 که هرگز این عشق فروکش نکرد، تحلیل نرفت. به پایان نرسید، سهل است
 چون آتشی که در آن بدمند دما دم بر حرارتش افزوده شد و روز به روز
 شعله‌ورتر و سوزنده‌تر؛ و آن دو برای هم چون دو جامِ آبِ خنک بودند و
 نشسته‌ی جاوید: چشاندنی و رمیدنی، نوشاندنی و پس‌کشیدنی؛ و از همان
 لحظه‌ی آغاز مسلم شد که پای‌جذب و دفعی پایان‌ناپذیر در میان است.
 رسیدنی در کار نبود تا تمام‌شدنی در کار باشد. از ایستادن در برابر هم و

سرفرود نیاوردن، انگار که خسته نمی شدند. گالان در انتظار يك لحظه‌ی تمکین روح از جانب سولماز بود، در انتظار يك خواهش، يك التماس، يك زانوزدن و گریستن - که از کشتن خویشانم بگذر - و سولماز در انتظار آنکه گالان کلامی به نرمی بگوید - که به خاطر محبتم به تو ای سولماز، از انتقام درمی گذرم - امّا نه آن اهل تمکین روح بود و نه این اهل نرم گشتن؛ امّا که سخت برای هم بودند و سخت وابسته به هم، و سخت عاشق. و این چگونه عشقی بود، هیچکس ندانست و نشناخت...



بيوك اوچی که از آن همه خونریزی به تنگ آمده بود و به دلائل بسیار - در عمق قلبش، بی آنکه به کسی بگوید - گالان را می ستود، سرانجام بزرگان گوکلان را قانع کرد که پيك آشتی به ایری بوغوز بفرستند و از گالان بخواهند که دست از جنگ بی امان خود بردارد.

- هر طور که خودتان صلاح می دانید؛ امّا اینطور دیگر ممکن نیست. در خانه جنگیدن، کار را به انجام نمی رساند. یا حمله کنید یا پيك آشتی بفرستید. این گالان او جایی که من می بینم، دست از جان شسته است و چار تکبیر زده؛ و این جور آدم ها - که خودشان به پیشواز مرگ می روند - مرگ، از شان رَم می کند. بچه های من تا به حال دو بار او را نوی تیررس آورده اند؛ امّا نتوانسته اند بزنند - آن هم بچه های من، که با چشم بسته، نوکدراز را از صدای پَرش می زنند.

^۱ اخلی گفت: ما همه فکر می کردیم که دختر تو، این اسب وحشی را رام خواهد کرد؛ امّا حالا، مثل این است که باید منتظر باشیم دختر تو را هم تفنگ به دست، کنار شوهرش ببینیم که به گومیشان حمله می کند. بیونک اوچی گفت: درست است ^۲ اوخلی خان. سولماز، زن وفاداری ست.

کاری خلاف میل شوهرش نمی‌کند؛ حتی اگر این شوهر، گالان اوجای وحشی باشد. به هر حال، من دوزخ به شما فرصت می‌دهم که فکر کنید و جواب مرا بدهید - البته اگر در این دو روز، گالان اوجا، گومیشانی باقی گذاشته باشد. یا حمله با تمام قدرت، یا پیک آشتی، در نهایت فروتنی. - ما دو روز هم فرصت نمی‌خواهیم. فردا صبح زود جوابت را می‌دهیم. آیا برای پیک آشتی، کسی را مَد نظر نداری؟ - آنه‌بای؛ مردی که اهل نرم‌گفتن است.



بویان‌میش، گلّه به صحرا برده بود و در سایه‌ی نمدِ برافراشته‌یی دراز کشیده، که صدای تاختن گالان را شناخت، و نشست تا ببیند چه چیز، گالان را در نیمروز به دیدار او کشانده است.

گالان، از اسب فروجست، به سوی بویان‌میش دوید، گریبان او را گرفت و فریاد زد: ای بویان‌میش! کبله! من به زودی صاحب یک پسر می‌شوم.

بویان‌میش خندید و گفت: هیچ چیزت به آدمیزاد نمی‌ماند. تو از حالا چه می‌دانی که پسر است یا دختر؟

گالان که گهگاه در حد کودکانه کم‌عقل، ناتوان از درک و دریافت می‌نمود، گریبان بویان‌میش را رها کرد، کمی عقب کشید و به فکر فرو رفت.

- دختر؟ توجه حرف‌ها می‌زنی مردك! مگر ممکن است پسرِ اوّل

گالان اوجا دختر باشد؟

- من نگفتم پسر است، گالان بیچاره! گفتم بچه‌ات ممکن

است دختر باشد.

- مگر «بچه‌ی من» با «پسر من» فرقی دارد؟
گالان، به ناگهان، و بار دیگر گریبان بویان میش را چسبید:
خفحات می‌کنم بویان‌میش؛ خفحات می‌کنم اگر بار دیگر از این مزخرفات
بگویی...

گالان، کمر راست کرد و به نقطه‌یی دور خیره شد. انگار که مشغول
محاسبه‌یی بسیار پیچیده و دشوار است.

- دختر؟ آخر چطور؟ چطور همچو چیزی ممکن است؟ هاه! باید
با خود سولماز حرف بزنم. جوابت را مثل مُشت، توی صورت می‌زنم.
خودش حتماً می‌داند که پسر بچه‌ی من است یا دختر من!
بویان میش ریشه رفت.

گالان بر اسب نشست و فریاد زد: دیگر چرا می‌خندی دیوانه؟
- تو صدای خنده‌ات گوش يك قبيله را کرده و هیچکس نمی‌تواند
بگوید چرا می‌خندی. حالا خندیدن من گناه است؟

- هاه! نگاه کن! حالا دیگر هر بی‌سرو پایی خودش را با گالان
اوجای یمونی مقایسه می‌کند! واقعاً که!
این، شوخی همیشگی آنها و شیوه‌ی سخن گفتن‌شان با هم بود.
تکرار می‌کردند و می‌خندیدند.

گالان، نزد سولماز بازگشت، زیر لب سلامی کرد و گفت: این
می‌گوید اگر دختر باشد چطور؟

سولماز لبخند زد: «این» کیست؟

- تو چکار داری که کیست؟ می‌گوید اگر دختر باشد چطور؟
- «چطور» یعنی چه؟ من باید معنی سوآلت را بفهمم تا بتوانم
جوابت را بدهم.

- آها! «چطور» یعنی «چه می‌شود؟»
- يك سولماز اوچی دیگر. کم نعمتی ست؟
گالان، باز هم به محاسبه پرداخت.
- راست می‌گویی! يك سولماز اوچی دیگر! واقعاً عجب احمقی ست
این بویان می‌ش!



صدای خنده‌ی درهم آمیخته‌ی سولماز و گالان، اعصاب فرسوده‌ی
عموچاتما را که جلوی چادرش به نماز ظهر ایستاده بود، زیر فشار گرفت.
او همیشه از اینگونه خندیدن‌ها در عذاب بود. زن ترکمن بلند نمی‌خندد،
مگر به هنگامی که همه بلند بخندند و جای خندیدن باشد.
عموچاتما، با صدای بلند گفت: «الله اکبر، الله اکبر» و چشمش،
ناخواسته به سواری افتاد که آهسته و متین وارد اوبه می‌شد و سه شتر
پُربار به دنبال داشت.
سوار، تانزدیک چاتما آق اوایلر آمد و ایستاد. صدای خنده‌ی سولماز
را - که خوب می‌شناخت - به فال نیک گرفت؛ اما در دل خود گفت: ببین
که درد گومبشانی‌ها را ندارد، و چه بیشرمانه می‌خندد.
چاتما نماز را تمام کرد و سر به جانب سوار گرداند.
- سلام برادر! راه گم کرده‌یی؟
- سلام پدر! چیزی گم نکرده‌ام. مهمان هستم.
- خوش آمدی! مهمان چادر منی یا آشنایی داری؟
- آشنایی ندارم؛ اما چادر گالان اوجا، سرور جنگجویان یموت را
می‌خواهم. من، آنه‌بای، پیک آشتی از جانب گوکلان‌ها هستم.
- عجب! همه‌ی گوکلان‌ها؟

- بلبه پدر؛ همه‌ی گوکلان‌ها.

- چادر گالان آنجاست. با او افتاده حرف بزن!

- پيك آشتی جز افتادگی کاری ندارد، پدر!

آنه‌بای به‌جانب چادر گالان به‌راه افتاد. ایری بوغوزی‌ها، تكتك از چادرهایشان بیرون آمدند و کنار چادرها ایستادند. از مردان جوران، هیچکس نبود.

آنه‌بای جلوی چادر گالان از اسب پیاده شد. شترها زانو زدند. آنه‌بای با صدایی که نه لرزشی داشت گفت: گالان‌اوجا، سرور جنگجویان يموت! يك پيك آشتی از گومیشان به‌دیدارت آمده. آیا او را می‌پذیری؟

لحظه‌ها، سنگین از سکوت شد. آفتاب صلاة ظهر، تیز و برهنه می‌تابید. نخستین قطره‌های درشت عرق از پیشانی آنه‌بای سرازیر شد. لحظه‌ها، از سکوت مرگ، سنگین‌تر شد. نمود چادر گالان کنار رفت و گالان در چارچوب در نمایان شد. گالان، خیره و خشمگین، آنه‌بای را نگر بست، شترها را، و باز آنه‌بای را؛ و تپانچه در دست، در متن سکوت ایستاد.

آنه‌بای، سخن گفتن آغاز کرد: گالان‌اوجای دل‌ورا! سرور جنگجویان يموت! من، آنه‌بای، از اوبه‌ی گومیشان، از قبیله‌ی گوکلانم. دیدن شجاع‌ترین مرد صحرا، یکه‌تاز بی‌همتا، گالان‌اوجا، همیشه بزرگترین آرزوی من بوده است. پس اینك، اگر به‌درستی و چنان‌که باب‌طبیع شاعر بزرگ صحرا، گالان‌اوجا باشد، سخن نمی‌گوییم، مرا ببخش! شادی دیدار تو زبان‌م را بسته است.

گالان، با نفرت، حرف آنه‌بای را قطع کرد: چقدر وراجی می‌کنی، مرد! حرفت را بزن!

آنه‌بایِ خودباخته، خود را بیشتر باخت.

— من، با سه شتر پیشکشی، از طرف همه‌ی گئوکلان‌ها به آشتی آمده‌ام. بیوک‌اوجی پیغام داده است: «گالان‌اوجا! جنگ را تمام کن، و آنچه را که می‌خواهی و مقدور است بخواه! ما طالب کشتار برادرانِ صحرایی خود، از هر قبیله و طایفه که باشند، نیستیم، و این را نیز نیک می‌دانیم که جنگیدن با دلاور از جان بریده‌یی چون تو چندان آسان نیست...» پس، گالان‌اوجا! به خاطر بچه‌های ما و بچه‌های همه‌ی صحرا، از این جنگ بی‌دلیل بگذر، و بگذار در کنار هم، در آرامش زندگی کنیم، و خود را برای مقابله با دشمنانی که از ما نیستند و به راستی دشمن‌اند و همیشه دشمن بوده‌اند، نیرومند نگه‌داریم...

آنه‌بای، همچنان که سخن می‌گفت و عرق می‌ریخت، دید که گالان‌اوجا، آرام‌آرام، همچنان که لب‌خندی عاری از معنا بر لب دارد، تپانچه‌اش را بالا می‌آورد.

تپانچه‌ی گالان، درُست، روبه صورت آنه‌بای قرار گرفته بود، و آنه‌بای، هنوز سخن می‌گفت.

— اما، در بابِ برادرانت. ما از مرگِ آنها متأسفیم و در مرگِ آنها، سوگوار...

گالان، چخماق را بلند کرد و عقب کشید.

چاتما آق‌اوایلر فریاد زد: گالان‌اوجا! مبادا به او صدمه‌ی بزرگی.

هیچکس بیک آشتی را نمی‌کشد. دستت را پایین بیاور!

انگشت گالان ماشه را فشرد و صدای تیر بلند شد.

آنه‌بای، بی‌صدا برخاک افتاد.

چاتما نالید: دیوانه‌ی وحشیِ ناجوانمرد... تو تمام صحرا را بی

حرمت کردی...

گالان، با آرامشی که از او بسیار بعید بود؛ با صدایی گرفته و عمیق و غمالود گفت: چرا عموچاتما؟ چرا تمام صحرا را بی حرمت کردم؟ فقط به این دلیل که کاری کردم که پیش از من، هیچکس نکرده بود؟ این مرد، اینجا، در حضور همه‌ی شما، بازبان خودش، و با صدایی که همه‌ی شما می شنیدید، گفت که بزرگترین آرزویش، دیدن من بوده است - من، گالان اوجای دلاور، سرور جنگجویان بموت، شجاع ترین مرد صحرا... عموچاتما! انسان، مفت، نمی تواند به بزرگترین آرزویش برسد. من، دوبرادر خوبم، دو همراهم، دو رفیقم را از دست دادم تا به يك آرزوی کوچکم رسیدم - که آوردن این زن به این چادر بود. این مرد، اگر راست می گفت و به بزرگترین آرزویش رسیده بود، زندگی، کمترین چیزی بود که می بایست در مقابلش از دست بدهد - که داد؛ و اگر دروغ می گفت، مرگی صدمبار سخت تر از این - سزاوار دروغ گویانی ست که می خواهند پیمان دوستی را برپایه‌ی دروغ و ریا بگذارند... من حاضرم صدمبار در گومیشان کشته شوم و فقط يك بار دیگر، لبخند مهربان تلی اوجا و نگاه پر محبت کرم اوجا را ببینم...

گالان، نیم چرخ زد، و به فریاد، همه‌ی شنوندگان را مخاطب قرار داد: من، برای کشتن مردم قبیله‌یی که برادرهایم را کشته اند، هیچ قاعده و قانونی را نمی پذیرم. این را بدانید، و برای همیشه بدانید! در میان شما، رسم بر این است که دشمن را، هنگامی که بی خبر، پشت به شما دارد، نزنید. قانون شما، از پشت زدن دشمن را خلاف می داند؛ اما من، دشمنانم را از هر چهار طرف می زنم، به خصوص از پشت؛ چرا که اگر قرار باشد همه‌ی ما زنده بمانیم و بعد پشت کنند تا در امان بمانند، دنیا پُر

می‌شود از نامردانی که به دنیا پشت کرده‌اند. گالان اوجامی گوید: دشمن. پشت و رو ندارد، و تنها قانون میان دشمنان، نابود کردن است نه چیزی دیگر... گالان را آنطور که هست بشناسید، و اگر او را نمی‌خواهید، از پشت بزنیدش، و زمانی که ساز می‌زند بزنیدش، و هنگامی که در خواب است بزنیدش! خونش حلال بر همه‌ی شما! این شترها و بارشان را میان بچه‌ها قسمت کنید!



گالان. بعد از ظهر، باز هم به دیدن بویان می‌ش رفت.
- بویان می‌ش آبله! هیچ عیبی ندارد که پسرم دختر باشد؛ چون آنوقت می‌شود يك سولمازاوچی دیگر. کم نعمتی‌ست؟
گالان گفت و به تقلید بویان می‌ش خندید.
- مُخب دیگر چرا می‌خندی مرد؟ جوابت را قبول کردم.
- می‌خندم؛ چون امروز ظهر، يك پیک آشتی را که از گومیشان آمده بود کشتم.
بویان می‌ش، گرفته شد و گفت: شنیدم. تمام داستان را شنیدم؛ و شنیدم که تو، بعد از کشتنش. سخنرانی مفصلی هم کرده‌بی.
- خیلی خوب صحبت کردم. خودم حوشم آمد.
- نه گالان، نه... هیچکس حق ندارد قیمت بزرگترین آرزوی دیگری را تعیین کند و آن قیمت را به‌زور از او بستاند.
- نمی‌فهمم.

- خوب می‌فهمی. نواحق نیستی گالان. حماقت را گم‌گاه انتخاب می‌کنی تا دیگران را بخندانی. رسیدن به رگترین آرزو، مهم نیست. مهم این است که آن آرزو، واقعاً چقدر بزرگ باشد. مردی که از گرسنگی

و تشنگی در آستانه‌ی مردن است، بزرگترین آرزویش چیست؟

- يك سفره پراز غذا و يك كاسه پُر از آب خنك.

- آيا چنین مردی، حق است كه به بهای تمام زندگی اش به چنین

آرزویی برسد؟ گالان! آرزوی كوچكى كه توبه آن رسیده‌یى بسیار بزرگتر

از آرزوی بزرگى است كه آن پيك آشتى به آن رسیده بود. توحق نداشتى

او را بكشى... حق نداشتى...

گالان، درهم ربخت.

- بويان ميش! گرفتار تردیدم نكن! بگذار مثل سنگ باقى بمانم.

گرفتار تردیدم نكن كه يك گالان او جای مردد، يك پول سیاه هم نمى‌ارزد.

- درست برعكس، گالان! انسان فقط وقتى انمان است كه خودش

را معیار همه چیز نداند و باور كند كه ممكن است خيلى‌ها، خيلى چیزها

را بهتر از او بفهمند.

- مردك! تومى دانی كه من: اين حرف را، مدت‌هاست قبول کرده‌ام.

اگر تو آنجا بودى و مى‌گفتى كه نزنم، هرگز نمى‌زدم... واگر سولماز.

اشاره‌یى مى‌کرد...

- پس تو هنوز هم سولمازت را خوب نشناخته‌یى.



ناگهان. سرودى از يك دنیای نو، يك دنیای دگرگون شونده‌ی

پیش رونده. يك دنیای ویران سازنده‌ی بنيادهای ستم: صدای گریه‌ی طفلى

كه هم اينك پا به جهان نهاده است.

بالان. همچون دیوانگان به پس و پیش مى‌دوید و فریاد مى‌كشید:

يكى بگويد كه چیست؟ يكى به من جواب بدهد! چیست؟ چیست؟

رسى از درون چادر پاسخ داد: تومى خواستى چه باشد، گالان او حا؟

- من بیچه می‌خواستم.

- اتفاقاً این هم بیچه است!

- خوب چیست؟ درست جواب بدهید لعنتی‌ها!

- خدا به‌خیر بگذرانند! يك گالان اوجای دیگر.

بویان میش شادمانه گفت: چشمت روشن گالان. همان است که می‌خواستی.

- تو را دوست دارم بویان‌میش؛ خیلی دوست دارم؛ اما به‌خاطر اینکه يك روز مرا ترساندی، عاقبت خفیات می‌کنم! حالا برو صدست‌کده‌ی طلا میان بیچه‌ها قسمت کن! نقره‌هایت را طلا جانزنی‌ها! می‌کشم!



چندین ماه، جنگ به‌کُندی و با پراکندگی ادامه یافته بود. در این ماه‌ها، که گالان چشم به‌راه تولد نخستین فرزندش داشت و بی‌نمایشی نگران حال سولماز بود، رغبت چندانی به‌درگیری‌نشان نداده بود. بعضی‌ها گمان کرده بودند که کینه فروکش کرده است، و بعضی‌ها به‌خود گفته بودند: «شاید سولماز از او خواسته که کوتاه بیاید» اما گالان، در قلب بارور خود، و در شهرهای بلند انتظار، هزاران تخم کینه کاشته بود تا به هنگام، درو کند.

بیوک اوچی، زمانی که خبر تولد نخستین فرزند گالان را شنید و آگاه شد که این فرزند، پسری ست سالم و نیرومند و خوش‌آب و رنگ. باز هم به همراه افتاد تا پای پیش بگذارد و راه وحدت را هموار کند.

بیوک اوچی، بزرگان را گرد آورد و گفت: شاید تعجب کنید، و شاید به‌زدلی و ترس متهم کنید. مهم نیست. من همانم که هستم و همانم که بشان می‌دهم: عاقل یا جاهل؛ ترسو یا بسیار شجاع. من، باز

هم می‌خواهم درباره‌ی فرستادن يك پيك آشتی حرف بزنم. آیا به حرفم گوش می‌کنید؟

- چرانکنیم بيوك اوچی؟ گوش می‌کنیم، وبعد، قضاوت می‌کنیم.
- کسی که از گومیشان به‌ایری بوغوز می‌رود - البته اگر قرار شد که برود - باید از جانش دست شسته باشد؛ چون آن دیوانه‌ی وحشی، به هیچکس و هیچ چیز احترام نمی‌گذارد. با این همه، حالا که از دختر من، صاحب پسر شده، شاید، زمان برای فرستادن يك پيك آشتی دیگر مناسب باشد. فرزند، قلب انسان را نرم می‌کند. نا صدای گریه‌ی بچه‌ی خودت را نشنیده باشی، معنای گریستن بچه‌های دیگر را نمی‌فهمی. درست می‌گوبیم؟

- بله بيوك اوچی. من با تو موافقم.
- گفت و گویی می‌کنیم و فردا جواب می‌دهیم. اینطور بهتر است.
- عیب ندارد.



- ما با فرستادن يك پيك آشتی دیگر موافقیم. شش نفر هم داوطلب شده‌اند که این وظیفه را بر عهده بگیرند. وصیت‌شان را هم کرده‌اند.
آیدین اوچی که در گوشه‌ی نشسته بود گفت: پدر! من از تو و همه‌ی یاشولی‌ها خواهش می‌کنم که اجازه بدهید این بار، من به‌ایری بوغوز بروم. این آتش را ما روشن کرده‌ایم؛ و حق نیست خودمان کنار بنشینیم تا دودش به چشم دیگران برود...

بيوك اوچی جواب داد: من، با این مسأله که یکی از پسرهای خودم به دیدن گالان اوجا برود، مخالفتی ندارم؛ اما تو برای این کار مناسب نیستی آیدین. تو کم طاقتی؛ جوشی و نا آرامی؛ و خیلی زود از کورده‌در

می روی...

قباغ اوچی گفت: کی باید راه بیفتم پدر؟
= وقتی آماده‌ی راه افتادن بودی؛ امروز یا فردا فرقی نمی‌کند.



گالان، شاد بود.

جوانها و بچه‌های اوبه دورش را گرفته بودند. شوخی می‌کردند
و می‌خندیدند.

گالان، میان شوخی و خنده گفت: می‌دانید می‌خواهم اسم پسر مرا
چه بگذارم؟ اسمش را می‌گذارم «آق‌اوایلر»!
صدای انفجار خنده پیچید.

= چه شده؟ چرا می‌خندید؟ مگر آق‌اوایلر اسم بدی ست؟ هاه؟
توماج گفت: خدا به تو کمی عقل بدهد گالان. آق‌اوایلر که اسم
نشد. آق‌اوایلری شغل است نه اسم.

= مگر شغل با اسم چه فرقی دارد؟ پدر من اولین کسی بود که نوی
ایری بوغوز یاد گرفت چیز بنویسد؛ اسمش را گذاشتند «یازی». پدر من
که «نوشته» نیست؛ اما اسمش یازی اوجاست. عیبی دارد؟

بویان میش گفت: خوب است که اسم پدرت را هم بلد نیستی گالان.
«یازی اوجا» لقب پدر نوست نه اسمش. اسم از «عرازخان» است.

= باز تو می‌خواهی اوقات مرا تلخ کنی بویان میش؟ من اسم پسر مرا
را می‌گذارم «آق‌اوایلر». کاری هم به اینکه اسم پسر چه بوده ندارم.
قبناق گفت: آخر گالان، هر اوبه يك آق‌اوایلر بیشتر ندارد و نمایند
داشته باشد. آن يك نفر را هم مردم انتخاب می‌کنند و به چاد. سمید

ه آن اوی چادر سمید آق‌اوایلر = صاحب چاد. = چاد. که خدا

می برند. این پسر، وقتی بزرگ شد، اگر به آق اویلر نرسد، اسمش مایه‌ی خنده‌ی همه می شود.

... من خودم يك چادر سفید برایش درست می کنم - بزرگترین چادر سفید تمام صحرا را. شغلش هم گاوکلان‌کشی خواهد بود نه هیچ چیز دیگر. اما اگر کسی جرئت دارد به آق اویلر من بخندد، بخندد تا ببیند چه به روزگارش می آورم.

صدای خنده‌ی سولماز، محکم‌تر و مطمئن‌تر از همیشه، از درون چادر بلند شد.

... هیچ چیزت به آدمیزاد نمی ماند، حتی اسم گذاشتنت!
... آهای سولماز اوچی! برو خدا را شکر کن که مادر آق اویلر کردن کلفت هستی؛ و الا می دیدی چه بلایی به سرت می آوردم.
... مرد، تهدید نمی کند، گالان! و تو، مدت‌هاست که فقط به همین دلخوشی که تهدیدم کنی!

چاتما آق اویلر که این گفت‌گو را شنیده بود، با حیرت و شگفتی از خود پرسید: آیا این زن، مادر من است و من تا به حال خبر نداشتم؟!



۵

آغاز تفرقه

قاباغ، پسر میانجی بیوک اوچی، رشیدترین، شجاع‌ترین و مهربان‌ترین پسر بیوک اوچی بود و معلم سولماز در تاختن و تیرانداختن. و سولماز، هیچ يك از خوبیشان را به قدر این برادر دوست نداشت.

قاباغ، روشن‌اندیش و مردم‌دار و خوش صحبت و کارگر بود. از گالان، شاید، چیزی به جز شعر و تار و حماقت کم نداشت. از این گذشته، مردی بود که يك تنه بیش از پنج نفر می‌کاشت، برمی‌داشت، و میان آنها که پیرو شکسته بودند و دست‌شان تنگ بود، بیصدا قسمت می‌کرد. با شکارچیان به شکار مرغابی می‌رفت، بادر و گران درو می‌کرد، با چوپانان گله به چرا می‌برد، و در زمان که کسی برای کاری ندا در می‌داد و یآوری می‌طلبید، قاباغ پیشاپیش دیگران می‌رفت. عمه‌ی گوکلان‌ها باور داشتند

که بعد از بیوک اوچی، اوبزرگ قبیله‌ی گوکلان خواهد شد - گرچه برادر
ارشدش یت‌میش اوچی هم چیزی نداشت که قابل سرزنش باشد.
قاباغ، هنوز زن نگرفته بود؛ اما دیگران، دخترانِ خوبِ بسیاری
را برایش نشان کرده بودند؛ و پیرزن‌ها، گهگاه راهش را می‌بستند و
می‌گفتند: قاباغ اوچی! اگر نتوانی همپای بچه‌هایت برقصی و بجنگی و
بتازی، آنهاروی تو حساب نخواهند کرد. زودتر دست به کار شو و به زندگیا
ت سروسامانی بده!

قاباغ اوچی می‌گفت: گومیشان آنقدر دختر خوب دارد که من در
انتخاب یکی‌شان وامانده‌ام. شما آستین‌ها را بالا بزنید؛ قیمتش هر چقدر که
باشد من می‌دهم.

اما برخوردهای درون قبیله‌یی، در يك سال گذشته، فرصت کار
خیر را از همه گرفته بود. دلو دماغی هم نمانده بود.

زمانی که قاباغ گفته بود: «پدر! کی باید راه بیفتم؟» دل بیوک
اوچی لرزیده بود؛ اما بیوک اوچی مرد بود و راه و رسم جوانمردی را خوب
می‌دانست. و زمانی که قاباغ؛ سوار بر اسبِ آماده‌ی سفر، برای خدا حافظی
نزد بیوک اوچی رفته بود، بیوک اوچی به او فرصت پیاده شدن هم نداده
بود.

- دیگر لازم نیست پیاده شوی پسر جان! برو پی کارت! اگر پسر
نبودی سر نماز دعا می‌کردم که سلامت برگردی؛ اما حالا نمی‌توانم.
می‌ترسم که دعایم، دعای يك پدر برای فرزندش باشد و نزد خدا خجل
شوم. برو... برو!



خروس‌ها می‌خواندند.

در روشنی کمرنگ سحر، زنها با دلوهای پر و خالی از جانب
چاه می آمدند و به جانب چاه می رفتند. هنوز خواب از سر ابری بوغوز
نپریده بود که قاباغ اوچی پا به درون اوبه گذاشت.
یاشولی حسن - مئلای اوبه - نمود چادرش را کنار زد و قاباغ را
دید، و قاباغ نیز او را.

- صبح به خیر یاشولی! بیا از چادرت بیرون و به سوآلم جواب
بده!

- صبح به خیر برادر! بپرس!
- تو گالان اوچا را می شناسی؟
- چه حرف ها!
- من چادرش را می خواهم.
- خدا عاقبت را به خیر کند جوان! از گومیشان آمده یی؟
- بله یاشولی. من از طرف پدر بزرگ آن پتیه یی آمده ام که تازه به
دنیا آمده - پسر گالان اوچا.
- معلوم می شود از زندگی ات سیر شده یی که آمده یی. آن چادر گالان
اوچاست. وصیت کرده یی؟
- از مال دنیا چیزی ندارم. جسدم را به گومیشان پس بفرستید.
همین!

- به جای همه چیز، جرئت داری جوان؛ اما حیف که آن را با خودت
میبری...

قاباغ به سوی چادر گالان رفت.
یازی اوچا - که این گفت و گوی غم آور سحرگاهی را شنیده بود -
از چادرش بیرون آمده بود.

- جوان! پسر اهل آشتی نیست. از همین جا برگرد و خودت رابه
کشتن نده!

- تو اگر نصیحت کننده‌ی خوبی بودی، یازی اوچا، پسر را نصیحت
می‌کردی!

چاتما آق اوایلر قدمی جلو گذاشت.

- مرد! خیره‌سری نکن! اسبت راهی کن و تا آن طرفِ قره‌سجای
بتاز. زندگی هرچقدر هم بی‌ارزش باشد، بیشتر از آن می‌ارزه که به دست
مردم جاهل تباه بشود.

- ظاهر آ این گالان اوچای شما، درگو میشان بیشتر از اینری پرغوزه
نوست و طرفدار دارد...

بویان میش فریاد زد: برای سخن گفتن با مردی چون گالان، چنین
مردی لازم است. ولش کنید و راحتش بگذارید! صبح به‌خیر جوانمرد!
- صبح به‌خیر برادر!

- گالان دوستانش را از میان کسانی انتخاب می‌کند که فقط به
زبان تیروخنجر حرف می‌زنند؛ و تومی‌دانی که از این بابت چیزی کم ندارد.
زخم زبانت را برای حریف نگه دار و پیرمردها را رهاکن! برو جلو!
آن چادر گالان اوچاست...



سولماز بیدار بود و آق اوایلر کوچک را شیر می‌داد که صدای قباغ،
چون تنور آماده‌ی گرفتن نان، او را به درون خود کشید. بدنش به لرزه
افتاد. عرق، چون ثور سفید سرد، سراسر تنش را پوشاند، و راه‌گلویش
چنان تنگ شد که آب‌دهان، با دردی سخت، امکان عبور یافت.

گالان نشسته بود و گوش سپرده به این مکالمه‌ی غریب صبحگاهی.

او هرگز باور نمی کرد که غریبه‌یی گوگلانی اینگونه بی پروا پاسخ می‌تواند
را بدهد و به ریش بزرگان ابری بوغوز اینگونه بی تشویش بخندد.



- گالان اوجای یموتی! پدر بزرگِ پسرَت برایش يك تکه جواهر
فرستاده، و يك پیغام هم برای تو. قبول می‌کنی یا نمی‌کنی؟
گالان، تپانچه از بالای سر برداشت و برخاست.
سولماز، به دنبالش.

گالان دانست که سولماز، مشتاق دیدن این مرد است؛ که اگر نبود،
پستان از دهان طفل، بیرون نمی‌کشید.
گالان، در چادر را چارتاق باز کرد و مرد را سواره در برابر خود
دید.

گالان، صدای نفس سولماز را شنید و حس کرد که از قفای او،
مرد را می‌نگرد. پس، خود را کمی کنار کشید تا میان مرد و سولماز،
رابطه‌ی نگاه برقرار شود.

آنگاه، تپانچه را بالا گرفت - به سوی مرد.
قاباغ، در تاریکی درون چادر، نگاه مضطرب سولماز را یافت و
به ترمی، لبخندی محو و ناپیدا بر لب آورد.
گالان، این لبخند را هم حس کرد.

- ببینم! توهم یکی از عاشق‌های قدیمی‌اش هستی پسر جان؟
قاباغ اوچی به تلخی گفت: گالان! آنچه می‌گویم پیغام بیوک اوچی-
ست. من خودم با تو حرفی ندارم. مجبورم نیستم به همه‌ی آنچه که می‌پرسی،
جواب بدهم. بیوک اوچی پیغام داده است که سولماز حلال باشد. دختر
من است و عروس یازی اوجای شریف. خدا کند بچه‌های خیلی خوبی

داشته باشی، صدسال عمر کنی، این عمر را در خدمت به مردم بگذرانی،
و بچه‌هایت، همه، زیر سایه‌ی تو بزرگ شوند. بس است دیگر! از همسایه
کُشی بگذر و این جنگ را تمام کن!

همیشه چنین نبوده که یموت‌ها سوار باشند و گوکلان‌ها پیاده. همیشه
چنین نبوده که گوکلان‌ها در اندیشه‌ی نوسازی صحرا باشند نه در فکر
قتل و غارت و تاخت و تاز. زمان، تیز می‌تازد؛ و اگر اینطور به کینه‌دامن
بزنی، روزی می‌رسد - مثل هفتاد سال پیش - که آتش به تکتک اوبه‌های
یموت‌ها بیفتد؛ و تو خوب می‌دانی که آتش، بدون دود نمی‌شود. این دود،
یک روز به چشم فرزندان تو خواهد رفت و آنها را کور خواهد کرد.

از جان گذشته سخت می‌جنگد گالان اوجا! سلام مُسحبان‌هی بیوک
اوجی را بپذیر، داماد مردم داری باش، و کاری نکن که نفرین ابدی یموت
و گوکلان را به دنبال خود داشته باشی - نفرین تمام صحرا را.
به خودت امان فکر کردن بده گالان. به یاد دشمنانی باش که از
چارسو. صحرای ترکمن را در میان گرفته‌اند؛ و این جنگ خانگی را تمام
کن!

گالان، هنوز چخماق را نکشیده بود، و خیره قاباغ اوجی را نگاه
می‌کرد. گویی به خودش امان فکر کردن داده بود. هنوز صدای نفس‌های
تبدار سولماز را از قفا می‌شنید.

- تو، اسمت چیست پسر؟

- من، قاباغ اوجی، پسر دوم بیوک اوجی هستم.

بیداران بیدارتر شدند.

پس این تنها گالان نیست که می‌تواند در ملک غیر، یک تنه بر
پشت اسب بی زین و برگ بماند و جسورانه نعره بکشد. قاباغ اوجی،

مظهر شهامتی بی‌تکیه بر تفنگ است؛ مظهر انگای به‌خود نه به چارپاره و باروت. قباغ اوچی می‌داند که گالان، تشنه‌ی خون برادرهای سولماز است و می‌داند که گالان، شرافتِ مرسوم را شرافت نمی‌داند، و پا این همه، بی‌پروا می‌گوید که قباغ اوچی، پسر دوم بیوک اوچی است...
گالان، سر را کمی به عقب چرخاند و از روی شانه گفت: برادرت است؟

سولماز، آب دهان را چون روغن جوشان فرو داد و با خشونتِ خفت‌دهنده‌بی‌گفت: فرقی نمی‌کند. هر مردی که به قدر او شجاع باشد برادر من است.

گالان چرخید و با تمام قدرتی که داشت نعره کشید: برادرت است؟
سولماز برگشت و همچنان که به ته چادر می‌رفت، با همان لحن تحقیرآمیزش جواب داد: زیر بار منتت نمی‌روم گالان اوجا! اگر به بزرگترین آرزویش رسیده بُککش!

گالان دانسته بود که سولماز و سوار، هردو از یک تبارند و از یک چادر، و اینک، میان خواهر و برادری دلدار و سخت، همچون دانه‌ی گندم میان دوسنگ آسیا می‌شکست و مُخرد می‌شد.
دست گالان، آهسته پایین آمد.

نَفَس‌های محبوس، از درون سینه‌ها راه‌گریزی یافتند.
بویان میش، نگاه بازدارنده‌اش را از روی گالان برداشت.
گالان اوجا گفت: تو گفتی که این جنگ را تمامش کنم. اینطور نیست؟

- بیوک اوچی می‌خواهد.

- من می‌پرسم: کدام جنگ؟ من اصلاً با شما و با گاوکلان‌ها جنگی

ندارم. هیچ وقت هم نداشته‌ام. من، در سرزمین گولان‌ها، پی دوبرادرم می‌گردم. برادرهایم را زنده به من پس بدهید، پابره‌نه به دیدن تان می‌آیم و پایتان را می‌بوسم. این حرف را به هر کس که تو را فرستاده بگو و بگو که قباباغ‌اچی، آخرین پیکی است که از ابری‌بوغوز زنده برمی‌گردد. جواهرت را هم برگردان به گومیشان!

- اینطور باشد گالان اوجا! افسوس که مردی چون تو قدرتمند، قدرت فهمیدن مسأله‌یی را که بچه‌های ده‌ساله به آسانی می‌فهمند نیز ندارد. تو به قیمت کشتن همه‌ی مردم روی زمین هم يك مواز برادرانت را باز نخواهی یافت. فقط مردان و زنان بسیاری را بی‌فرزند و بی‌برادر خواهی کرد...

خواهر! قدم نورسیده‌ات مبارك باشد! خدا حافظ!
- خدا نگهدار قباباغ! سلام مرا به آیدین برسان و به او بگو که سولماز، راهی جز آنچه رفت نداشت!
قباباغ، اسب را آرام به راه انداخت.
گالان فریاد زد: آهای پسر جان! مطمئن باش که می‌کشمت؛ اما نه اینجا. جلوی چشم دوبرادر دیگر...



اما گالان، به هر دلیل، به خود امان اندیشیدن داد. در خود فرو رفت، دست از قشون‌کشی برداشت و چندین دوبیتی غم‌انگیز ساخت. شاید گالان احساس کرده بود که دیگر جوانها هم رغبت چندانی به جنگیدن ندارند؛ شاید قدرت درك این مسأله را یافته بود که به هیچ قیمتی يك مواز برادرهایش به او باز نخواهد گشت؛ و شاید، به جز اینها، به چیزی می‌اندیشید که هیچکس نمی‌دانست چیست. گهگاه، از سر بازی

با چند یار نزدیکش به نزدیک گومیشان می تاخت و زخمی می زد تا نگویند
که سولماز براو مسلط شده است؛ اما به راستی در پی آن نبود که دائماً
در رفت و آمد و قتل و غارت باشد.

بویان می ش، با شگفتی در او می نگریست.

- قصه تمام شد، گالان اوجا؟

- نه... حتی 'يك' روز مانده به مرگم برادرهایش را می کشم.

می بینی!



تمام صحرا گورستان برادرهای من است، بویان می ش!
تمام دشت، سرخ از خون برادرهای من است، بویان می ش!
و من، همچنان، چشم به راه برادرهایم مانده ام، بویان می ش!
و من هنوز درخت کینه را با اشکم آب می دهم، بویان می ش!



تو می گویی: «صحرا يك مادر بیشتر ندارد» بویان می ش!
تو می گویی: «برادرها برادرها را کشته اند» بویان می ش!
من می گویم: برادرهای قاتل برادرها را اگر ببخشم، بویان می ش!
فردا، غریبه های قاتل را هم خواهم بخشید، بویان می ش!



اگر بایم به ساحل دریای آرزو نرسید، آقاویلر!
اگر دستم به کشندگان عموهایت نرسید، آقاویلر!
وصیتم این است: ساحل را به خانه ی آخرتم بیاور، آقاویلر!
وصیتم این است: نگاه منتظرم را ناامید مکن، آقاویلر!



گندمی به آرامی سبز و زرد و درو شد. گوسفندایی به آرامی زاییدند.

شقایق وحشی و گل اسقند، باردیگر صحرا را پوشاند. مرغان مهاجر، بار دیگر از آسمان وسیع صحرا گذشتند...

و يك روز، نوجوانی از ابری بوغوز، به سوی گالان که در صحرا، کنار بویان میش نشسته بود و گله را می نگرست تاخت و درحد "جثه اش بانگ برداشت: گالان اوجا! زنت يك پسر دیگر برایت آورد.

گالان از جا پرید. يك ماهش در انتظار گذشته بود. گالان چون گرگ گرسنه به سوی گله ی بویان میش دوید؛ برهیی را از زمین ربود و با دستهای نیرومندش آن را به نوجوان سوی دراز کرد: بگیر! این مال تو! مال خودت پسر جان!

بویان میش، به شیوه یی یادآوری کننده ریشه رفت. گالان، به یاد آورد. یقه ی بویان میش را چسبید و گفت: باز چرا می خندی؟

- آخر، بچه مال توست؛ گوسفند مرا چرا می بخشی؟
- تو هر ضه ی زن گرفتن داشته باش؛ وقتی بچه دار شدی من پنج تا از گوسفندهای تو ماج به تو می دهم!
گالان، نازان به او به رسید و پیاده شد. پیرزنی که از چادر او بیرون می آمد گفت: چشمت روشن گالان اوجا!
- ممنونم مادر. می توانم بروم نو؟
- بله...

گالان وارد شد.
- سلام مادر آق اوپلر! باز هم نتوانستی يك سولماز اوچی دیگر برای صحرا درست کنی و يك گالان اوجای دیگر را به خاک سیاه بنشانی...
- وقت، زیاد است گالان. نگران نباش!

گالان، قدم بزرگی را که هرگز گمان نمی کرد بردارد، ناگهان برداشت.

«خب سولماز! حالا... حالا می توانی چیزی از من بخواهی... می توانی بخواهی... بخواه سولماز! بخواه!»

سولماز، به نرمی روی از گالان گرداند تا اشکی را که به دنبال این سخن به چشمانش آمده بود، از نگاه منتظر گالان پنهان دارد.

«من همه چیز دارم. توفکری به حال خودت بکن که هنوز به آن چیزهایی که می خواستی، نرسیده ای...»



گالان، باز هم جشن کوچکی گرفته بود. بچه ها و جوانها را دور خودش جمع کرده بود و با نمایشی از ساده لوحی، آنها را می خنداند. گالان درباره ی دوستی قدیمی خودش با بویان میش حرف می زد، و چنین می نمود که بویان میش، يك بچه ی کم عقل و بهانه گیر است.

«این بویان میش، همه چیز را با انگشت هایش حساب می کند. می گوید: «من به اندازه ی صد و بیست بار که انگشت های دستها و پاهایم را بشمرم، گوسفند دارم!» می گوید: «الان تو اینقدر وقت است که به گومیشان نرفته ای» و بعد هشت تا انگشتش را به من نشان می دهد. حساب همه ی پیراهن ها و شلوارهای مرا هم با انگشت هایش نگه می دارد. آن روز که تیر خوردم و پیراهنم سوراخ سوراخ شد و به او گفتم: «بویان! برو يك پیراهن برای من بگیر! این را که دیگر نمی توانم بپوشم» می دانید چه جوابی به من داد؟ دو تا انگشتش را نشانم داد و گفت: «گالان! تو هنوز اینقدر پیراهن ترو تمیز داری. چرا ولخرجی می کنی؟ بگذار لااقل دوبار دیگر هم تیر بخوری: این دو تا پیراهنت هم سوراخ سوراخ

بشود، بعد به فکر خریدن پیرهن بیفتیم!»
بچه‌ها سبکبارانه خندیدند و یکی از ایشان، درمیان خنده گفت:
گالان! اسم این یکی بچه‌ات را چه می‌گذاری؟
همه خندیدند. گالان نشان داد که به فکر فرو رفته است.
- اصلاً فکر نکرده بودم که این یکی هم اسم می‌خواهد.
همه خندیدند، و یکی گفت: بی‌اسم هم بد نیست. به‌اومی‌گویند:
پسر گالان اوجا.

- اتفاقاً، بدنگفتی... اما... آن وقت، به‌خودمن چه باید بگویند؟
پدرِ پسرِ گالان اوجا؟ نه... این هیچ خوب نیست.
گالان برخاست.

- بروم با مادر آقاویلر راجع به اسم این یکی حرف بزنم...
گالان به‌چادر خود رفت و گفت: بچه‌ها می‌پرسند اسم این پسر
را چه می‌گذاری؟ چه جوابی به آنها بدهم؟
- اگر از من می‌پرسی، اسم این یکی را هم بگذار آقاویلر. درست
کردن چادر سفید که برای نوکاری ندارد. دوتا دُرست کن! عوضش،
هروقت بخواهی پسرهایت را صدا کنی تا چاروق از پایت درآورند، دیگر
احتیاجی نداری دو اسم بگویی. فریاد بکش: «آقاویلر!» و هر دو پسر
می‌آیند و به‌پایت می‌افتند. شاید آقاویلر واقعی اوبه هم، از ترس بیاید.
خوب نیست گالان اوجا؟

- نه. خوب نیست. برای این پسر، تو بک اسم انتخاب کن! اگر
خوب باشد قبول می‌کنم. شاید تو هم دلت بخواهد گاهی در کارهای من
مداخله‌ی بکنی. خب! اسمش را چه می‌گذاری؟

- آقشام گلن^۵. این اسمی ست که من دوست دارم.
 گالان، خشم و نفرتش را در چهره نشان داد و گفت: من دوست
 ندارم... اما عیب ندارد. گالان، روی سولماز رازمین نمی‌اندازد. این
 آقشام گلنِ احمق مال تو باشد آن آقاویلر مال من.
 گالان، قهرآلود به سوی در چادر رفت. جلوی در، رخ گرداند
 و گفت: من شاعرم، زن! می‌فهمی؟ من بزرگترین شاعر صحرا هستم و
 خیلی بهتر از تو می‌فهمم «آقشام گلن» یعنی چه. خیال نکن که می‌توانی
 فریبم بدهی و دستم بیندازی...
 گالان به میان جمعی که در انتظارش بودند، بازگشت؛ اما دیگر دل
 و دماغ شوخی کردن نداشت. همه - حتی بچه‌ها - احساس کردند که گالان،
 ضربه‌یی خورده است؛ و هیچکس چیزی نپرسید.
 گالان گفت: بویان‌میش، سازم را بیاور! غروب است و دلم سخت
 گرفته است.



آنکس که غروب را عاشق است، دل شکسته‌یی دارد
 آنکس که پرندگان را عاشق است، سودای سفری دارد
 آنکس که نانش را با دل شکسته و سودای سفر می‌خورد
 خانه‌اش را، خاک وطنش را، و عاشقش را دوست ندارد



هشت ماه بعد، چاتما آقاویلر را از پی‌بك بیماری طولانی، روبه
 قبله کردند.

قارنوا - تنها پسر چاتما - و جمعی از بزرگان یموت گردآمدند
 تا به آخرین سخنان پیرمرد گوش بسپارند، و اگر کلرش به پایان رسید.

^۵ آقشام گلن یعنی فردب آمده. در این نام، غم غربتی هست.

مراسم تدفینش را به جای آورند. البته در مراسم تدفین، بنا بر سنت صحرا، پسر، برادرها و هیچک از خویشان نزدیک مرده، حق حضور و مشارکت نداشتند. این رسمی بود بسیار ریشه دار و کهنسال که دلائلی غریب - که بعدها از آن سخن خواهیم گفت - باخود داشت.

گالان - که هرگز در تمام مدت بیماری عموچاتما احوالی از او نپرسیده بود - اینک در صحرا بود و از ماجرا خبری نداشت، و یا خود را بی خبر نشان می داد.

یازی اوجا که می دانست چاتما از گالان بیزار است و بی شک به هنگام وصیت و مرگ، به این کینه تکیه خواهد کرد، ترجیح داده بود که بالای سر خویش نزدیک خود نباشد.

چاتما، چشمان خسته اش را که دیگر تمایلی به دیدن نداشت، آهسته نیم گشوده کرد، به حاضران نگریست، و با صدایی که به سختی شنیده می شد گفت: تنها، تنها وصیتم این است که نگذارید گالان به آقاویلری... برسد. بچه ها... بچه های او... گوکلانند... کینه ی يموت ها را دارند... گالان، صحرا را... از بین می برد... آرام... آرام زندگی کنید! چاتما، نگاهش را به جانب قارنوا کشید.

- قارنوا! جلوی او... قد عَلم کن! قارنوا! نگذار بد نامت کند... از مرگ نترس قارنوا! من، نمی بخشمت، اگر... کوتاه بیایی... بایرام گفت: آقاویلر چاتما! بایرام به توقول می دهد که اگر لازم باشد، تفنگ به دست می گیرد و با گالان می جنگد. همه ی ما این کار را می کنیم. تو مطمئن باش که ما نمی گذاریم گالان به کدخدایی ایری بوغوز و بزرگی قبیله ی يموت برسد؛ مطمئن باش!

چاتما، چشمانش را بست و به خواب بی نهایت خود فرو رفت.

●

گروه بزرگی از مردم جلوی چادر چاتما جمع شده بودند.
گالان، تازان از راه رسید و به چادر چاتما و گروه گردآمده نگاه کرد.

- آهای! آنجا چه خبر است؟

هیچکس به او پاسخی نداد.

- بویان میش! بویان میش! اینجا چه خبر است؟

بویان میش، درحالی که انگشت بر بینی نهاده بود و گالان را به سکوت دعوت می کرد، به سوی او دوید.

گالان فریاد زد: این اداها چیست که از خودت درمی آوری مردك؟
پرسیدم «اینجا چه خبر است؟» جوابم را بده!

- ساکت شو گالان! حال عمو چاتما خوب نیست.

- عجب! یعنی دارد می میرد؟

- دهانت را ببند، اَمرد! این چه جور حرف زدن است؟ او عموئوست، و بزرگ قبیله ی ماست...

- مگر من چه گفتم؟ خُب، هرکس که پیر بشود، عاقبت يك روز می میرد. این که حرف بدی نیست. هرکس هم که در وسط میدان نمیرد، توی رختخوابش می میرد؛ مثل چاتما، مثل پدر من - که حتماً توی چادرش می میرد... نوجوانها می میرند و هیچکس این بازی ها را در نمی آورد. مرده که دیگر مقامی ندارد تا به خاطر مقامش به او احترام بگذارند... حالا. من باید بروم و با عمو چاتما صحبت کنم. نه؟ شاید دلش بخواهد دم مرگ. چند تا فحش آبدار به من بدهد. بروم؟ بروم خدمت بزرگ قبیله ی يموت؟ هاه؟

گالان از اسب فرود آمد. گویی به راستی می‌خواست به دیدار عمو چانما برود.

در این لحظه، بزرگان: تكتك، عزادار و سربه زیر از چادر چانما آقاویلر بیرون آمدند.
گالان، خندید.

- اِهه! مثل اینکه واقعاً مُرده!

بویان‌میش، بالحنی سرشار از سرزنش گفت: گالان! گالان! اینطور خودت را به دبوانگی نزن! همه از تور و گردان می‌شوند. حالا دیگر این او به آقاویلر ندارد و این قبیله، بزرگتر. مهربان باش و محبت کن! خودت باشی نه يك دلتك! آقاویلری ایری بوغوز و بزرگتری یموت، حق توست. گالان. ناگهان دگرگون شد. رنگی از غم و تحقیر و آگاهی به چشمانش ریخت.

- چه گفتی بویان‌میش؟

- نشنیدی؟

- نه خواستم بشنوم، و خواستم که باز بگویی تا توی دهانت بزنم. پس، دیگر هرگز این حرف را تکرار مکن! به خاطر مقامی که اگر به قدر دنیا می‌ارزید، باز هم چیزی نبود، رنگ عوض کنم؟ جامه‌ی ریاپوشم؟ چیزی شوم غیر از آنچه که هستم؟ هاه؟ تو، نزدیکترین رفیق گالان، از او چنین چیزی را می‌خواهی؟ بدابه‌حالت بویان‌میش، و بدابه‌حالت همدی آنها که محبت را دکان می‌کنند تا با تجارتِ تزویر و ثقلب، بدجاه و مقامی برسند...



خبر مرگ چانما در سراسر صحرا پیچید. از همدسو گرد آمدند و

جسد او را با عزت و احترام به خاک سپردند.

چاتما را، نه فقط پیرمردان و پیرزنان، بل جوانها و بچه‌ها هم دوست داشتند. چاتما مردی بود که در هفتاد و شش سالگی، با کمر دوتا شده و زانوان لرزان، در برابر گالان ایستاده بود، دهان^۲ گشوده نعره‌پی هراس-انگیز کشیده بود؛ و گالان را بی‌پروا برانگیخته بود تا سرب داغ به دهانش بریزد.

چاتما، بی‌نمایشی از بزرگی، سالیان سال، بزرگتری کرده بود، و هرگز در اختلافات میان مردم یموت، جز به انصاف، داوری نکرده بود. چاتما، پیش از شروع جنگ‌هایی که به واقعه‌ی سولماز مربوط می‌شد، هرگز گالان را تحقیر نکرده بود و او را از راه یافتن به دریا باز نداشته بود.

چاتما، تا حدود پیری، با موهای سپید و تن لاغر، در جنگ علیه حمزه میرزا، علیه روسهای تزاری و علیه بیگانگان دیگری که به صحرا تاخته بودند، دلاورانه شرکت کرده بود، و چه بسا که پیشاپیش دیگران به سپاه دشمن زده بود.

چاتما، نه به خاطر عزتی که بزرگان دارند، بل به دلیل شیوه‌ی زندگی، پارسایی و شهامتش مورد احترام دیگران بود.

با این همه، مردم صحرا، خاطره‌ی مرگ را خیلی زود به دست فراموشی می‌سپارند. ترکمن می‌گوید: کسی که کار می‌کند و به کارش ایمان دارد، عزاداری را جانشین کار نمی‌کند. ترکمن می‌گوید: به فکر آنها باش که زنده‌اند و دردی دارند؛ به فکر آنها نباش که مرده‌اند و هیچ دردی هم ندارند...



چندروز بعد، سولماز به بویان می‌ش گفت: برادر! چندسال است که اسب نتازانده‌ام. امروز، يك اسب خوب به نام من‌كن تا بیایم و چند دوری بزنم. می‌ترسم که اسب تاختن را هم مثل خیلی چیزها فراموش کرده باشم.

بویان می‌ش گفت: اسب، به چشم؛ امّا من خوب می‌دانم سولماز کسی نیست که چیزی را فراموش کند.

بویان می‌ش، اسب سفید و زیبایی را که متعلق به خودش بود به سولماز پیشکش کرد و گفت: این، برازنده‌ی سولماز اوچی‌ست. کمتر کسی جرئت می‌کند نزدیکش بشود. خوب برمی‌دارد و خوبتر زمین می‌زند. گالان شنید که سولماز، قصد تاختن دارد. سواره با او همراه شد و تا تپه‌های فرودست ایری بوغوز در کنارش تاخت. آنجا، نشست به تماشای سولماز که برق‌آسا و جنون‌آمیز، می‌تاخت. گالان هرگز ندیده بود که زنی آنگونه بتازد.

گالان، با حیرت و تحسین نگاه می‌کرد و به خود می‌گفت: هنوز چشمه‌ها دارد که نشان نداده است. کسی اینطور تاختن بداند و سه‌سال اسب نطلبد؟ عاشق تاختن، به بوی اسب زنده است. حقیقتاً جانور غریبی‌ست این سولماز اوچی‌ما!

سولماز، همچون پرنده‌ی از قفس گریخته، بی‌امان می‌رفت. لحظه‌ای بی‌برفراز تپه‌ها دیده می‌شد، و باز ناپدید. دل گالان لرزید. ایستاد و خیره شد: «نه... نه... او مادر دو پسر است. او، همانقدر مرا می‌خواهد که من عاشقش هستم. سولماز، بدون گالان، چیزی نیست؛ حتی اگر بهترین سوارکار جهان باشد...»

تو، آج و، مخدوم از راه رسیدند و نگاه وحشت‌زده‌ی گالان، بیم

به دلشان انداخت. آنها می دانستند که گالان، بدون سولماز، هیچ نیست؛ حتی 'اگر سرور جنگجویان یموت و شاعر بهترین دوبیتی های صحرا باشد. عرق از پیشانی گالان سرازیر شده بود و نگاهش به شکلی ترحم انگیز به اطراف می دوید که از درز آسمان و زمین، سولماز، چون نقطه یی جاری پیدا شد.

گالان، نشست.

مخدوم گفت: گالان! بدن نیست، سابقه یی ترتیب بدعیم. گمان نمی-کنم چیزی از تو کم داشته باشد!
- از تو، شاید چیزی کم نداشته باشد؛ اما از گالان؟ حرفش را هم نزن!

توماج گفت: باد هست، چند سال پیش، يك روز، همین جا از او حرف زدیم و تو برانگیخته شدی و به دیدنش رفتی؟
- بله... بله...

- حرف از این بود که تیرانداز بسیار ماهری ست. بادت هست؟
- بله... امّا هنوز ندیده ام که تفنگ به دست بگیرد.
- همانطور که تا به حال اسب نتاخته بود.
- عیب ندارد. حالا امتحانش می کنیم.

سولماز، نزدیک شد و خواست که باز بچرخد و دور شود.

گالان فریاد زد: آهای مادر آق اویلر! بیا اینجا ببینیم!
سولماز آمد و ماند.

- شنیده ام به همین خوبی که اسب می تازی، نیرهم می اندازی، امّا در این چند ساله که زن من هستی، ندیده ام که دست به تفنگ ببری. تو، واقعاً بلدی تفنگ دست بگیری؟

- می دانی که سه سال است تیرنینداخته‌ام. با وجود این بدم نمی آید
با تو مسابقه‌ی بدم، پسر بازی اوجا، سرور جنگجویان یموت!
گالان، قاه قاه خندید و پس افتاد.

سولماز گفت: اول ثابت کن که بهتر از من تیر می اندازی، بعد
هرچقدر که دلت می‌خواهد بخند. بهما، بی‌جهت لقب «اوجی» نداده‌اند.
- هاه! این لقب را به پدرت داده‌اند نه به تو. چه ربطی دارد؟
- به پدرم دادند؛ اما از من پس نگرفتند؛ چون دیدند که بهتر از
او تیر می‌اندازم.

- واقعاً روی زیاد هم نعمتی‌ست که خدا به بعضی‌ها می‌دهد.
- ترس از امتحان هم خفّتی‌ست که خدا نصیب بعضی‌ها می‌کند.
گالان از جا جست.

- تو، جدی حرف می‌زنی؟

- من، جدی حرف می‌زنم گالان اوجا!

- اگر شما اوجی‌ها تیراندازهای خوبی هستید، چطور است که من
صدبار به تیررس برادرهایت رسیده‌ام و تیرشان به من نخورده است؟
- یک‌بار دیگر هم جواب این سوآلت را دادم. آنها می‌ترسند که
تو را بزنند؛ و الا خوب می‌توانند بزنند.

- هاه! تیرانداز ترسو هم حکایتی‌ست واقعاً. یعنی آنها آنقدر از
من می‌ترسند که دستشان می‌لرزد؟

- پسر بازی اوجا! آنها از تو نمی‌ترسند؛ از آن می‌ترسند که سولماز
اوجی به انتقام خون شوهرش دست به تفنگ ببرد و علیه قبیله‌ی خودش
بجنگند. از این می‌ترسند.

گالان، درمانده و خشمگین به دور خود چرخید. انگار پی‌چیزی

می گشت و نمی یافت.

- توماج! چندتا تفنگ برای ما بیاور! باروت و گلوله و چاشنی هم زیاد... بویان میش و همه ی بچه ها را هم خبر کن بیایند اینجا. حالا درسی به این اوچی می دهم که تا عمر دارد فراموش نکند!



چند دقیقه ی بعد، همه چیز آماده شد. گروهی از جوانها گرد آمدند. یاوران و هازان و توماج و مخدوم، تفنگها را تند و تند پُرمی کردند و به نوبت به دست سولماز و گالان می دادند. ابتدا، نشانه ها را چوئی می کاشت؛ دو نشانه در کنار هم: راست برای سولماز، چپ برای گالان. سولماز هدف را می پراند و غوغا برخاست. گالان می زد و چند نفری دست می زدند. همه دوست تر داشتند که سولماز را تشویق کنند. تازه تر بود و شیرین تر. او رقیب کامل عیارِ گالان بود، و با هر تیر، بخشی از حق تفاخر را از گالان می گرفت و نصیب خود می کرد.

گالان، عصبی بود؛ اما نه چندان ناراضی و دلگیر. دوست داشت که سولماز، منحصر باشد؛ چرا که سولماز را جزئی از وجود خود می دانست، و تک بودن سولماز را دلیل بر تک بودن خود. با این همه، دلش هوای این را داشت که لا اقل یک بار دست سولماز بلرزد و تیر از کنار نشانه بگذرد، و آنگاه، خود چنان بخندد که زمین و زمان به لرزه درآید؛ اما سولماز، بسیار شاد و آرام بود، نه چون گالان، بیتاب و متزلزل.

عاقبت، گالان که نمی دانست چه کند، به سوی چغد نشانه دوید، دوتا برداشت و رفت تا نقطه یی چندان دور، که نشانه ها را به نقطه یی بدل می کرد، و تفنگ، بُردِ مؤثری بیش از آن نداشت؛ و نشست به کاشتنِ نشانه ها که صدای سولماز را شنید: «پسر یازی اوچا!» و سر بلند کرد و

دید که سولماز، او را نشانه کرده است، مستقیم و بی تردید.

همه، خاموش مانده بودند.

هر جنبشی، خطری داشت.

- پسر یازی اوجا! می خواهی بدانی که کشته شدن به دست يك

گوکلان، چقدر آسان است؟

گالان، چند لحظه نگاه کرد، وبعد، شیفته، لبخندی زد. از گریختن

سولماز، به راستی می ترسید؛ امّا از کشته شدن خودش، هیچ وحشتی نداشت.

- دختر بيوك اوجی! اگر قرار است يك روز کشته شوم، هیچ چیز

را بیشتر از آن دوست ندارم که به دست تو کشته شوم؛ امّا اگر قصد کشتنم

را نداری، این آخرین بارت باشد که از این شوخی ها می کنی. به محبتم

تکیه نکن! من وحشی کم تحملی هستم...

سولماز، همچنان که تفنگ را پایین می آورد، گفت: برای همین هم

که وحشی کم تحملی هستی، قبیله ی يموت واوبه ی ایری بوغوزبی بزرگتر

و آق اویلر مانده؛ امّا هیچکس روی آق اویلری تو حساب نمی کند.

می دانی چرا؟ چون با این خلق و خویی که دارای، شایسته ی بزرگتری

هم نیستی. تو بچه بی هستی که خوب تیر می اندازی، خوب اسب می تازی

و خوب می خندی. هیچ چیز بیشتر از این نیستی...

گالان، برافروخته شد.

- سولماز اوجی! معنی حرفه ایت را بفهم! تو بزرگتر از دهانت

حرف می زنی.

- من از طرف همه ی مردم قبیله ی يموت حرف می زنم - به جز

این چند نفر و چند نفر دیگر. برای همین هم بزرگتر از دهانم حرف می زنم.

گالان، نشانه ها را انداخت و به سوی سولماز آمد.

- زن! تو می خواهی مرا وادار کنی که پی آق اویلری ایری بوغوز بروم؟ هاه؟

- برای من، آق اویلری ایری بوغوز، تحفه یی نیست که به آن چشم داشته باشم. پدران من. پشت به پشت. آق اویلر گومیشان و بزرگ قبیله ی گوکلان بودند، و هنوز هم هستند؛ امّا تو، به جزیک جنگجوی خیره سر، شرور، هیچ نیستی؛ و برای سولماز، همین هم بس است! گالان، دندانها را قفل کرد.

- تو، هیچ وقت آن چیزی را که می خواهی نمی گویی. این بچه ی تیرانداز شرورتو، بچه ی خیلی باهوشی ست. تو، حتی 'یک بار ندیده ام که زبانت با قلبت یکی باشد؛ حتی یک بار هم ندیده ام. و گالان، درون تورا می بیند، و حرفت رانمی شنود. هنوز، بعد از دو سال، فراموش نکرده ام که زبانت کشته شدن برادرت را می خواست؛ اما قلبت گریه می کرد. هنوز صدای نفس هایت را از پشت سرم می شنوم که عین صدای نفس های اسب صد فرسخ تاخته ی روبه مرگ بود... «اگر به بزرگترین آرزویش رسیده بکشد!» نه؟ حالا هم، تو... تو، سولماز اوچی حیلله گرا! دلت آرزو می کند که من آق اویلر ایری بوغوز و بزرگ قبیله ی یموت باشم؛ امّا زبانت نمی گوید. تکه تکه ات هم بکنم، زبانب با قلبت یکی نمی شود... امّا دختر بیوک اوچی! یک روز وادارت می کنم آن چیزی را که می خواهی، با زبانت بخواهی، زانو بزنی و بخواهی، زار بزنی و بخواهی... تو ماچ! به مردم ایری بوغوز بگو که گالان می خواهد توی آن چادر سفید زندگی کند و بزرگ قبیله ی یموت باشد.



صدا در سراسر صحرا پیچید: که «گالان اوچا می خواهد به جای

عمویش بنشینند.»

مخالقانِ گالان هشیار شدند و دوستانش بسیج.
صحرا تکان خورد و مُجنب و جوشی در همه‌ی اوبه‌ها پدید آمد.
قارنوای ترسو می‌کوشید که از دیدار با گالان پرهیز کند و سر راه
دوستان او سبز نشود. وصیت پدر، گرفتارش کرده بود؛ والا او مسرد
میدان مبارزه و اهل کدخدایی و بزرگتری نبود.
هنوز در برابر گالان، رقیبی اظهار وجود نکرده بود.



- سلام قارنوا، خسته نباشی!
- سلام از من است بایرام‌خان! خبری شده؟
- بزرگان یموت پیغام داده‌اند که آق‌اویلری ایری بوغوز حق‌توست.
یازی اوجا پیراست و شکسته. کدخدایی نمی‌خواهد. گالان هم - خودت
که می‌دانی - به دردمانمی خورد. بلندشو، جای پدرت بنشین و به دردهای
مردم برس. بزرگان از تو پشتیبانی می‌کنند و اغلب مردم هم تورا می‌خواهند.
- من این کار را می‌کنم بایرام‌خان؛ امّا نمی‌ترسی از اینکه گالان،
دست به یموت کُشی بزندی؟

- امروز بزندی بهتر از فرداست. حرف‌های پدرت را که فراموش
نکرده‌یی. ها؟ همه می‌گویند: بچه‌های گالان، اگر میل‌شان به جانب
گوکلان باشد، رورگ‌ارمان را سیاه می‌کنند. دشمن خانگی به چه دردمان
می‌خورد؟

- باشد. من فردا دست به کار می‌شوم.



شب، یاران گالان جمع شده بودند و درباره‌ی مسابقه‌ی سولماز و

گالان گفت وگو می کردند. جارو جنگال شان بلند بود، که اسبی از دل تاریکی صحرا به کنار آتش رسید و ایستاد.

- سلام گالان او جای دلاور!

- سلام برادر! شبت به خیر! چه خبر شده؟

ترکمن گفت: من، در جواب پیغامی که فرستاده بودی برای پیغامی آورده ام. جوان ها می گویند: ما، پیشاپیش، تو را به آق اویلری ابری بوغوز ویزرگتری قبیلہ ی موت انتخاب کرده ایم. فقط باید آستین هایت را بالا بزنی و وارد میدان بشوی. این کار را دیگر خودت باید بکنی.

- این کار را هم می گویم بویان میش بکند. سلام مرا به همه ی جوانها

برسان!

جوان به دل تاریکی شب فرو رفت و بویان میش گفت: گالان! راه بیفت کمی قدم بزنی و فکر کنیم. فقط بعضی کارها باخل بازی پیش می رود نه هرکاری.



بویان میش از گالان خواست که قبل از هر چیز به دیدن قارنوا برود.

- تا این ستاره کورسویی می زند، چشم، گمگاه، به دیدنش مجبور

می شود. از مردی که خودش را نمی شناسد نباید توقع داشت که موقعیتش را در میان دیگران بشناسد؛ اما قارنوا چنین مردی نیست. ترسویی ست که می داند ترسو ست. به او بگو که در پناه تو زندگی آرامی خواهد داشت - البته اگر به فکر کدخدایی نیفتد و چاروق بزرگان را به پا نکشد. بعد، ناگزیری به دیدن یاشولی هایی بروی که زمانی جنگجویان خوبی بوده اند. در میان آنها هنوز هم کسانی هستند که تو را از پشت و تبار خود بدانند و

بخواهند که با عَلم کردن تو، خاطره‌ی مردانگی‌هایشان را زنده کنند. و از اینها گذشته، با قدرت حرف بزنی. او، اگر دلش بخواهد کدخدا باشد - که می‌دانیم نمی‌خواهد - هنوز هم بیش از تو، قارنوا و هر مدعی دیگری، محبوب یموت‌هاست - به خصوص اگر ببینند که در برابر تو، قد عَلم کرده است. یازی اوجا، راه و رسم حرف زدن با یاشولی‌ها را خوب می‌داند.

- یکی یکی بویان‌میش، یکی یکی. دیدار با یاشولی‌ها را نگفته بگیر! اول، قارنوا، وبعد، اگر حال و حوصله‌اش را داشتم، گفت و گو با یازی اوجا؛ گرچه چند ماه - شاید هم چند سال - است که با او بیش از چند کلمه حرف نزده‌ام - آن‌هم، خودت که می‌دانی، در حد سلامی و احوالی. گمان نمی‌برم بتوانم چیزی بگویم که خوش‌آیندش باشد... نعش برادرهای سولماز، تنها پُسلی‌ست که يك بار دیگر مرا به یازی اوجا می‌رساند... از اینها گذشته، تو واقعاً می‌ترسی که مردم یموت به من رأی ندهند؟ - هر چیزی که دوست ندارم، همان چیزی نیست که می‌ترساندم، گالان! اوجا! حالا که به هر حال به این میدان کشیده شده‌یی، شکست خوردنت را دوست ندارم. این جنگی نیست که بتوانی بگویی: اگر شکست خوردم، برمی‌گردم و تلافی می‌کنم...

- تو امشب به دلقك‌ها نمی‌مانی، بویان‌میش!



علی‌الطّوع، گالان به دیدن قارنوا رفت.

- می‌توانم بیایم تو، پسرعمو؟

صدای قارنوا، لرزان بود: چادر خودت است. بیاتو گالان اوجا! گالان وارد شد. بانگاه‌پی چیزی گشت که روی آن بنشیند؛ امّا نیافت.

- چه می‌خواهی گالان؟
- چیزی که روی آن بنشینم.
- من روی زمین می‌نشینم، پسر عمو!
- خاکی هستی؛ من نیستم.
- پس باید صبر کنی بروم یک چارپایه برایت پیدا کنم.
- نه، لازم نیست. روی همین کیسه می‌نشینم.
- امّا آن گندم است.
- مگر روی کیسه‌ی گندم نمی‌شود نشست؟
- گناه دارد.
- تو مؤمنی؛ من نیستم.
- پس بنشین!
- گالان، کیسه را پیش کشید، نشست، لال شد. او برای مذاکره خلق نشده بود. آشتی‌جویی و مدارا در طبیعتش نبود.
- قارنوا، گاهی او را نگاه می‌کرد و گاه سر به زیر می‌انداخت.
- سکوت، مثل دیواری بالا می‌آمد و راه‌های رابطه را می‌بست.
- گالان. عاقبت گفت: «خب! حرف بزنیم!»
- بزنیم!
- تو چه می‌گویی؟
- من چه می‌گویم؟
- آه... نه... من باید شروع کنم؛ امّا تو کمکم کن که شروع کنم.
- چه جور کمکم کنم گالان؟
- مرا ببین که از چه کسی کمک می‌خواهم! باید بوبان‌میش را باخودم

می آوردم.

- حالا هم می توانی صدایش کنی.

- نه... برود گم شود. مثل پیر مرد های پُر چانه ی پُرمده است که همیشه

می خواهند جوانها را به کاری وادار کنند که دوست ندارند... ببین قارنوا!

- من به تومی گویم «قارنوا»، نمی گویم «قارنوا ی بُزدل»؛ چون سر جنگ

ندارم و می خواهم دوستانه صحبت کنم - ببین قارنوا! پدر تو، توی آن

چادر سفید مُرد. خدا بیامرز دش! آدم خیلی بدی که نبود. عموی من بود

به هر حال! حالا، اگر خدای نکرده، تو به صرافت بیفتی که بروی توی

آن چادر زندگی کنی، دائماً به یاد پدرت می افتی و ناراحت می شوی.

شبها خوابش را می بینی! می دانی؟ روحش توی آن چادر است! آخر

آدم هایی که پی جاه و مقامی هستند، وقتی می میرند هم روحشان دنبال

آن مقام و ثروتیست که از دست داده اند. به همین دلیل هم می گویم تو

بیا توی چادر من زندگی کن تا دائم به یاد من باشی و کمی دل و جرئت

پیدا کنی، من هم می روم توی چادر مرحوم پدرت زندگی می کنم، که

وقتی زنده بود هم سال تا سال به یادش نمی افتادم، چه برسد به حالا که...

مرده دیگر. نه؟

- پسر عمو گالان! اگر می خواهی کدخدای ایری بوغوز باشی، باش.

من حرفی ندارم؛ اما یادت باشد که ما صدها سال است کدخدا را انتخاب

می کنیم و به چادر سفید می فرستیم. اگر تو بخواهی به زور، بزرگتری کنی،

همه، حتی 'آنها یی که خیلی به تو و زورت احترام می گذارند، از تو

روگردان می شوند. این دیگر حکایتِ کشتن پیکِ آشتی نیست تا بتوانی

بگویی قانون را زیر پا می گذاری و از سنت سرپیچی می کنی. انتخاب

کدخدا، قانونی نیست که بشود آن را لگدمال کرد و باز هم آبرومند باقی

ماند. اگر این کار را بکنی مسخره‌ی همه‌ی مردم می‌شوی و یازی اوجا را بدنام می‌کنی. حالا، هرکاری که دلت می‌خواهد، بکن! من، کنار می‌کشم! - قارنوای بیچاره! اینطور نترس و کنار نکش! آق اویلری، مرا بزرگتر از این که هستم نمی‌کند تا غمش را داشته باشم. اگر همه‌ی ایری بوغوزی‌ها تو را می‌خواهند و عاشق مردانگی‌های تو هستند، برو به چادر سفید پدرت! در پناه من هستی! امّا اگر می‌دانی که گروهی با من اند و گروهی با تو، نگو که گالان می‌خواهد یازی اوجا را بدنام کند و به زور، کذخدای ایری بوغوز بشود...

- راستش، همینطور است که تو می‌گویی. عده‌یی با من اند و عده‌یی با تو؛ امّا آنهایی که مرا می‌خواهند خیلی بیشتر از دوستان تو هستند... - تو، اصلاً می‌دانی کی هستی که این حرف‌ها را می‌زنی، قارنوای بُزدل؟

- من، کسی هستم که هرگز اشتباه نکرده‌ام، گالان اوجا! امّا تو، بارها اشتباه کرده‌یی؛ وحشتناک و غم‌انگیز هم اشتباه کرده‌یی. - پسر! آدمیزاد. تا وقتی کاری نکرده، اشتباهی هم نمی‌کند. غقیم، بچه‌ی معیوب به دنیا نمی‌آورد، مُرده سنگ نمی‌پراند تا سری را بی‌جهت بشکنند، و کسی که ساز زدن بلد نیست، خارج نمی‌زند. يك گَلّه چران بدبخت، چکاره است که بخواند اشتباهی بکند؟ بُز را جای‌میش بگیرد؟ نه؟

- آرام باش پسرعمو! به هر حال، دلائل آنهایی که طرف من هستند قوی‌تر از دلائل آنهایی است که تو را می‌خواهند. دوستان من - همه، بزرگان ایری بوغوز - می‌گویند: گالان، خیلی عاشق است. سولماز گومیشانی بر روح گالان حکومت می‌کند، هرچه بخواند، گالان اوجای عاشق، اطاعت

می‌کند. اگر فردا، این زن گوکلانی، سر بزرگان یموت را بخواهد، چه باید بکنیم؟

گالان برخاست.

- پس بزرگان ابری بوغوز با من نمی‌جنگند، با سولماز می‌جنگند. عیب ندارد... یادم می‌آید يك روز می‌خواستم پدرت را بکشم، همین سولماز اوچی نگذاشت؛ و هم او بود که گفت من حق ندارم دستم را روی يك یموت بلند کنم. عیب ندارد... از قول من به آنها بگو: گالان، اگر آق اویلرهم نباشد، هر چه سولماز بخواهد برایش مهیّا می‌کند. قارنوا! من آمده بودم با تو دوستانه حرف بزنم، و دوستانه، راه را به تو نشان بدهم؛ امّا حالا دیگر پشیمان شده‌ام. حرف‌های قدیمی‌ها دل جوانها را می‌سوزاند - قدیمی‌هایی که نه مرد جنگند و نه جرئت اقرار دارند. اگر واقعاً داوطلب کدخدایی هستی، همه‌ی مردان ابری بوغوز را جمع کن تا ببینیم کدام يك از ما را ترجیح می‌دهند.

- باشد، پسر عمو! همین کار را می‌کنم؛ امّا به يك شرط.

- شرط؟

- بله... به این شرط که اگر شکست خوردی و کنار رفتی، دست به تفنگ نبری، یموت کشی راه نپندازی، و کدخدایی را با زور و تهدید، باز پس نگیری.

- من در تمام عمرم يك کره اسب هیچکس را به زور نگرفته‌ام؛

حالا هم نمی‌گیرم. نترس!



گالان، پای پیاده، مُعَذّب و دلمرده به صحرا رفت. چیزی از او کم شده بود. خودش را ازو خالی و پس گردنی خورده احساس می‌کرد. شرگز

در شأن خود نمی‌دید که با آدمهای حقیر و کم جرئت معامله کند؛ و این کار را کرده بود، آن هم با مردی که دزهیج زمینه‌ی همسنگ او نبود. گالان به خود می‌گفت: «وقتی برای به دست آوردن چیزی، باید آن را تکیه‌ی کنی، همین مسأله نشان می‌دهد که آن چیز، بسیاری ارزش و بی‌مصرف است. هر چیزی که ارزش و اعتباری دارد، خودش را از معرکه‌ی بده و بستان‌های کثیف دورنگه می‌دارد. و حالا، روزگار را ببین که گالان او جا در دام معامله با گدایان افتاده... لعنت به تو، سولماز! و صدبار لعنت بر تو، بویان‌میش! خوبترین دوستان، گاهی چه بد انسان را برمی‌انگیزند و هدایت می‌کنند...»

گالان، با افکاری از این دست، رفت تا به بویان‌میش رسید، کنارش نشست و به سرابِ مواج صحرا چشم دوخت.

بویان‌میش مدتی صبر کرد و بعد گفت: چه شده گالان؟ جای نیش پشه را زیادی خارا نده‌یی؟

– پشه به قلب آدمیزاد نیش نمی‌زند. این فقط آدمها هستند که با حرف، سوراخ می‌کنند و می‌سوزانند... می‌دانی؟ من با قارنوای بیچاره همانطور حرف زدم که با يك بچه‌ی پنج‌ساله باید حرف زد، و خیال هم نمی‌کردم او بیشتر از این بفهمد؛ اما او حسابی بزرگشده، یعنی بزرگش کرده‌اند. و برخلاف نظر تو، خودش را نمی‌شناسد. جداً خیال می‌کنه مردی ست عاقل و کاردان، ولایت رهبری و بزرگتری. مردی که دیگران عَلمش کرده‌اند، حالا خودش را عَلم می‌بیند و دیگران را نمی‌بیند. قارنوا خیال می‌کند وقتی به او رأی بدهند و لباس کدخدایی تنش کنند، چیزی جز آنچه که هست می‌شود؛ یعنی خیلی مردتر و عاقل‌تر. مردك، از مجهول بودنِ خودش سوء استفاده می‌کند. از اینکه هیچکس نمی‌داند او چه

در چننه دارد و چه کاری از دستش برمی آید. تا به حال اشتباهی نکرده چون اقدامی نکرده؛ و تا قدمی برنداری خطر آن نیست که بدقدمی بر داری. صدای او از توی تاریکی می آید. جوانی که همیشه خوب نوکری کرده و پشت سر پدرش، با ادب ایستاده، حالا چه نقطه‌ی ضعیفی دارد که از آن بترسد؟ هاه؟ جای يك زخم در تمام بدنش نیست. قسم می خورم... اما مردم... مردم... وای به حالت اگر مردم بخواهند اشتباهات را جمع بزنند و براساس آن، خوب و بدت را بسنجند. مردم باید اشتباهات تو را جمع کنند، از مجموع اعمالی که انجام داده‌یی کم کنند، و بعد ببینند چه چیز باقی می ماند. باقیمانده مهم است نه تعداد اشتباه...

- ببینم گالان! از اینکه مردم به تو رأی ندهند، می ترسی؟
 - ابله! جوابت توی آخور خودت است. سرت را توی آخورت فرو کن و جوابت را نشخوار کن!

گالان، در هیچ حالتی دوست نداشت که بویان میسر را به جد پرنجانند و بیازارد. پس، چشم از سراب برداشت و به او دوخت، و دید که بویان میسر، چگونه افسرده و دلشکسته است. گالان، ناگهان، گالانی خندیدن آغاز کرد؛ آنسان بلند و وحشیانه که گوسفندان خفته برخاستند و رمیدند، و چند کا کلی آواز خوان، به آسمان پریدند.

گالان فریاد کشید: بویان میسر! هرگز مجسم نکن در برابر فاجعه‌یی که هنوز اتفاق نیفتاده، چگونه باید عزا بگیری. مثل آن زنهایی نباش که دائماً روزمرگ مادرانشان را پیش چشم می آورند و گریه می کنند - در حالی که مادرهایشان با پاهای نیرومند و دستهای قوی، مشغول آب کشیدن از چاه هستند یا بیرون کشیدن نان از تنور! بگذار خبرمرگ کسی برسد، بعد، متناسب با شرایط، ترتیب عزاداری را خواهیم داد. بویان

میش! هرگز عزا داری را در ذهنت تمرین نکن! این کار، ذهنت را تار يك می‌کند و روح را ذلیل...

بویان میش، لبخند زد.

- با خودت حرف می‌زنی گالان؟

- با نیمی از خودم که خودم هستم، و نیم دیگری از خودم - که تو هستی.

بویان میش با مهری به ترحم آمیخته، گالان را نگاه کرد.

- جوانها خبر می‌آورند که موقعیت گالان اوجا، چندان هم خوب نیست. مردم، گرفتار تردید و تفرقه‌اند...

- عیب ندارد؛ امّا به هر صورت، من به‌دیدن یازی اوجا و یاشولی - های مقدّس نخواهم رفت. گالان را باید همین‌گونه که هست بخواهند، و یا نخواهند. گالان اوجا می‌گوید: فقط برای گذشتن از سوراخِ يك سوزن، باید به قدر آن سوراخ، كوچك و حقیر بشوی. برای ورود به صحرا، پست و ناچیز شدن لازم نیست.



مردان ایری بوغوزی. که با سیاه چادرهای مخصوص گله‌داری‌شان در سراسر صحرا ولو بودند، از پگاه روز جمعه، سواره و پیاده، به سوی ایری بوغوز آمدند.

نزدیک ظهر، میدان اوبه - ثبالب از مردانی شده بود که می‌خواستند در قدم اوّل، کدخدای ایری بوغوز را انتخاب کنند. بعد از این کار، کدخدا را به تمام بزرگانِ همدی اوبه‌های یموت نشین معرفی می‌کردند تا آنها از میان خودشان، يك نفر را به عنوان بزرگ قبیله‌ی یموت انتخاب کنند. به هنگام ظهر، مردان، ابتدا نمازشان را خواندند و آنگاه به انتظار

آغاز انتخابات نشستند.

چند نفر، چند کیسه‌ی پُر از ارزن آوردند و آنها را در کنار هم و روی هم گذاشتند تا سخترانان بتوانند کُل حاضران را ببینند و همه‌ی حاضران نیز سخترانان را؛ و این حرکت، شاید معنای خاصی هم داشت: احترام به آنکس که می‌خواهد بار سنگین کدخدایی را به دوش بکشد. یاشولی حسن، ملاّی اوبه، خارج از جمع و تقریباً در برابر آنها کنارچادری ایستاده بود و حسابگرانه نگاه می‌کرد. یاشولی حسن، مردی بسیار زیرک بود.



مردان جنگجو را کنار بگذارید، تا راه برای آرامش باز شود!
اسب سوارکاران را بگیرید، تا راه، بسیار دورتر شود!
اگر آفتاب داغ، تن برهنه‌تان را می‌سوزاند
کلاه، دردی را دوا نمی‌کند؛ ابرسیاه بخواهید!



نیزه‌های خورشید، به تن خاک نمی‌رسید.
میدان بزرگ ایری بوغوز، اینگونه پُر شده بود از مردان ایری بوغوزی.

قارنوا از چادرش بیرون آمد؛ آراسته و پیراسته: لرزان و مضطرب.
و بیم زمین خوردنش می‌رفت!
گالان، بیخیال، کنار در چادرش بر چارپایه‌ی نشسته بود و پوزخندی بر لب داشت.

بویان میش، در صف مقبدم مردان، صدای ضربه‌های قلب خود را به همان خوبی می‌شنید که صدای ضربه‌های قلب سولماز را - در خیال.

قارنوا برسکټو رفت. آب دهان را به زحمتی فروداد. نفس بلندی کشید. کلاه بر سر خود محکم کرد تا مبادا به هنگام فریاد کشیدن، فروافتد و اسباب خنده شود. آنگاه با فریادی که رنگی از مویه به خود گرفته بود گفت:

ایری بوغوزی ها!

میان من - که قارنوا، پسر چاتما هستم - و برادر خوب و دلیرم گالان اوجا - که زبده ترین جنگجوی کینه جوی بموت است، یک نفر را انتخاب کنید.

او، این یک نفر، به شما امر می کند، و شما باید که امرش را اطاعت کنید.

او به شما راه نشان می دهد، و شما باید از راهی که او نشان می دهد بروید.

او، اگر ماجراجو و جنگ طلب باشد، و شما انتخابش کنید، باید که تا آخرین روز زندگی اش، دوشادوش او بجنگید، خون بریزید، بکشید و کشته شوید، و هرگز لب به اعتراض نگشایید؛ چرا که در نهایت سلامت عقل و آگاهی، او را انتخاب کرده بید. و او، این یک نفر، باید که در همه ی کارها با شما مشورت کند، نظرتك تك شما را بخواهد، و برای شما و سخنانتان، ارزش و احترامی قائل شود، و به انسان و گوسفند، به یک چشم نگاه نکند.

ایری بوغوزی ها!

اگر برادر تیرانداز و سست شکن من - گالان اوجا - را می خواهید که شهامت آن را داشته تا به گومیشان بزند و دختر بیوک اوچی را از درون چادر بیوک اوچی و چندین دلاور دیگر بر باید و این زن دلاور گوکلانی

را به همسری برگزیند و از او صاحب فرزندی برومند شود؛ لحظه‌بی تردید نگنید، و مرا که دختر از يك خانواده‌ی كوچك یموت خواسته‌ام، به حساب نیاورید؛ امّا اگر برادر رزمنده و بیباك من - گالان اوجا - را نمی‌خواهید، از قدرتِ دست، نیروی کینه و تفنگِ خوب او نترسید؛ چرا كه گالان اوجا به من قول داده كه يك كره اسب هیچكس را به زور نگیرد، چه رسد به كدخدایی ایری بوغوز...

پس، با خیال آسوده و وجدانِ آسوده‌تر، آن کسی را انتخاب کنید كه دوست دارید و بیشتر دوست دارید؛ و راهی را كه خواهید رفت، راهِ خود، همسران و مادران خود، و فرزندانِ مُخردسال خود می‌دانید. اینك، صحرا، چشم به خواست و اراده‌ی شما دوخته است...



۶

لحظه‌های خوف‌آور انتخاب

گالان برخاست.

برخاستنش به شیرانِ مغرورِ پیشه‌ها می‌مانست که به اکراه و نظر
بلندی و خونسردی قصد شکاری می‌کنند، و غریزه به ایشان می‌گوید که
فاتحانِ نهاییِ هر نبردی هستند...

گالان به راه افتاد؛ آنگونه که گویی می‌رود تا در بازیِ کودکانه‌ی
چند کودکِ بازیگوش، از باب مزاح، مشارکتی کند.

گالان در برابر جمع ایستاد. او نیازی به کیسه‌های ارزن نداشت.
چنان بلند بود که بر سکویی ایستاده می‌نمود. لبخندی بر لب آورد که طعم
بی‌اعتنائی و تحقیر و تمسخر داشت. می‌اندیشید که این مقایسه، او را به
قدر کافی شکسته و به فرودست کشانده است. هیچکس حق ندارد میان

قرقی و شاهین، مسابقه‌یی بگذارد. خفتِ چنین مسابقه‌یی بس است که شاهین را به قرقی بدل کند. دریا به مرداب نمی‌ریزد؛ و اگر ریخت، دیگر دریا نیست، مرداب است...

گالان باور داشت که خطابه‌ی سرشار از رذالتِ قارنوا را همه‌ی متفکرانِ جبهه‌ی ترس، متحداً، با قلمِ مُعقده و اندیشه‌های به‌تزویر آلوده نگاشته‌اند و به دست آن جوانِ نابرومند داده‌اند تا از بَر کنند و تحویل جماعتی بدهد که هم می‌توان به وحشت‌شان انداخت و هم به دل‌آوری‌شان کشید. و گالان، شاید می‌توانست با خطابه‌یی، نشستگان را برخیزاند و ایستادگان را بدواند؛ امّا... دلش از چنین مقایسه‌یی چنان آشفته بود، که رغبتِ مقابله در آن مرده بود...

صدای رسای گالان در میدان اوبه پیچید:

مرا همه‌می‌شناسند، در تمام صحرا، از یموت تا گوکلان، از تکه تا خورلی. پس نیازی نیست که بگویم چه کسی هستم و پدرم کیست. بدبخت آن کسی که از درون تاریکی و از میان رختخوابِ نرم بیرون می‌آید تا خلق را رهبری کند، و بدبخت‌تر آنها که چنین کسی را به عنوان رهبر و بزرگترِ خود می‌پذیرند. گالان را همین بس که شاعری‌ست که دوبیتی‌هایش را چوپان‌ها و جوانانِ عاشق، به آواز می‌خوانند. من، کدخداییِ دنیا را گدایی نمی‌کنم چه رسد به آقاو بلریِ ایری بوغوز.

این حقیقتی‌ست که من، در بسیاری از اوقات، مشورت نمی‌کنم؛ چرا که در میان مردم زیسته‌ام و خوب می‌دانم دلاوران چه می‌خواهند و بزدلان، چه نمی‌خواهند؛ امّا این هم حقیقتی‌ست که به هنگام نیاز به مشورت، نیروی نمی‌بینم راغب‌باشم تا مشورت کنم.

از این گذشته، من، جنگجویان را، به اجبار به میدان جنگ نمی-
کشم؛ همچنان که به اجبار، خانه نشین نمی سازم. من فریاد می کشم:
«چه کسی مرا یاری می کند؟» و آن کسی را با خود می برم که به فریادم
پاسخ مثبت دهد.

من، بیماران را هرگز به میدان جنگ نبرده ام
و زخمی ها را، هرگز در میدان جنگ باقی نگذاشته ام.
این درست است که گفته ام: «حتی يك كره اسب ایری بوغوزی ها
را به زور نمی گیرم» اما این را هم گفته ام و برادر من - قارنواي شجاع
- با گوشه های خودش شنیده، که اگر بخواهم آنها را که دروغ می گویند،
تهدید می زنند، غیبت می کنند؛ و از ترس درگیری و جنگ، به نیرنگ
متوسل می شوند، گوشمالی بدهم، هیچ واجب نیست کدخدای ایری بوغوز
و بزرگ قبیله ی يموت باشم تا چنین کنم. يك سرباز ساده هم می تواند
يك سردار بزدل از کار افتاده ی خیانت پیشه را به خاك بکشد... همین!
حال، آنهایی که با من اند، این سوی میدان جمع شوند و آنهایی
که قارنواي دلیر را می خواهند. آن سوی میدان! تا ببینیم چه خواهد شد!
گالان، آهسته و سنگین به سوی چادر خود رفت.

لحظه ی خوف آور انتخاب، لحظه ی آزمون اراده ی تاریخ بود.
سولماز، از کنار در چادر خود، لرزان و بسی در هیجان، نگاه می کرد.
چشم جوانان به سوی بویان میش، نزدیک ترین رفیق گالان، چرخیده
بود و چشم پیران و میانسالان به جانب بایرام خان، پیرمردی صاحب اندیشه
و عزیز - تا کی حرکتی پیش کیسونه پیداشود و پی گرفته شود.
لحظه ی خوف آور انتخاب، لحظه ی آزمون اراده ی تاریخ بود.

«از ترس، گریزی نیست

از مرگ، نیز.

در عین ترس، از پیمودن طول شب، باز نماندیم

و در قلب مرگ، از خندیدن با صدای بلند.

و چنین شد که خندان خندان به صبح رسیدیم.»



ارزش کدخدایی به کدخداست نه به مقام کدخدایی.

چاتما در سالهای آخر عمرش، دیگر به راستی کدخدانی بود. به تقریب،

واداده بود و زمام امور را - خواد ناخواه - به گالان اوجا سپرده بود. و

این مسأله را، مردم، چنان پذیرفته بودند که انگار می کردند تصمیم گالان،

همان تصمیم چاتما کدخداست. و در شتاب همقدمی با گالان و در گرما گرم

نبرد، چاتما را کم و بیش از یاد برده بودند - به خصوص که یازی اوجا

- پدر گالان و مرد نامدار یموت - در طول سالها، عملاً گالان را برانگیخته

بود و هدایت کرده بود؛ و مردم، به یازی اوجا اعتمادی فراوان داشتند.

ماجرا، اگر غیر از این می بود، و اگر کدخدایی نیرومند در او به رهبری

متفکر در میان قبیله ی یموت وجود می داشت، گالان هرگز نمی توانست

به استناد اینکه «نظر دلاوران را خوب می داند» جنگ میان یموت و

گوکلان را دامن بزند و به چنان اوجی برساند. پس انتخاب کدخدا و بزرگ

قبیله ی یموت، مسأله ی بسیار بنیادی به حساب می آمد و نسبت به آیندوی

صحرا، اعتباری تعیین کننده داشت.



بابرام خان، به آرامی و سرفرو انداخته، از جمع جدا شد و جانب

قارنوا را گرفت.

سوران پیش در دل گفت: ز این پاسخ آن سنگی ست کیه یک روز به

سویش انداختی، گالان! بی حرمتش کردی، بی اعتبارت کردی!»
گالان به خود گفت: «اگر اوجانب مرا می گرفت، معلوم می شد
چندان هم که باید، گالان نیستم.»

جوانها منتظر بودند تا شاید بزرگی یا پیرمردی در مقابل باپرام خان
جانب گالان را بگیرد؛ اما چنین نشد. یازی اوجا، از زیر چشم نگاه
می کرد؛ اما تکان نمی خورد.

پس بویان میش، سینه پیش داده و مغرور، قدم برداشت و جای
خود را در آن سوی میدان - که جبهه‌ی گالان بود - برگزید.

باشولی حسن، با خود گفت: «او، چیزی بر گالان نمی افزاید و سهمی
با خود نمی برد؛ زیرا همه می دانند که بویان میش، بخشی از وجود گالان
است.»

حرکت به دوسو آغاز شد.

گالان، لبخند غریبی داشت؛ اما قارنوا آشکارا می لرزید. بیچارگی
او در این بود که هم از بُرد می ترسید هم از باخت. وقتی ترسوها به جبهه
می آیند و خطر را می پذیرند، شک نباید کرد که پشت جبهه، خطر بزرگتری
وجود داشته است.

میدان، آرام آرام می شکافت و به دوپاره می شد.
مردم دوست داشتند که این مراسم به کندی پیش برود. ممکن
بود تا پنجاه سال دیگر چنین حادثه‌یی اتفاق نیفتد.

اکثریت، در انبخاب، مردد بود؛

چشم بسیاری از مردم به عده‌ی قلبی دوخته شده بود که پیشاپیش،
تصمیم‌شان را گرفته بودند.

اکثریت، نظر خود را از کسانی وام می گرفت که در گذشته، به

شکلی، به دلیلی، و در ماجرای، آگاهی و شناخت خود را اثبات کرده بودند.

اکثریت، به اندیشیدن فرا خوانده نشده بود تا به هنگام بتواند به عنوان يك كُتِلِ اندیشمند، راه را از بیراهه تشخیص بدهد.

تاریخ، در وجود اکثریتی که ستم کشیده بود و ستم کشیدگی را همچون يك اصل طبیعی و الهی باور کرده بود، یله داده بود و چرت می زد. چشمان یاشولی حسن - ملای مقتدرایی بوغوز - مردم دوسوی میدان را حریصانه می شمرد.

یاشولی حسن، شاید نظر خود را به عنوان رأی نهایی و تعیین کننده، برای پایان کار نگه داشته بود، و شاید هم بیمناک بود از اینکه در صفی قرار بگیرد و آن صف، شکست بخورد، و او - نماینده ی خدای توانای مقتدر - در صف شکست خوردگان ناتوان باشد و سرافکنده شود.

یاشولی حسن، مردی بسیار زیرک بود. یازی اوجا، پدر درمانده ی گالان، دو تا شده و خالی، گمگاه سر به دو سو می گرداند و محاسبه یی می کرد.

کفهی ترازو به سود طرفداران قارنوا ی اهل، سنگین و سنگین تر شد.

جوانانی که از پدرانشان حساب می بردند، نوجوان هایی که مادرانشان را خیلی دوست داشتند، جوانانی که دختران زیبای تازه عقد کرده چشم به راهشان بودند، و شاید جوان هایی که دلشان می خواست بایکی از خواهران كوچك و خوب روی قارنوا هم چادر شوند، کفهی قارنوا را سنگین تر کرده بودند و قارنوا را سرافکنده تر.

در صف گالان، گروهی بکه تاز خنجر کش و تیرانداز جگر آور گرد

آمده بودند. خشم در چشم‌هایشان بود و زور در بازوانشان - و ایشها، آق
اویلری گالان را کفایت نمی‌کرد.

هنوز یازی اوجا برجای ایستاده بود.

هنوز، حرکت او، حرکتی سرنوشت‌ساز بود.

هنوز، بسیاری چشم به او داشتند.

قضاوت پدر، قضاوت خطرناکی ست.

یازی اوجا می‌توانست به قارنوا بپیوندد و کار راه‌شکل غم‌انگیزی
بکسره کند، و می‌توانست به سوی پسری که برادران خود را به خاطر زنی
از قبیله‌ی دشمن به کشتن داده بود برود و جریان را به کلی عوض کند.
سولماز و گالان، هر دو به یازی اوجا نگاه می‌کردند؛ و بویان
میش نیز.

مخدوم و توماج، چنان از این بازی نفرت‌انگیز یازی اوجا در
خشم بودند که دلشان می‌خواست همانجا، با يك گلوله خلاصش کنند.
گالان به خود می‌گفت: «چه چیز، او را اینگونه در تردید نگه داشته
است؟ آیا هنوز، بعد از سالها، خاطره‌ی مرگ فرزندانش او را می‌آزارد؟»
بویان میش به خود می‌گفت: «نگاه کن! می‌خواهد اعتبار نظرش
را به رخ گالان بکشد. می‌خواهد زمانی به سوی گالان بیاید که هیچکس
در کوچکی گروه‌پردازان گالان شک نکند. می‌خواهد قطره‌ی محبتش را در
دریایی از مَنّت بچکاند و به‌خورد گالان بدهد: آهای پسر جان! دیدی
که هنوز هم بدون من، چیزی نیستی؟»

اما سولماز به خود می‌گفت: «نه... دیگر تمام شد. حتی یازی
اوجا هم نمی‌تواند ورق را برگرداند...»

عاقبت یازی اوجا سر برداشت، بار دیگر به دوسو و به جمعی که

در میدان مانده بودند نگریست، و آنگاه با چوبدستش راهی به سوی سنگر قارنوا باز کرد.

همهمه‌یی پیچید.

گالان، دلش آتش گرفت. سوختنی بود که هرگز، پیش از آن، چنان سوختنی را احساس نکرده بود. «کاش به دست برادران سولماز کشته می‌شدم و این لحظه را نمی‌دیدم.»

گالان، در دل غمگینش، خطاب به پدر گفت: «ای مرد! به کجا می‌روی؟ من این سواستاده‌ام؛ من، گالان! و جاک، گیاه بالنده‌ی همه رؤیاهای تو، سرزمین پهنای همه آرزوهای تو، و چشمه‌ی جوشانی برای همه تشنگی‌های تو ... ای مرد! ای مرد! کجا می‌روی؟ آیا چنان درمانده و جیون شده‌یی که بُزدلانِ خانه نشین را به مردانی که دریا را هدف قرار داده‌اند، ترجیح می‌دهی؟ پس چه شد آن رؤیای دریا؟ چه شد آن آرزوی درهم کوبیدن گومیشان؟ چه شد آن همه عطش؟»

قطره اشکی معطل مانده از چشمان زاهد فریب سولماز چکید.
و دیگر کسی در میانه‌ی میدان نمانده بود که تقدیر ساز باشد.
قارنوا، آهسته سربه‌سوی گالان چرخاند و زیر لب گفت: تا ببینیم چه خواهد شد!



اما گالان، قابل‌پیش‌بینی نبود. در او دنیایی از ناشناخته‌ها موج می‌زد و فوران می‌کرد. یکباره نعره‌اش بلند شد.
- احتیاجی به شمردن نیست. کور که نیستم ... امّا هنوز کار تمام نشده است. من حرفی دارم که باید بشنوید!
سکوت وحشت و مرگ؛ سکوت سرزنش و تحقیر.

- اینطور نگاهم نکنید که انگار گناهی کرده‌ام. من می‌دانم دُوم بودن، خیلی بدتر از آخر بودن است؛ امّا دُوم بودن که جُرم نیست. این فقط نشان می‌دهد که ایری بوغوزی‌ها من و راهِ مرا نمی‌خواهند. یازی اوجا، پدرم، که روزگاری عاشق من بود - و شما همه می‌دانید که دروغ نمی‌گویم - حالا، همین حالا به من نشان داد که چگونه رانده شده‌ام و از دست رفته‌ام. او، حق دارد. من پسرهایش را، پسرهای نوجوانش را به کشتارگاه بردم - آن هم به خاطر زنی از قبیله‌ی دشمن. و درمیان شما، کم نیستند کسانی که من داغ به دل‌هایشان گذاشته‌ام و جگر گوشه‌هایشان را با خود برده‌ام و برنگردانده‌ام... حق با همه‌ی شماست که مرا نمی‌خواهید؛ اما همه یک طرف، یازی اوجا یک طرف. مرا نمی‌خواهید؟ عیب ندارد! من، فردا، صبح زود، پیش از طلوع آفتاب، از ایری بوغوز می‌روم - با اسبم، زنم، چادرم و پسرانم؛ برای همیشه. جَدِ بزرگ من، چُونیِ یمونی، چنین کرد و ایری بوغوز به وجود آمد؛ مگر من از چُونیِ یمونی کمترم که نتوانم ایری بوغوز دیگری درست کنم؟

دست گالان اوجا، در يك لحظه، از پشت ایری بوغوز برداشته شد؛ اوبه‌یی که همیشه به دست‌های نیرومند گالان تکیه کرده بود.

یازی اوجا دانست که با همه‌ی حساب‌گری‌هایش، بازی را بدبخته است. ناگهان گریان نعره کشید: نه گالان... نه... این کار رانکن گالان! برای من، جزنو، چه کسی باقی مانده است؟ ها؟ چه کسی باقی مانده؟ یازی اوجا - که اینك بر خاك نشسته بود - سخت می‌گریست؛ گریستنی نه برازنده‌ی مردان؛ امّا دیگر همه چیز به پایان رسیده بود؛ یا دست کم به نظر می‌رسید که به پایان رسیده است.

فرزندى که آگاهانه از خواسته‌های پدر سرپیچی می‌کند، به‌نوسازی

تاریخ می‌رود؛ اما پدری که از فرزندان آگاه خویش روی می‌گرداند، تنها خود را نابود می‌کند.

گالان، با آن لبخند غریب - که اینک معنی یافته بود - به سوی چادر خود رفت تا بار سفر ببندد.

بویان می‌ش از خود پرسید: «یعنی بدون من؟»
توماج و مخدوم در دل خود گفتند: «یعنی بدون ما؟»



گالان وارد چادر شد.

سولماز، ایستاده، بی‌اشک می‌گریست. اشک چون خونا به به‌درون می‌ریخت. شکست گالان، شکستن سولماز بود؛ گرچه گالان، شکسته را چنان بند زده بود که تنها عاشق از شکسته بودنش با خبر می‌شد.
- آنها مرا نخواستند سولماز. همه‌شان را بکُشم؟

- نه... نه گالان! کاری که تو کردی، بیشتر از هزار هزار آق‌اوی‌لری برای من می‌ارزید. من امروز، گالان اوجای واقعی را دیدم؛ گالان اوجایی که زور نمی‌گوید، نعره نمی‌کشد و بی‌جهت نمی‌خندد؛ گالان اوجایی که می‌تواند خود را مهار کند، می‌تواند به تنهایی خود تکیه کند، و می‌تواند بر خرابه‌ها چیزی نو بسازد؛ گالان اوجایی که می‌اندیشد و راهش را نه به اتکای مهارتش در خنجر پراندن بلکه به انکای اندیشه باز می‌کند. پسر بازی‌اوجا! يك شب، در این سفر که پیش رو داریم، اگر حوصله داشتی یکی از آن دوبیتی‌های خوبت برای من بساز، تا صدها سال بعد از من باقی بماند...

گالان، به خویشتنِ همیشگی‌اش بازگشت: بلند شو بساط‌مان را جمع کنیم، زن! حالا که وقت و راجی نیست...

صدای خنده‌ی بلند و درهم آمیخته‌ی گالان و سولماز، برای آخرین بار در ایری بوغوز پیچید؛ ایری بوغوزی که بدون گالان و سولماز، يك چراغ خاموش بود، يك دیوار فرو ریخته...



توماج و مخدوم - بهترین جوانان اوبه، مردانی که بیش از گالان و بویان میش به دلائل هر حرکت خود وریشه‌جویی هر مسأله‌یی می‌پرداختند و تاریخ صحرا را خوب می‌دانستند - به دیدن بویان میش رفتند که خود، پریشانِ واقعه بود.

- بدون تو؟ بدون ما؟ و بدون همه‌ی آنها که به او رأی دادند؟ این حرکت را چگونه تفسیر می‌کنی بویان میش عاقل؟

- او بدون ما نخواهد رفت. حرف، در لحظه، معتبر نیست؛ در عمل به اعتبار می‌رسد. ما در لحظه‌ی او نبودیم تا بتوانیم سخنانش را قضاوت کنیم. مردی که ناگهان در هم می‌شکند، می‌کوشد که با توسل به تاریخ، به شعار، و حتی به افسانه، خود را بر پا نگه دارد و نمونه‌هایی از مردان درهم شکسته‌ی اراده بدهد که توانسته‌اند به جبران برخیزند. چوئسی یموتی، عصای دست گالان شد - در آن لحظه‌یی که زانوانش به راستی لرزید. دلائل شکست خوردگان، دلائل فاتحان نیست، همچنان که زبانی که به کار می‌برند، مَثَل‌هایی که می‌زنند و شعرهایی که می‌خوانند، نمی‌توانند شبیه هم باشد.

- با همه‌ی این حرف‌ها اگر خواست بدون ما برود، چه می‌کنیم؟

- ما نیز بدون او می‌رویم؛ امّا در کنارش.

- چه خاصیت که با او باشیم و با او نباشیم؟

- خاصیتش وفاست برادر من! ارزش ما در این است که هرگز

مقلدِ راه و رسم مردی که بزرگش می دانسته‌ایم، نبوده‌ایم. خودمان بوده‌ایم، در کنار او؛ باز هم خودمان باشیم، در کنارش. از این گذشته، ما هرگز در بزرگ دانستن گالان، غلو نکرده‌ایم. و من می دانم که شما، به خصوص شما دو نفر، هیچگاه به خاطر گالان نجنگیدید. حساب کردید و به میدان رفتید. اشتباه می‌کنم؟

توماج گفت: تو اشتباه نمی‌کنی. شاید ما در انتخاب راه‌مان اشتباه کرده باشیم؛ ولی به هر حال، من با این مسأله که همسفر گالان باشیم، موافقم.

- من هم. اینجا دیگر جای ما نیست.

- پس جنجال نکنیم. بیصدا. بیصدا. همه‌ی یاران گالان را خبر کنید که بارشان را شبانه ببندند. حتی 'با گالان نیز در این باره حرفی نزنید. همه چیز را بگذارید بر عهده‌ی من.



غ-روب: گالان و سولماز هنوز سرگرم جمع و جور کردن بساط زندگی‌شان بودند که صدای پا و عصای یازی اوجا را شنیدند. سولماز، چشم به نمد افتاده‌ی جلوی چادر دوخت.

گالان گفت: می‌آید که باز هم برای من گریه کند.

- مهربان باش گالان! دیگر چیزی برای او نمانده است.

- مهربان! هه! بیشترین مهربانی من در این است که از کشتنش

چشم بپوشم؛ اما گمان نکن بتوانم اینقدر مهربان باشم!

یازی اوجا. نمد چادر را کنار زد و سرک کشید.

گالان، خود را سخت مشغول نشان داد.

یازی اوجا با لحنی به التماس آمیخته همچون گدایان گرسنه گفت:

سلام گالان!

سولماز که می دانست این سلام از سوی گالان بی جواب خواهد ماند،
بلافاصله گفت: سلام یازی اوجا! چرا نمی آیی تو، پدر؟
- او نباید دعوت کند؟

- این چادر من است، یازی اوجا، و من دعوت می کنم. قدمت
روی چشم! بیا تو!

یازی اوجا پا به درون چادر گذاشت و لرزان و خمیده برجا ماند.
سولماز، به شتاب، چارپایه را کنار در گذاشت.
- بنشین، پدر! انگار خیلی خسته هستی.

- ممنوم دختر! از تو ممنونم.

گالان راست می گفت. مرد، برای گریستن آمده بود. و همین قدر
که گفت: «از تو ممنونم» اشک هایش سرازیر شد.

گالان به بهانه بی چرخید و پشت کرد؛ گرچه هیچ فرزند توانمندی
به پدر پشت نمی کند؛ حتی اگر سخت ترین دشمن اعمال و اندیشه های
پدر باشد. هر پدری، بخشی از تاریخ را در خود دارد، و پشت کردن به
تاریخ، مبارزه با آن نیست. پشت کردن یعنی ناتوان بودن از درگیری و
سرپیچی؛ و این پدرهای درمانده اند که همیشه به فرزندان نوجوی خود
پشت می کنند؛ چرا که قدرت مقابله با ایشان را در خود نمی بینند. گالان،
با پشت کردن به پدر، نشان داد که مغلوب نفرت است نه چیزی بیشتر.
یازی اوجا، بی مقدمه بی نالید: گالان! توباخته بودی، باور کن!
تو این بازی را باخته بودی. من می دانستم که این کار، برای تو، يك بازی
بیشتر نیست؛ و خواستم به آنها نشان بدهم که برای اوجاها، عدالت،
مهم تر از آق اویلری ست.

گالان، حتی 'لحظه‌یی نتوانست تاب بیاورد. باز چرخید و با دندانهای چفت شده گفت: رد کردن من عدالت بود یازی اوجا؟
- نه... نه... رد کردن تو عدالت نبود. عدالت آن چیزی بود که همه می‌خواستند؛ همه، به جز آن چند نفری که خیالات خام با تو همراهشان کرده بود.

گالان از خشم می‌لرزید.

- یازی اوجا! چرا همه چیز را نامردانه به سود خودت فراموش می‌کنی؟ چرا به یادت نمی‌آوری که من ساز زدن را بیشتر از جنگیدن دوست داشتم؟ چرا؟ چرا فراموش کرده‌یی که این خیالات خام، محصول نقشه‌های مودیان‌های توست؟ چرا به خاطرات خفت‌انگیزت اجازه نمی‌دهی به توبگویند که از من چه چیزها می‌خواستی؟ دریا! دریا! پسر! تو باید گومیشان را بشکافی! تو باید مرا سوارقایق کنی و به وسط دریا ببری! برای یموت همیشه پیش نمی‌آید که دلاوری مثل گالان اوجا داشته باشد! گالان اوجای دلاور! دریا را به خانه‌ی ما بیاور! هاه! حالا شد خیالات خام. نه؟ تا آن روز که خبر کشته شدن پسرهایت را برایت آوردم، این خیالات، خیلی پخته بود. نه؟ یادت نیست که به تو گفتم: رذل، کسی است که در راه برآورده شدن آرزوهای خودش، مرگ غریبه‌ها را عروسی بداند و مرگ نزدیکان خودش را فاجعه؟ یادت نیست؟

- من چقدر باید تاوان یک اشتباه را بدهم، گالان؟ غرامتی به آن سنگینی که دادم، بس نیست؟ این که کمرم شکست و چشمم از سو رفت بس نیست؟ تو با این بچه‌های دورگ - که نه یموت‌اند و نه گوکلان - دیگر راه به جایی نمی‌بری گالان! در هیچ نقطه‌ی صحرا هم نمی‌توانی آسوده زندگی کنی - به جز در اپری بوغوز. تو، اینجا، هنوز هم کلتی

احترام و آبرو داری زنت را هم مردم قبول کرده‌اند و دوست دارند. کجا می‌خواهی بروی گالان؟ تو این را بدان که قارنوا. قادر به اداره‌ی ایری بوغوز نیست. در می‌ماند، و مردم، باز دست به سوی تو دراز می‌کنند. تو، بیرون ایری بوغوز، هیچ چیز نیستی گالان، هیچ چیز به جز يك جنگجوی شکست خورده‌ی رانده شده‌ی آواره... و گو کلانها، چشم به هم یگذارى از تنهایی و آوارگی‌ات با خبر می‌شوند و به زمین گرمی می‌زنند...

- باشد یازی اوجا؛ اینطور باشد. يك روز همدیگر را می‌بینیم. من حالا با تو هیچ حرفی ندارم؛ و اگر نمی‌کشت، همانطور که چاتما را نکشتم، باز هم به خواست این زن است. تو با شکستن قلب گالان اوجا به او یاد دادی که يك قلب را چطور باید شکست؛ و گالان هم یاد گرفت، خوب یاد گرفت...

یازی اوجا برخاست. با گالان حرف زد، مُشت به سندان کوفتن بود.
- پسر خیره‌سر! تو هیچ وقت آن چیزهایی را که من یاد دادم، یاد نگرفتی؛ و گرنه در تمام آن سالها که دل من، شب و روز، به خاطر تو می‌لرزید، دوست داشتن پدرت را یاد می‌گرفتی، شب به خیر سولماز اوچی!



گالان در انتظار آن بود که بویان میس به دیدنش برود؛ اما بویان میس این انتظار را برآورده نداشت. گالان می‌خواست به بویان میس بگوید که حق دارد با او همراه شود، و دوستان نزدیک هم این حق را دارند. بویان میس هم دلش می‌خواست گالان به چادر او برود، عذری بخواهد و بگوید که آن کلمات، فقط در همان چند لحظه ارزش داشتند و کلماتی بودند که گالان اوجای شاعر، فی البدایه بر زبان آورده بود.

گالان در انتظار بویان میس، بی‌تاب بود و به خود می‌پیچید.

سولماز، درد گالان را احساس کرد و گفت: برای خدا حافظی، به دیدن بچه‌ها نمی‌روی؟
- من باید بروم؟

- البته که تو باید بروی، گالان! مسافر، خدا حافظی می‌کند؛ نمی‌نشیند تا بیایند و با او خدا حافظی کنند.
- باشد. شاید آخر شب سری به آنها بزنم.

صدایی به آهستگی گفت: گالان اوجا! گالان اوجا!
این صدا، صدای بویان‌میش نبود. صدای توماج و مخدوم و یاران دیگر گالان هم نبود. صدای کسی بود که در آن شب، شنیدن صدایش، مطلقاً انتظار نمی‌رفت: یاشولی حسن!
او، تمام طول اوبه را طوری پیموده بود که حتی پایش بر خاک، نخس نکرده بود.

گالان، گره به پیشانی انداخت و با تعجب به سولماز نگاه کرد.
- گالان اوجا! من یاشولی حسن هستم. می‌توانم بیایم تو؟
- از طرف چه کسی آمده‌یی؟
- از طرف هیچکس. خودم با توکار دارم.
یاشولی حسن بسیار آهسته سخن می‌گفت، و با این کار، گالان را هم ناخواسته به آهسته حرف زدن وا می‌داشت.
- بیا تو ببینم! تا به حال سابقه نداشته یاشولی حسن با گالان کاری داشته باشد.

- سلام گالان! سلام مادر آق‌اوپلر!
- سلام! این وقت شب، به سرت زده؟
- نه گالان. این وقت شب، بهترین وقت برای حرف زدن است؛

و من با توحرفی دارم که باید خیلی به دقت گوش کنی؛ آرام و بی‌فرباد. یا هم الان جوابم کن، یا قول بده که بشنوی - خاموش - و در جواب، شتاب نکنی.

- نمی‌خواهی کسی بداند که به دیدن من آمده‌یی؟

- اینطور است گالان. نمی‌خواهم.

- کارهای پنهانی معمولاً کارهای نجیبانه‌یی نیستند.

- کاری که برای مدت کوتاهی، به سود گروه بزرگی، پنهان بماند، شاید خیلی نجیبانه‌تر از کاری باشد که قبل از شروع آن را به اطلاع همه می‌رسانیم. هر رازی، الزاماً، نانجیبانه نیست گالان! آن عملی ناشرافتمندانه است که انسان، در خفا انجام بدهد، و برای همیشه از بر مَلا شدن و سخن گفتن درباره‌ی آن شرم‌گین باشد.

- این هم حرفی‌ست. بنشین!

یاشولی حسن طوری نشست که کاملاً نزدیک گالان باشد. گالان، خودش را کمی عقب کشید و گفت: سولماز، محرم است. هر چیز که من بدانم، او هم باید بداند. بچه‌ها هم هر در خوابند. حرفت را بزن!
- بچه‌ها خوابند، مادر آق اوایلر محرم است؛ اما آنها که گوش می‌نشینند تاخیر چینی کنند چطور؟

- هیچکس جرئت نمی‌کند دورچادر گالان، گوش بنشیند. قیمت

حرفت را با این اداها بالانبر! من مشتریِ احمقی نیستم، مرد خدا!
- مُفت می‌گویم و بی‌مشتری احمق هم نیستم. حرف من فقط این

است: اینچه برون!

گالان کوشید که بفهمد؛ اما نتوانست.

- اینچه برون؟ یعنی چه؟

- گالان! اینچه برون، تنها جایی ست که به درد تو می خورد. هیچ کجای صحرا مثل اینچه برون نیست. زمینش، غرقِ رطوبت است. کده و جب که بکُنی و پابین بروی، به آب می رسی؛ آب شیرین. زمینش را بیل بزن، دانه بیاش و به امان خدا رها کن. ببین چه به بار می آورد. اگر این خاک، خوب نبود، درختِ نظر کسِ رده ی خدا، صدها سال آنجا دوام نمی آورد؛ و خدا، اصلاً، درختِ عزیزش را آنجا نمی کاشت. گالان او جا! درختِ مقدسِ یموت، در اینچه برون است. همه ی مردمِ یموت، تکه و خورلی، محتاجِ درختِ مقدس اند. حتی از جَرِ گالان، پای پیاده به دیدن این درخت می آیند و نذر و نیاز می کنند. می فهمی گالان؟ معنیِ حرف هایم را می فهمی؟

- معلوم است که می فهمم؛ اما باز هم بگو! بگو! بگو! بگو!
- درختِ مقدس، بالای یک تپه است؛ و دورنا دورش، کاملاً هموار. تا به حال، اینچه برون را ندیده یی؟ بنا سوارانت از آنجا نگذشته یی؟ جای خیلی مناسبی ست گالان! عده یی را دورِ خودت جمع کن، درخت مقدس را در میان بگیر، و گرداگردش چادر بزن! هم در پناهِ خدا هستی و زیر نگاهِ درختِ مقدس، و هم از برکت وجود درخت، همه به دیدنت می آیند و اوبه ات را غرقِ نعمت و ثروت می کنند...

گالان در فکر بود. او ملاحسن را خوب می شناخت. زیرکیِ یاشولی، زبانزد خاص و عام بود، و همه می دانستند که او جایی نمی خوابد که رطوبت، آزارش بدهد. گالان، معنای خیرخواهیِ خردمندانه ی یاشولی را در نمی یافت.
- ببینم یاشولی! اگر اینطور است که تو می گویی، چرا تا به حال

هیچکس نرفته آنجا که بساطش را پهن کند و اوبه یی بسازد؟
- برای اینکه تا به حال، هیچکس، عقلِ یاشولی حسن و قدرتِ گالان

اوجارا یکجا نداشته. صد نفر هم نداشته اند. از این گذشته، آنجا نان دانی
خیلی از یاشولی هاست. برای همین هم نگذاشته اند کسی آنجا منزل کند
و مستقر بشود؛ اما ملاها با تو نمی جنگند. راحت باز است و آینده ات
به یاری خدا، مثل آفتاب، روشن...

... فایده اش برای تو چیست؟

... گالان اوجا! اگر قول بدهی که به اینچه برون بروی، فقط اینچه

برون، من بانو می آمم تادر جوار درخت مقدس، زندگی کنم. و وقتی من
بیایم، خیلی ها می آیند. دیگر، ایری بوغوزی ها هم نمی توانند قصه ببافند
و بگویند که گالان، چون زن از گوکلان آورده بود، از اوبه بیرونش
کردیم... گالان اوجا! اینچه برون، بعد از دوسال، مرکزیموت نشین صحرا
می شود، و حرفی که تو درباره ی جدد بزرگت - چونی یموتی - گفتی،
و گفتی که از او کمتر نیستی، درست از آب درمی آید؛ و از ایری بوغوز،
جزیک اوبه ی حقیر و متروک، چیزی باقی نمی ماند.

گالان، سکوت کرد. تا رهبر را باور نداشته باشی، راه را باور
نخواهی داشت. برای گالان مسلم شده بود که حرفهای یاشولی، پرت
نیست. یاشولی آرزو داشت متولی مقتدر درخت باشد، و این آرزوی
کوچکی نبود. اما آیا یاشولی، در عین حال، دامی هم پیش پای گالان
پهن نکرده بود؟

گالان، رخ به جانب سولماز گرداند و او را با نگاه به یاری طلبید.
یاشولی حسن، خط نگاه را یافت، رو به سوی سولماز گرداند و گفت:
خواهر من، حرف بزن! حرف بزن! بدمی گویم؟ ترویر می کنم؟ من، بی-
پرده و به صراحت می گویم که اگر گالان به اینچه برون برود، و مرا با
خود ببرد، من به همه ی آنچه که در زندگی می خواسته ام رسیده ام. آیا

این، دلیل قانع کننده‌یی نیست؟

سولماز گفت: یاشولی! تو همیشه با گالان دشمن بوده‌یی. دشمن، چگونه ممکن است مُرشد خوبی باشد؟

- خواهر من! يك دشمن، به دلیلی دشمن است، یا به دلائلی. اگر آن دلیل یا دلائل از میان برود، باز هم دشمنی باقی خواهد ماند؟ دشمنی، خطّ ضربت شمشیر نیست که تمام عمر باقی بماند. اگر دست گالان در دست من باشد و مادر يك راه برویم و يك مقصد داشته باشیم، فقط وجود و حضور او مرا برپا نگه دارد و به آرزوهایم برساند، چرا باید باز هم با او دشمنی کنم؟ من از او کسی را نکشته‌ام و او از من کسی را نکشته است. مقابله‌ی ما با هم مقابله‌ی دو فکر بود نه مقابله‌ی دو تن. ما هرگز در برابر هم سنگر نگرفتیم و به روی هم خنجر نکشیدیم. من هرگز هیچکس را علیه گالان برنیشگیختم و در پس پرده با قارنوا کنار نیامدم. من کنار ایستادم و نگاه کردم، و اينك باور دارم که بازنده‌ی يك بازی كوچك، می‌تواند برنده در يك میدان بزرگ باشد. برای گالان، به اوج رسیدن مهم است، و برای من، راه خدا، آسایش مردم و آرامش و سربلندی خودم اهمیت دارد. گالان کسی است که وصول به همه‌ی اینها را ممکن می‌سازد و اینچه برون، منز لگاه همه‌ی این خواسته‌هاست...

.... -

.... -

- گالان! به من جواب بده! اینچه برون یا جای دیگر؟
- اینچه برون. فقط اینچه برون. حرفت را قبول می‌کنم یاشولی.
بارت را ببند!
یاشولی، سبك برخاست.

گالان، سربلند کرد و گفت: امّا یاشولی حسن! بشنو که چه می‌گویم و خوب به‌خاطر بسپار! اگر يك روز بفهمم که کلمکی در کارت بوده، خودت و پسرَت را یکجا آتش می‌زنم و زنده زنده می‌سوزانم. یادت باشد که این حرف را گالان اوجا می‌زند نه مردی که حتی 'يك بار، در تمام زندگی‌اش، پیمان شکسته باشد.

- شب خوش گالان اوجا! این شرط را می‌پذیرم و این حرف را هرگز فراموش نمی‌کنم. من با تو يك رو بیشتر ندارم و بیشتر نخواهم داشت. تا دمِ مرگ. شب خوش مادر آق اویلر!

یاشولی رفت، و گالان، نگاهش خیره از پی او ماند.
- سولماز! اگر این روباه بتواند مرا به‌دام بیندازد، بدان که من گرگ نیستم، خروسِ خانگی‌ام.



یازی اوجا، راه بر یاشولی بست.
- یاشولی! کسی که گوش می‌نشیند منم، نه کسی که از گالان اوجا می‌ترسد. حرفت را قبول کرد؟
- بله یازی اوجا! چرا نکند؟ او معنی حرف حساب را خوب می‌فهمد.
- نگفتم که یازی اوجا نباید به اینچه‌برون بیاید؟
- نه. من هرکس را که بخواهم، با خود می‌برم. بارت را بیصدا ببند - آنطور که همسایه‌ات هم خبر نشود.



گالان، نیمه شب، به چادر بویان می‌رفت.
- بویان می‌ش! هرکس را که دوست داری، خبر کن. دسته‌جمعی کوچ می‌کنیم.

- خیلی زحمت کشیدی گالان! من، هرکس را که دوست داشت
با تو همراه شود، خبر کرده‌ام. زیرا این سکوت، غوغایی ست و تو خبرنداری.
- قارنوا را مبادا برداری! من حوصله‌ی تر و خشک کردن او را
اصلاً ندارم!

زیر پوست نرم شب، به راستی غوغایی بود. رگت بود که می‌تپید،
خون بود که می‌دوید. شب بی‌مهتاب، زمزمه‌ها را رازمندانه تر کرده بود.
سکوت را، صداها می‌مجهول، بعدی ترسناک بخشیده بود. دری فرو می‌افتاد،
ظرفی می‌شکست، طنابی کشیده می‌شد، مرغی جیغ می‌کشید؛ امّا هر صدایی
در آستانه‌ی برخاستن، فرو می‌افتاد. انگار که چیزی سنگین - نمدی،
رواندازی - بر سر هر صدا کشیده می‌شد و دستی آن را در گلو خفه می‌کرد.
امّا، صدا، بود. قارنوا اشتباه نمی‌کرد.

یاشولی حسن، ابتدا به سروقت عراز دُردی رفت که نزدیکترین
رفیق او بود و کمتر کسی نام یکی از آنها را بی‌نام دیگری بر زبان می‌آورد.
یاشولی، عراز دُردی را بیدار کرد و گفت: چادرت را چنان جمع
کن که چادر همسایه‌ات از جمع شدنش خبر نشود. ما با گالان اوجا می‌رویم.

- حسن! حسن! دیوانه شده‌بی یا خواب پریشان دیده‌بی؟
- بهترین خواب تمام زندگی‌ام را دیده‌ام. دهانت را ببند و
دستهایت را به کار ببند از ا وقت، کم است و کار، زیاد. بارت را که بستی،
خبرت می‌کنم تا به کمک دیگران بروی.

- یاشولی حسن! رفیق عزیزم! تو را به خدا به سرت نزده؟
بعد، یاشولی به سراغ حاج بَردی رفت که او هم بی‌اجازه‌ی یاشولی،

آب نمی خورد.

- حاج بردی! حاج بردی! بیدار شو!

- ها؟ چه خبر شده؟ تو کی هستی؟

- من حسنم. خواب از سرت پریده یا هنوز خوابی؟

- بیدارم یاشولی! چه بلایی سرمان آمده؟ گالان می خواهد کشت

و کشتار راه بیندازد؟

- نه... بلند شو و خیال کن کدمی خواهی از ابری بوغوز فرار کنی،

بی آنکه نزدیکترین رفیقت بویی برد؛ امّا نه دست خالی؛ با همه ی

زندگی ات، و گله ات، و اسبهایت، و هردوتا گاری ات. ما با گالان اوجا

از ابری بوغوز می رویم - قبل از طلوع آفتاب.

حاج بردی، وحشت زده، سه بار زیر لب گفت: «بسم الله الرحمن

الرحیم...» و بعد، آهسته و لرزان پرسید: تو یاشولی حسن خودمان هستی

یا جنّی؟

- مسخرگی را کنار بگذار حاج بردی. بارت را تا ذره ی آخرش

ببند و يك دانه ی ارزن هم برجا مگذار! ما به جایی می رویم که زندگی

در آنجا، همیشه آرزوی تو بوده.

- آه... یاشولی! یاشولی عزیز!

و بعد، یاشولی حسن، چند مرد جا افتاده ی دیگر را هم که به حرف

وراه او ایمان داشتند، خبر کرد. و بعد، هر کس را که به او امید می رفت.



بویان میش، مخدوم، توماج و همه ی دلاوران نیز از سوی دیگر

در کار بودند. چنان آهسته و پنهانکارانه راه می رفتند و بار می بستند که

گویی به سرقت اموال دیگران مشغولند. امّا با همه ی پنهانکاری ها و

دزدانه قدم برداشتن‌ها و بیصدا بار بستن‌ها، بازهم زیر پوست لطیف شب،
به راستی غوغایی بود. گویی همه به جز قارنوا می‌رفتند، و همه،
بی‌خبر از همه می‌رفتند.

مردی، بسته‌یی بردوش، از چادرش بیرون می‌آمد و بسته را نرم،
درون گاری می‌گذاشت.

مردی، زین پر پشت اسبی می‌گذاشت و دست نوازشی به گردن اسب
می‌کشید.

مردی، سه تفنگ را به دیواره‌ی چادری تکیه می‌داد.
زنی، باشتاب و مهارت اما خاموش، بندهای دور چادری را باز
می‌کرد.

دستی، مرغ‌ها و خروس‌ها را از درون لانه‌یی بیرون می‌کشید و
می‌کوشید که این کار را با نهایت محبت انجام دهد، شاید از جنجال
آنها چیزی بکااهد.

پسر بچه‌یی می‌کوشید که در آغل گوسفندان را بیصدا باز کند؛
اما در می‌نالید و پسرک دست از در بر می‌داشت.

قارنوا به که خواب از چشمانش گریخته بود به خود می‌گفت:
به راستی که شب شوم و وحشت‌انگیزی است. چرا باید نخستین شب کدخدایی
من، چنین شبی باشد، سرشار از صداهایی غریب؟ اسبان، بی‌جهت شیهه
می‌کشند، بچه‌ها بی‌جهت زار می‌زنند، و گرگ لالی، انگار به آغل
گوسفندان افتاده است... نه بادی می‌آید، نه سواری می‌رود، نه جشنی است
نه عزایی؛ و شب، لبریز از جادوست.

قارنوا، دوبار، ترسان و لرزان، سر از چادر بیرون کشید؛ اما
هیچ چیز ندید. بار سوم چشمان قارنوا دل‌شب را شکافتند و به جستجوی

چادر گالان پرداختند و چیزی نیافتند.

قارنوا زیر لب دعا می خواند و به خود می دمید. به همه سوی اوبه نگاه می کرد و چیزی باور نکردنی می دید. گویی نیمی از اوبه ناپدید شده بود.

نه... من حتماً مریض هستم. گرفتار کابوس شده ام. ده که يك شبه دود نمی شود و به آسمان نمی رود. گالان رفته است؟ چه بهتر. بویان میش را هم با خود برده است؟ عیب ندارد. بویان میش را می خواهم چه کنم؟ دیگران که رفته اند. یازی اوجا که رفته است. چادر یاشولی حسن که سر جایش هست... امّا انگار چادر یاشولی دارد روی زمین ولو می شود. چادر حاج بردی که جاست؟ نمی بینمش... نه... من حتماً خیلی سخت مریض هستم...

قارنوا، يك بار دیگر نیز از جای برخاست و سر از چادر بیرون کشید. این بار دید که اشباح سرگردانی که به آدمیزاد نمی مانند و سرهایی بزرگ - به اندازه ی يك جوال - پراز گندم - دارند، مکنند و آرام و عجیب، از این سو به آن سو می روند.

ناگهان، خروسی بانگ برداشت، وقارنوا، وحشت زده پس کشید و به درون رختخواب خزید.

گالان، پیش از اینها، يك بار به او گفته بود: «روح پدرت دور و بر چادر سفید پرسه می زند و شبها تو را آزار می دهد... از چادر سفید بگذر!» و حال، قارنوا حس می کرد که ارواح بسیاری از رفتگان، گرداگرد چادرش به گشت و گذار و ساحرانه سخن گفتن مشغولند...



چرا آنها، همه ی آنها، تصمیم گرفته بودند که بیصدا کوچ کنند؟

چرا تصمیم گرفته بودند که دیگران را، آسوده خفتگان را، غافلگیر
کنند؟

این کار را، اگر بویان میش و یارانش می کردند، باز حرفی بود؛
ضربه‌یی و زخمی، به تلافی؛ اما یاشولی حسن، دیگر چرا خواسته بود
کابوس بیاوریند؟

این پرسشی نیست که جوابی آسان داشته باشد.

یاشولی، شاید می‌خواست که معجزه‌یی نشان دهد و با چنین حربه‌یی
بزرگان ابری بوغوز را تسلیم و مغلوب کند و دهان اعتراض‌شان را ببندد؛
شاید می‌خواست روحیه‌ی بازماندگان را ویران کند؛ و شاید فقط می‌خواست
مزاح کرده باشد؛ و بیش از اینها، شاید می‌ترسید. می‌ترسید که بزرگان
او به نیمه شب گرد آیند و او را به خیانت متهم کنند و حتی می‌ترسید که
زنان، شیون کنند و سرو سینه‌کوبان، بساط عزاراه بیندازند.

و شاید همه‌ی آنها، بویان میش و یارانش، یاشولی و دوستانش،
به حیرت عظیمی که سحرگاهان، بازماندگان را در خود فرو خواهد برد.
اندیشیده بودند و از این اندیشه، غرق لذت شده بودند...

اما حقیقت این است که در آن شب بی‌مانند، به جز پیرمردان از
کار افتاده، زنان خسته و کودکان شیرخواره، تقریباً همه‌ی اهالی او به،
چیزی و چیزهایی را حس کرده بودند. خیلی از آنها برخاسته بودند، از
چادر خود بیرون آمده بودند و به اطراف نگاه کرده بودند. بعضی‌ها به
خود گفته بودند: «گالان اوجا و یارانش، بار می‌بندند.» و بعضی‌ها گفته
بودند: «قارنوا، مردان خود را بسیج کرده است تا غافلگیر نشوند.»
و بعضی‌ها گفته بودند: «چیزی نیست. حتماً بد خواب شده‌ایم: خیالات،
برمان داشته است.»

با این همه، هیچکس نمی‌توانست سحرگاهان را پیش چشم بیاورد و صحنه‌یی را مجسم کند که بعد از دیدنش نیز باور کردنی نمی‌نمود...

عراز دُردی، بعدها، در حالی که ریشه می‌رفت حکایت می‌کرد: یاشولی حسن به من گفت: «بیصدا، کاملاً بیصدا!» و من هم خیلی سعی کردم که چادرم را بیصدا باز کنم، و همین کار را هم کردم؛ اما بعد از اینکه چادرم را بستم و زمین زیر چادرم را خالی دیدم، دیدم که در دو طرف محل چادر من هم دیگر چادری برپا نیست. تازه آنوقت فهمیدم که هردو همسایه‌ام، مثل من، مشغول جمع کردن چادرهایشان بوده‌اند!

قیناق، خندان می‌گفت: شب کوچ بزرگ وقتی داشتم مرغ و خروس‌هایم را جمع می‌کردم، دوتا از مرغ‌ها خیلی سروصدا می‌کردند. من هم مجبور شدم سر هردوشان را ببرم که خاموش شوند. بعد به زنم گفتم که مرغ‌ها را بردارد تا خوراک راه کنیم. زنم آمد و آهسته گفت: «قیناق بیچاره! این مرغ‌ها که سربریده‌یی مال ما نیست، مال اولدوز است.» و فردا صبح، اولدوز گفت: «دو تا از مرغ‌هایم خیلی سروصدا می‌کردند، سرشان را بریدم؛ اما نمی‌دانم چرا مرغ‌های قیناق از آب درآمدند!» فکرش را بکنید! ما، در دو قدمی هم، مرغ‌هایمان را سر می‌بریدیم و از حال هم خبر نداشتیم...

توماج، لبخند زنان می‌گفت: من دوتا تفنگم را تکیه‌دادم به پرچین. رفتم و برگشتم، دیدم از تفنگ‌ها خبری نیست. راستش، خیالی ترسیدم. بعد، مخدوم به من گفت: من تفنگم را تکیه‌دادم به پرچین. رفتم و برگشتم؛

دیدم سه تا شده! پیش خودم گفتم: کار خداست دیگر. شاید به هر سه تایی
آنها احتیاج داشته باشم...



بعدها، از این جور شوخی‌ها، خیلی داشتند. آنها، تاریخ‌اینچه برون
را از کوچ بزرگ آغاز می‌کردند، و تاریخ، گهگاه، طبع شوخی دارد.
آنها، واقعیت و افسانه را، همچون تار و پود يك قالیچه به هم می-
بافتند، تا نقشی معلو از خاطره برای فرزندان خود باقی بگذارند. تاریخ
را تنها خرده دروغ‌های خنده‌آور تاریخی قابل تحمل می‌کند؛ و گرنه چیزی
به جز خون مظلومان، مُرکبِ تاریخ نبوده است...



۷

اینچه برون

قارنوا، مبهوت و به ذلّت، زیر لب نالید: نگاه کنید! نگاه کنید!
همه‌ی جوانها را دارد باخودش می‌برد...
بایرام خان - که کینه و نفرت به خود فریبی‌اش کشانده بود - گفت:
همه‌ی جنگجوها را می‌برد نه همه‌ی جوانها را.
قارنوا جواب داد: نه... همه، همه... دیگر هیچکس برای ما
نمانده است. چطور توانست يك شبه این کار را بکند؟ چطور توانست؟
نگاه کنید! آنها چادرها و مرغ و خروس‌هایشان را هم باخود می‌برند...
بایرام خان، به زانو درآمد. وقتی چشم می‌بیند، زبان، چه خاصیت
که انکار کند؟
«دردی محمد، عاجزانه به اطراف نگرست و آهسته گفت: باشولی

حسن کجاست؟ چرا نمی آید جلوی اینها را بگیرد؟ ابری بوغوز را بار کرده اند و می برند؛ و هیچکس نیست که جلوییشان را بگیرد.

سماان خان گفت: مال خودشان را می برند. دزدی که نکرده اند؛

اما چطور؟ چطور توانستند این کار را بکنند؟

مردی محمد، درمانده گفت: «مال خودشان» یعنی چه؟ از این خاک

برداشته اند و می برند. پاشولی حسن را خبر کنید! این وقت سحر که خواب نیست. او نمازش را هم حتماً خوانده است.

قارئوا، روبه جانب چادر پاشولی - که همچنان برپا بود - گرداند

و با صدای شکست خورده پی فریاد کشید: پاشولی حسن! پاشولی حسن!



صفی بلند، سپاهی نوک نفس، ایلی در کوچ...

ابتدای ستون، به اعماق صحرا رسیده بود و در دل تاریک روشن سحر،

فرورفته بود؛ و انتهای ستون، هنوز پادردرون ابری بوغوز داشت، و هنوز

برانتها افزوده می شد؛ و صف، چون ازدهای افسانه ها، گویی در آستانه ی

بیدار شدن از خواب طولانی خود، آهسته آهسته می جنبید و پیش می خزید:

جنگجویان، دلاوران، مردان و زنان جا افتاده، کودکان و نوجوانان،

گاری ها، اسبها، گاوها و گله های گوسفند! و سگها، که گرد این

رودخانه ی جاندار، این خون زنده و جاری صحرا، پرسه می زدند و پارس

می کردند...

گالان، غرور مفقودش را باز یافته، با اسب سفید سرکش خود،

همچون سرداران قصه ها، به این سو و آن سو می تاخت، کوچیان را به ستون

می کرد، می خندید، شوخی می کرد، و گاه، فریادهای آمرانه می کشید.

آنچه از ابری بوغوز هرجای مانده بود، به لاشه ی يك گوسفند

می‌مانست که سه‌روز و سه‌شب، لاشخورها و کفتارها، مور و مگس، غارتش کرده باشند.



قارنوا، روبه‌جانب چادر یاشولی گرداند و همچون کودکی وامانده که افعی پیرحمی جادویش کرده باشد و توان حرکت را از او گرفته باشد، با صدای شکست خورده‌بی فریاد کشید: یاشولی حسن! یاشولی حسن! یاشولی حسن، خورجینی بردوش، تیز و قبراق از چادرش بیرون آمد، و پسرش آیدین خردسال به دنبال او.

یاشولی، شتابان آمد، به قارنوا، بایرام‌خان، قُچاق، مُردی محمد، تاری وردی و ساءان‌خان نزدیک شد و شتابان از کنار ایشان گذشت.

قارنوا، این فرمانروای بی‌سپاه، کشتکار بی‌زمین، به چشمان خود گفت: «چرا دروغ می‌بینی؟» و در آستانه‌ی گریستن، فریاد زد: یاشولی حسن! کجاداری می‌روی؟

یاشولی، کُشد کرد، رخ گرداند و خندان جواب داد: آق‌اوایلر! این گالان‌اوجا آدم خطرناکی‌ست. می‌روم مُراقبش باشم که کار خطایی نکند.

- دیگر بر نمی‌گردد؟

- دیگر بر نمی‌گردم...

- خدا از تو برگردد یاشولی حسن!

- نفرینم نکن جوان! يك‌مَلاي خیلی خوب پیدا می‌کنم و برایتان

می‌فرستم. من همه‌چیزم را گذاشته‌ام تا مَلاي تازه، و بال گردنتان نشود.

توی این خُورجین، فقط کتاب آسمانی‌ام را دارم و چند تکه نان خشک.

دعا کُن که گرسنه و تشنه در این بیابان خدا هلاک نشوم، کدخدا قارنوا!

یاشولی دوبد تا به کمرکش صف برسد.
 دردی محمد گفت: او واقعاً می‌رود که باگالان اوجا باشد. چه
 کسی باور می‌کند؟ چه کسی باور می‌کند؟
 ناگهان، امبی تازان از کنار بزرگان و امانده گذشت. دردی محمد،
 پسرش را چشم بسته هم می‌شناخت؛ اما نه اینگونه.
 دردی محمد نعره کشید: آراز!
 آرازخان، پسر دردی محمد، که مدت‌ها بود از گالان بریده بود،
 بی‌آنکه بگردد و هرماندگی پدر را ببیند، فریاد کشید: جای من آنجاست
 پدر! ابری بوغوز مال تو!
 بایرامخان، عراز دردی را که سرافکنده و خاموش، سوار بر اسب
 پیرش، از آن سوی چادرها می‌رفت تا چیزی نشنود و نگوید، دید.
 - توهم می‌روی عراز دردی؟
 - چکار می‌توانم بکنم بایرامخان؟ هر جا که یاشولی حسن باشد، من
 هم باید باشم. من، بدون یاشولی حسن، به هیچ درد شما نمی‌خورم.
 - پس حاج بردی را هم با خودتان می‌برید. نه؟
 - ما نمی‌بریم سامانخان! خودش می‌آید!
 - خدا همه‌ی شما را لعنت کند!
 - اگر خدا به حرف تو گوش می‌کند، از او بخواه که لعنتش را از
 ابری بوغوز پس بگیرد، قارنوا آق اوپلر!
 اینک، این یازی اوجا بود که عصازنان می‌رفت تا به کوچیان
 بپیوندند.
 - آه... یازی اوجا! یازی اوجا! تو که با ما بودی. تو دیگر چرا
 می‌روی؟

- من به کله خدایی قارنوا رأی دادم، هنوز هم سر حرفم هستم. من
گفتم قارنوا باید آق اویلر ایری بوغوز باشد، و هست؛ امّا نگفتم که
پسرم باید از او امر بشنود؛ و نگفتم که همراه پسرم نمی روم. گفتم؟ هر جا
گالان اوجا باشد، یازی اوجاهم آنجاست. آق اویلر من گالان اوجای من است.
خدا نخواهد که پدری اینقدر پسرش را دوست داشته باشد... خدا نخواهد!
گالان اوجا نعره کشید: حرکت کنید! حرکت کنید!

و صف کوچیان به راه افتاد.

گالان، تازان به او به نزدیک شد و فریاد زد. خدا حافظ قارنوا آق اویلر!
هروقت کاری داشتی خبرم کن!



کوچیان، شاید حیران از چنین دل کندن برقی آسا، و دل سپرده به آباء
کردن گوشه‌ی دیگری از صحرا - سرزمین محبوب تاریخی شان - بسته کن،
شادمانه می رفتند، و تکتک، از این سو و آن سو، کسانی از ماندگان که
ترس و تردید و بیخبری معطل شان کرده بود از جا کنده می شدند و به صف
طولانی رهروان می پیوستند.

- پدر! مرا ببخش! همه‌ی دوستان من با گالان اوجا می روند. من
نمی توانم اینجا بمانم...

- مادر! خدا حافظ! جای من آنجاست نه توی ایری بوغوز...

- برادر! من با آنها می روم. تو هم اینجا نمان که می پوسی...

- مادر! من اینجا دق می کنم. بگذار بروم. خیلی زود برمی گردم

و تو راهم با خودم می برم...

- زن! بلند شو بجنب! فردا خجالتش برای ما می ماند.

...

و کوچ بزرگ، اینگونه آغاز شد.



یازی اوجا پیاده می‌رفت، و پیاده رفتن برای او - هر چند که همراهی با گالان، سبکبال و سرزنده‌اش کرده بود - کاری چندان آسان نبود. یازی اوجا، خود را سر راه گالان، که گرداگرد صف بلند می‌گردید، سبز کرد و گفت: خسته نباشی گالان! ماشاءالله خوب بلد ی اسب سواری کنی‌ها! الان چند ساعت است که سواری و هنوز نیفتاده‌یی پایین! باید اسفند برایت دود کنم!

- تو که اسب داری. اسبت کجاست؟

- آه! من هر چیزی که داشتم بخشیدم به ایری بوغوزی‌ها. من ثروتم را تنهایی به دست نیاورده بودم که بتوانم بزمن زیر بغلم و راه بیفتم. - من کی گفتم می‌خواستی اسبت را بزنی زیر بغلت، مرد؟ چرا تنهت می‌زنی؟ آهای بویان میش! کجا هستی؟

- اینجا! باز چه خبر شده؟

- من توی ایری بوغوز چندتا اسب داشتم؟
- پنجاه و هفت تا.

- چندتا پیش را با خودم آورده‌ام؟
- سه تا!

- تو چند تا اسب داشتی؟
- فقط یکی.

- همین که سوارش هستی. نه؟

- بله. منظورت چیست؟

- منظورم این است که من، قسمت بسیار ناچیزی از ثروتم را با

خودم آورده‌ام، و حق دارم آن را برای خودم نگه دارم؛ امّا تو همه‌ی ثروت را آورده‌یی و مجبوری قسمتی از آن را به آدم‌هایی که محروم هستند بدهی. بنابراین فوراً از اسبت پیاده‌شو و آن را، برای مدّتی، امانت بده به این پیرمرد. می‌ترسم زمین بخورد و نتواند بلند شود! بویان‌میش، همچنان که با اکراه و پوزخند از اسبش فرود می‌آمد گفت: خوب است دنیا را بدهند دست تو که بین مردم دنیا قسمت کنی. هیچکس مثل تو معنی عدالت و مساوات را نمی‌فهمد.

— متشکّرم. معنی مساواتِ گالانی را فقط گالان می‌فهمد! یازی‌اوجا و نزدیکان، قاه‌قاه خندیدند. پیرمرد بر اسب بویان‌میش سوار شد و اسب را ره‌ی کرد. بویان‌میش فریاد زد: زمینت نزنند پیرمرد! سوار شدن بر اسب بویان‌میش، کار هرکسی نیست!

یازی‌اوجا به فریاد پاسخ داد: می‌دانم، می‌دانم! حتماً برای این است که اسبت را توی میدانهای جنگ تربیت کرده‌یی جوان! بویان‌میش، از اینگونه زخم زبانها بسیار می‌شنیده؛ و آنقدر شنیده بود که دیگر به دردش نیاورد. خندان و شتابان رفت و راه را برگالان‌اوجا بست.

— آهای! گالان‌اوجا!

— بله؟ خسته شده‌یی؟ خیلی پیاده راه آمده‌یی؟

— نه... هنوز نه... امّا من حساب کردم دیدم حالا خانواده‌ی اوجاها چهار تا اسب دارد و خانواده‌ی بویان‌میش حتی يك اسب هم ندارد. بنابراین تو باید فوراً اسبت را بدهی به بویان‌میش تا درد یاشولی حسن را که پیاده می‌آید و آیدین را هم به کول گرفته بفهمی!

- بویان! من عاقبت يك روز با دستهای خودم خفهات می‌کنم.
 - اگر بخواهی خفه کنی، باید هم بادستهای خودت بکنی، مرد!
 آدم با دستهای دیگری که نمی‌تواند کسی را خفه کند. حالا پیاده شو بیشتر
 از این از اسبی که مال تونیست سوءاستفاده نکن!
 گالان پیاده شد و اسب خود را به بویان میس وا گذاشت. بویان
 میس سوار شد و گفت: بروم ببینم یازی اوجا کجا رفته. می‌ترسم گم
 بشود!



اکنون، باز هم آیدین كوچك به دنبال یاشولی حسن می‌دوید و
 می‌نالد.

- من خسته شدم پدر، خسته شدم...
 - خسته شدی؟ می‌گشمت! می‌گشمت اگر يك بار دیگر از این
 حرف‌ها بزنی! يك همچو مسافرتی باید همه‌ی خستگی‌ها را از تنت بیرون
 کند. برو ولم کن بچه!
 - آخر من که نمی‌توانم راه بروم، پدر! اجازه بده سوار یکی از
 گاری‌ها بشوم.

- گاری؟ نه... گاری مال زن‌هاست... یاوان خان! یاوان خان!
 این بچه‌ی من پایش درد می‌کند. خودت می‌دانی که چقدر ضعیف است.
 محبت کن و اجازه بده چند ساعتی اسب تورا سوار بشود.
 - تو که گفتی، می‌گفتی «چند روز» و خودت را خلاص می‌کردی مالا!
 بگو بیاید پشت من بنشیند. اسب من بچه‌های مریض را زمین می‌زند!
 .. خدا عمرت بدهد که اینقدر آدم باگذشتی هستی که اجازه می‌دهی
 يك نفر، پشت تو، روی اسبت بنشیند! آهای آیدین! بیا پشت یاوان خان

همه بی سوآل و خوش رو، بُردبار و بار بردوش بودند. هیچکس چیزی نمی‌طلبید. هیچکس به آنچه از دست داده بود نمی‌اندیشید. شب، در پناه تپه‌یی بار بر زمین گذاشتند تاخستگی از تن اسبهایشان بگیرند، و گله بیاساید. آتش‌ها افروختند، و گرد آتش‌ها، حلقه حلقه نشستند، تفنگ‌ها را چاتمه زدند و به خوردن نان و ماست و آنچه که داشتند مشغول شدند، و هم به پُرس‌گفتن و شوخی کردن‌های معمول و مرسوم. غم‌شان نبود، و یا بود و پنهان می‌کردند.

توماج، در اندیشه، به راه افتاد و سراسر اردو را گشت. در چند نقطه، کنار دیگران نشست، خوش و بشی کرد و پرسید: می‌دانید به کجا می‌رویم؟

- نه توماج، نمی‌دانیم؛ اما مگر فرقی هم می‌کند؟

- واقعاً فرقی نمی‌کند؟

- نه... ما به شما اطمینان داریم. شما ما را همراهی کنید. گالان و پاشولی هم این کار را نمی‌کنند. از این گذشته، صحرا پرتگاه ندارد که ما را لب پرتگاه ببرید و پایین بریزید. صحراء مرداب ندارد که ما را در آن بیندازید. صحرا فقط صحراست و تمامش مال خودمان است.

- برادر! آیا توقف از مرداب و پرتگاه می‌ترسی؟ از فردا و فرداها

نمی‌ترسی؟

- ما عمری بی‌فردا بوده‌ایم، توماج! عمری آواره بوده‌ایم. اگر کوچ نباشد، بیلاق و قشلاق هست. چه فرقی می‌کند؟ مگر ما چندماه از سال را توی ایری‌بوغوز می‌ماندیم؟

- صحرا بسیار پهناور است برادر. آیا از گم شدن نمی ترسی؟
- اگر گم شویم، ستاره‌یی در آسمان هست که ما را به خانه باز
می گرداند.

- نشنگی چطور؟ آیا ستاره‌یی هست که به ما آب بدهد؟
- ستاره‌یی ما را به قره چای می‌رساند توماج. همین کافی‌ست.
توماج به سوی آتشِ خود بازگشت و در دل گفت: به امید ستاره
زندگی کردن، روی زمین، هیچ چیز نداشتن، و چشم به ستاره‌یی در آسمانها
دوختن... همیشه چنین بوده سرنوشت غم‌انگیز ترکمن...
توماج، کنار مخدوم، بر خاک نشست و گفت: نگاه کن مخدوم،
نگاه کن! هیچکس نمی‌داند که ما به کجا می‌رویم، و همه می‌گویند:
«کاروانی که کاروانسالارانش، گالان‌اوجا و یاشولی حسن باشند، بیشک
به بیراهه نخواهد رفت.» این اعتماد کور، بزرگترین دلیل درماندگی
ماست...



آری، اینگونه‌اند مردمی که حق دانستن و قضاوت کردن، این
حیاتی‌ترین حقوق خویش را به دیگران واگذار می‌کنند، و راه‌شان را نه
با تکیه بر آگاهی و شناخت، بل بر اساس اعتماد یکپارچه به رهبران می-
پیمایند و تسلیم اراده‌ی کسانی می‌شوند که مصالح ایشان، چه بسا، همیشه
با مصالح و آرمان‌های توده‌ها یکی نباشد.

امروز، چشم به حرکت رهبری می‌دوزند که روزگاری، به‌دلیلی،
کسب حیثیتی کرده است - شاید کاذب - و به راه او می‌روند؛ و فردا،
به دلیلی دیگر، روی از او می‌گردانند و به جبهه‌ی دیگری نقل مکان
می‌کنند؛ و در همه حال، ساده لوحانه و معصومانه آلت فعل‌اند و

برانگیخته شده به دست کسانی که منافعشان، رشد آگاهی توده‌ها را
ایجاب نمی‌کند.

و تله‌آهنگام که راهبران و پیشگامان، مظهر اراده‌ی آگاه توده‌ها
نباشند، و تا توده‌ها، سوای شعور تاریخی‌شان، خودبه‌مرحله‌ی تحلیل
عینی لحظه‌به‌لحظه‌ی حوادث نرسند، فریب خوردن، و به‌بیراهه کشانده
شدن، و تن به تقدیر آوارگی و درماندگی سپردن، برای توده‌ها، امری‌ست
ندچندان غریب و بعید.

آنها که نمی‌جویند و نمی‌پرسند و نمی‌شناسند، خیل کوران را
مانند، دلبسته‌ی بُن‌عصای بینایی؛ و زای اگر آن‌بینا به‌راه‌خویشتن برود
نه‌راهی که کوران را آرزوست؛ و زای اگر آن به‌ظاهر بینا، خود در معنا‌کوری
باشد که بُن‌عصای بیگانگی را گرفته باشد...

و تا روزگار چنین‌است، خوب یا بد، ستاره حکومت خواهد کرد.



دیرگاه، گالان، سازش را برداشت، رفت و بر فراز آنچه که بر
يك گاری بار کرده بودند نشست و نواخت. سازش سوزی داشت که خدا
می‌داند. اندوه قرن‌ها آوارگی و درد، در نوای سازش بود؛ اندوه همه‌ی
ترکمن‌هایی که بیش از هزار سال ستم‌دیده بودند و ستم کشیده بودند؛ اندوه
هر عاشق به‌معشوق نرسیده؛ اندوه هر مادر بی‌فرزند مانده؛ اندوه هر
چوپانی که شبی گله‌ی گرگی گوسفندانش را پاره پاره کرده بود؛ اندوه
کوچ، و اندوه دل‌کندن از زادگاه آشنا...

هر کسی بخشی از غربت خویش را در صدای ساز گالان می‌یافت...



نه گله می‌خواهیم، نه اسب می‌خواهیم، نه آب

اسب کهرم تو، گله‌ی بزهای سپیدم تو، چشمه‌ام تو، سولماز!
نه روز می‌خواهم، نه شب می‌خواهم، نه نان
خورشیدم تو، مهتابم تو، محبوب گندم‌گون من سولماز!



تو برای من تونیستی، تمام صحرائی سولماز!
تو برای من توفان نیستی، تمام دریایی سولماز!
تو برای من قصه نیستی، تمام تاریخی سولماز!
مثل گریه و آواز و عطر اسفند، سرشار از صفایی سولماز!



سولماز که سر آق‌اوبلر را بربك زانو داشت و سر آقشام‌گلن را
برزانوی دیگر، با خود گفت: «آیا هرچه از او بخواهم، اینگونه اطاعت
خواهد کرد؟» و اشك را از دویدن برگونه‌ها باز داشت.



روز دوم، نزدیک غروب آفتاب، درخت مقدس همچون هیولایی
گنگ، پیش چشم کوچیان ظاهر شد.

باشولی حسن، انگار که هیجان‌زده، آشفته و بیخود از خویش،
ناگهان فریاد برآورد: «گالان اوجا! این هم اینچه برون!» و آنگاه، بر
بالای گاری‌جست و با صدای بلند لرزان گفت: «برادرها! خواهرها! ما
اینجا می‌مانیم، در اینچه برون، در پناه درخت مقدس، برای همیشه...
اینجا، تا به امروز، ملك هیچکس نبوده است؛ امّا از این لحظه
به بعد، ملك ما خواهد بود؛ ملك همه‌ی ما. و هرکس که بخواهد اینچه
برون را از ما بگیرد، با گالان اوجا و یاران دلاورش روبرو خواهد بود، و
به خاک سیاه خواهد نشست؛ امّا درخت مقدس، در مرکز اوبه‌ی ما، همچون
گذشته، باز هم متعلق به هیچکس نخواهد بود...»

برادرها! به دوروبرتان نگاه کنید! اینجا آنقدر زمین سبز مرطوب هست که بتوانید تا صد سال دیگر شخم بزنید و بکارید و جلو بروید. گرداگرد اینچه برون، تا فرسنگ‌ها، هیچ اوبه و کشت و زرع نیست... و آب! خواهید دید که ما صاحب شیرین‌ترین و بهترین چاه‌های آب صحرا خواهیم شد.

مردمی که دوست و برادری چون گالان اوجای یموتی دارند، سزاوار است که صاحب خوب‌ترین اوبه و مرتع و کشتگاه و گله‌های تمام صحرا باشند... اگر زمانی از آمدن به اینچه برون، زیان دیدید و پشیمان شدید، فقط مرا نفرین کنید؛ من، یاشولی حسن، که سکونت در اینچه برون را به گالان پیشنهاد کرده بودم؛ اما اگر به ثروت و قدرت و آسایش رسیدید، گالان اوجا را ادعا کنید که پیشنهاد مرا پذیرفت و اینچه برون را انتخاب کرد...»

یاشولی حسن، نطقی را که در تمام سفر به آن اندیشیده بود، پیروزمندانه به پایان رساند، و خود، به سوی درخت مقدس رقت تا آن را لمس کند و از آن نعمت و برکت بطلبد.

دیگران، شادمان و همه‌مه‌کنان، راضی از رسیدن و خشنود از این انتخاب، به سوی درخت دویدند تا مراسم زیارت به جای آورند. گالان، نشسته بر اسب، نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. او نیز خطابه‌یی داشت؛ خطابه‌یی در عمل.

— آهای اینچه برونی‌ها! زود باشید! زود باشید زیارتتان را تمام کنید و دست به کار شوید! اولین معجزه‌ی درخت را دیدیم که کشاندن ما به این بیابان بود؛ حال باید اولین معجزه‌ی انسان را هم نشان بدهیم، که تبدیل کردن این بیابان به یک آبادی واقعی است. نمی‌نشینیم، نمی‌آساییم،

نمی‌خواهیم تا آنچه را که ملاحسن در خواب و خیال می‌بیند، در بیداری به او تحویل بدهیم: يك اوبه‌ی کامل، با چاه و چادر، آغل و لانه برای مرغ و خروسها، سایه‌بان برای زائران، سنگر برای مقابله با دشمنان...

- يك امشب را به ما استراحت بده گالان اوجا!

- مرگ می‌دهم اما استراحت نمی‌دهم حاج بردی! آنها که يك شبه، اوبه‌ی پانصد ساله‌ی ابری‌بوغوز را ویران کردند باید بتوانند چند شبه، اوبه‌ی تازه‌یی بسازند... از این گذشته، مگر از جنگ برگشته‌یی که استراحت می‌خواهی مردك؟ دو روز روی گاری‌ات تلوتلو خورده‌یی و چرت زده‌یی و چرت گفته‌یی. کار دیگری هم کرده‌یی که من خبر ندارم حاج بردی؟
- نه گالان! حرفم را پس می‌گیرم. آماده‌ی کارم - تا هر وقت که بخواهی.

- بارك‌الله آدم فهمیده! معلوم است که نمی‌خواهی اولین شهید اینچه‌برون باشی.



کوچیان، به راستی که در اینچه‌برون، حماسه‌یی ساختند؛ حماسه‌یی که صحرا هرگز از یاد نخواهد بُرد؛ حماسه‌یی که تنها نیروی کار دسته‌جمعی و صمیمانه‌ی انسانها می‌تواند آفریننده‌ی آن باشد...

- بویان‌میش! خوب نگاه کن و ببین برای آنکه يك اوبه‌ی آبرومند داشته باشیم، چه چیزها لازم داریم. چند جوان قبرا ق بر دار و برو به هر جا که دلت می‌خواهد، و آنچه را که می‌خواهیم بخر و بیاور. ده کیسه اشرفی طلا بردار که از خرج کردن نترسی. پوستت را می‌کنم اگر چیزی کم و کسر داشته باشیم.

- من شبانه حرکت می‌کنم؛ اما دست کم سه روز طول می‌کشد

تا برگردم به اینجا. عیبی ندارد؟

- سوال از این احمقانه‌تر، در تمام عمرم نشنیده بودم. راه بیفت!



- مَلا! گاو آهن با خودمان نیاورده‌ایم؟

- چرا گالان! پنج‌تا.

- آهای حاج‌بردی! خودت را پشت آن‌کاری پنهان نکن! نه نفر

را بردار، با پنج گاو و گاو آهن، و از هر گوشه که دلت می‌خواهد، شروع کن

به شخم زدن. می‌خواهم ببینم تا طلوع آفتاب، چقدر زمین را زپرو رو

می‌کنی. فعلاً زمین مال همه، محصول مال همه. تا بعد، شاید زمین‌های

دور و بر اینچه‌برون را بین آنها که زمین می‌خواهند، قسمت کنیم...



- تو ماچ! جفت کجاست؟

- مخدوم مشغول زمین گذاشتن بارهاست.

- بگو رها کند. آب می‌خواهیم. ترتیبی بده که يك چاه در مشرق

اینچه‌برون داشته باشیم يك چاه در مغرب. خیلی نزدیک هم نباشد که

زنهارا تنبل کند. راه بیفت برادر! کاری کن که فردا، صلاة ظهر از چاه

تو آب بنوشیم و دعایت کنیم.



- آهای زنهای اینچه‌برونی! آبروی شوهرهای بی‌کاره و تن‌پرور تان

را بخرید. چادرها را پیاده کنید و بزنید. آنها که در ایری بوغوز نزدیک

هم بودند و دوست داشتند که همسایه باشند، باز هم چادرهایشان را کنار

هم بزنند. چادر آنها را که می‌دانید شبها گوش می‌نشینند تا حرف‌های

همسایه‌هایشان را بشنوند، پرت و پلا کنید. چادر ملاحسن را تا می‌توانید

از چادر من دور کنید. در تیررس من نباشد، برای خودش بهتر است. ما
دو قطب اینچه بروئیم. باید مثل همیشه روبه روی هم باشیم نه در کنار هم.
چادر بویان میش را جایی بزنید که صدای فریاد مرا، راحت بشنود.
خدا حفظ کند گالان! صدای فریاد تو را ابری بوغوزها هم
می شنوند.

- چادر مردان مجرّد را کنار هم بزنید؛ آنطور که حفاظت از او به
بر عهده ی ایشان باشد.

باشولی حسن در میانه ی صحبت رسید و در پایان گفت: من يك
طناب خیلی بلند آماده کرده ام. يك سرش را می چسبانیم به درخت و سر
دیگرش را می چرخانیم تا يك دایره ی بزرگ به وجود بیاید. چادرها را
روی این دایره می زنیم.

- عیب ندارد ملا! این چند روزه هر چه می خواهی بکن... می-
ترسم که از شنیدن حرف های پشیمان شوم و... خواهرها! چادرهایتان
را آنطور که ملا می گوید، بزنید؛ امّا اگر فهمیدید نقشه های خلافی
دارد، رسوایش کنید! انشاء الله همین روزها برای او زن تازه یی می گیریم
تا خیال همه راحت بشود و این بچه ی مریض هم سروسامانی بگیرد...



- بچه ها! بچه ها! همه تان بیایید اینجا!

بچه ها از همه سو دویدند و دور گالان حلقه زدند.

- ببینم. شما بلدید لانه برای مرغ و خروسها و بوقلمونها درست

کنید؟

بچه ها، جنگال کنان، جواب مثبت دادند.

- بسیار خوب. بروید از ملا حسن بپرسید که برای لانه سازی مناسب

است. همانجا، کنار هم، زمین را چال کنید و بیست تا لانه‌ی بزرگ درست کنید. نی و پوشال، اگر نداشتیم، چند نفر را می‌فرستم که برایشان فراهم کنند.

بچه‌ها جیغ کشان به سوی یاشولی حسن دویدند...



- آهای عراز دُردی! کجا قایم شده‌یی؟ خیال می‌کنی یادم رفته که می‌خواستی سر به تنم نباشد؟

- من با حاج بردی می‌روم سرزمین، گالان اوجا!

- خیلی بیجا می‌کنی عراز دُردی! شما دونفر، یک عمر، کاری به جز غیبت کردن نداشته‌بید. حالا باز هم می‌خواهید بروید تنگ دل هم و پشت سردیگران حرف بزنید؟ نه... لازم نیست. یک گوشه‌ی امن را پیدا کن و باکمک جوانها چند تا آغل بزرگ بساز. زنهارا هم خبر کن که چهار تا چادر، چهار طرف آغل‌ها بزنند، و چهار چوپان تفنگچی آنجا منزل کنند.

- چشم گالان اوجا؛ امّا برای ساختن آغل، وسیله نداریم.
- پیدا کن! اگر تا فردا عصر، آغل‌ها ساخته نشود، فردا شب، سهمی از خوراک نخواهی داشت. حتی آب هم نخواهی خورد. آهای یاوان!
کاری‌ها و بساط زندگی عراز دُردی را توقیف کن! حق ندارد به آنها دست بزند؛ مگر آنکه آغل‌ها را به تو تحویل بدهد؛ بهترین آغل‌های تمام صحرا را... فهمیدی؟

- بله گالان!

- امّا خودت؛ خودت هم چندتا از جنگجوها را بردار و برو اطراف اینچه برون. هر جا را که مناسب می‌بینی بکن و سنگر بساز؛ همچو که

از همه طرف بتوانیم اینچه برون را محافظت کنیم. خوب است. نه؟
- ما مشغول همین کاریم، گالان. علامت گذاری می کنیم. تا يك
ساعت دیگر کندن زمین ها شروع می شود.
- پس سرراحت به چند تا از زنبها بگو برای شام، يك چخدرمه ی
حسابی رو به راه کنند.

●
- آهای مَلا! برای نان، دست کم، چهار تا تنور می خواهیم.
يك آسیاب كوچك هم باید راه بیندازیم. گمان نمی كنم دیگر بتوانیم
گندممان را به بش قورمه ببریم! می توانیم؟
- نه... من به بویان میش گفتم كه فكری هم برای سنگ آسیاب
بکند.

- پس حالا، خودت هم فكری برای سایه بان بكن. زائران درخت
مقدس تو، بعد از این باید سایه و سایه بان داشته باشند. و آب.

●
گالان، آنگاه، آستین ها را بالا زد و خود به یاری كارگران شتافت.
هرجا بار سنگینی دید، بردوش كشید؛ هرجا خسته پی دید، كلنگ و بیل
از دستش گرفت؛ و هرجا كُنده کاری و كاهلی احساس كرد، فریاد برآورد.
در تمام طول شب آنها بی وقفه پی كوشیدند و كوبیدند و هموار
كردند و برپا داشتند. صبح روز بعد، اینچه برون اوبه پی بود زنده و نو.
ساخته با بوی نان تازه و آب شیرین گل آلود، سایه بان و چانگرخانه؛
اما تلاش همچنان ادامه یافت. صبح تا شب و شب تا صبح دیگر، و به
اینگونه پنج شبانه روز، پیوسته كار كردند. كاری عظیم و غول آسا.
بویان میش و همسفرانش در میانه ی كار از راه رسیدند و اوبه را

نو نوار کردند: آسیاب كوچكِ دستی برای آرد کردن گندم و جو، چند چادر نو به جای چادرهای فرسوده، آذوقه و مهمات به قدر کافی، بساط نعلبندی و چلنگری، هیزم خشك - دو گاری پُر، پارچه برای دوختن لباسهای نو، سنگ برای سنگچین کردن چاه، ریسمان و بیل و کلنگ و روغن چراغ و شمع و خرده زیرهای دیگر، و هفت گاریِ دو چرخه‌ی تازه با اسب، و بسیار چیزها...

در این چند روز، کسانی که عابران به زیارت درخت مقدس می-آمدند - بی‌خبر از همه‌جا - ناگهان تکان می‌خوردند و مبهم می‌شدند. خواب یا سراب؟

روز دُوم، دو پیرمرد که در گذر بودند و بر سر آن که با سلامی - ارادت خود را به درخت مقدس نشان بدهند، به حاشیه‌ی تپه‌ی اینچه‌برون رسیدند - یکی پیش از دیگری. و این یکی با چشمان گرد شده نگاه می‌کرد و باور نمی‌کرد.

- پناه بر خدا! اینجا يك اوبه درست شده! دیروز، امّا، اینجا هیچ اوبه‌ی نبود. آهای قرانکین! بیا ببین اینجا چه خبر است! بیا معجزه‌ی درخت‌مان را ببین! خدایا! خدایا! یعنی حقیقت دارد؟

دستی با جام پُر آب، به سوی پیرمرد - که هنوز روی گاری‌اش نشسته بود - دراز شد.

- آب، پدر!

مرد، تکان خورد و ترسید.

- آب؟ بخورم؟

- بله پدر. مگر تشنه نیستی؟

- خیلی، خیلی... امّا نوبت اینچه‌برون که آب پیدا نمی‌شد.

- حالا پیدا می شود پدر؛ هرچقدر که بخواهی.
 پیرمرد، جام را گرفت و تا ته نوشید.
 - قراتکین! آب بخور! آب شیرین! آب حقیقی!
 - مشکم را هم می توانم پُر کنم؟
 - بله پدر. گلهات را هم می توانی آب بدهی؛ البته اگر آن را با
 خودت آورده باشی!
 پیرمرد، عجولانه گفت: نه، نه... گلهام را نیاورده ام... اما ما
 دیروز از اینجا رد شدیم... اینجا، هیچ خبری نبود.
 - اگر فردا می آمدم، خیلی بهتر از این بود که هست...



روز بعد، باز هم دو عابر به نزدیکی اینچه برون رسیدند و در
 فاصله یی، حیرت زده برجای ماندند. خواب یا سراب؟
 مرد اول، آهسته و لرزان از همراهش پرسید: تو هم می بینی؟
 مرد دوم زیر لب دعایی خواند و جواب داد: پس تو هم می بینی!
 - تو، چه چیز را می بینی؟
 - تو چه چیز را می بینی؟
 - من... من... درخت مقدس را می بینم، با آن چیزهای دیگر!
 - لعنت خدا بر شیطان! آن چیزهای دیگر چیست که می بینی؟
 - این را دیگر تو بگو! چرا مرا توی در دسر می اندازی؟
 مخدوم، بایک گاری به پیشبازشان شتافت.
 مرد گفت: من... من... این گاری را هم می بینم که دارد می آید
 به طرف ما.
 مخدوم رسید و نگه داشت.

- روزتان به‌خیر همسایه‌ها! به‌اینچه برون می‌آیید؟

- اگر اجازه بدهید!

مخدوم خندید: اینچه برون که مال ما نیست پدر؛ مال همه است. ما فقط آمده‌ایم که زیر سایه‌ی درخت زندگی کنیم. حالا بیایید سوار بشوید، معلوم است که خیلی خسته هستید.

- ما؟ ما سوار بشویم؟

- بله پدر. آنجا، نزدیک درخت، سایه‌بان و آب شیرین هست. يك چای تازه دم هم مهمان ما هستید...
- پناه می‌برم به‌خدا، از شرّ شیطان لعیم!



و روز دیگر، يك دسته آمدند؛ به‌همین گونه جادو شده و شگفت زده. و ناهار را با اینچه برونی‌ها خوردند، و پنج گرده نان داغ و يك مشك آب خنك هم با خود بردند.



صدا در صحرا پیچید: درخت، معجزه کرده است!



- قرائکین تو بگو! اینها خیال می‌کنند من خواب دیده‌ام. بله... خدا شاهد است که در اینچه برون، يك شبه يك اوبسه‌ی بزرگ ساخته‌اند - مثل يك سینی بزرگ. چاه هم زده‌اند. آب را، مشك مشك تعارف می‌کنند. آنها برای کسانی که به دیدن درخت مقدس می‌روند، سایه‌بان هم زده‌اند - که گرما آزارشان ندهد. قرائکین! بگو دیگر!
بگو که من رامت می‌گویم!
- البته همچو چیزهایی بود؛ اما من هنوز هم شك دارم.

می ترسم خواب دیده باشم!

خدا لعنت کند قراتکین! آخر دونه‌ر که يك خواب رانمی بینند

مرا بی جهت، سنگ روی یخ می کنی!



يك معجزه بود، يك معجزه‌ی واقعی! خدا رحمت کند یاشولی

عثمان را که همیشه می گفت: «يك روز، این درخت ما، يك معجزه‌ی بزرگ خواهد کرد.» بی سبب که نمی گفت. چیزی می دانست که می گفت...

نه من باور می کردم نه او. هر دو به سلامت چشم هایمان شك

کرده بودیم. گاری فرستادند، مارا سوار کردند و بردند. فقط خدا می داند که آنها چه کرده اند!

هاه! بفرمایید! اگر شاهد نداشتم که حتماً کتکم می زدید...



نگاه کنید! این نان‌ها مال اینچه برون است. ناهارمان دادند،

چای مان دادند، آب شیرین مان دادند، و يك سفره نان داغ هم همراهمان کردند. باور نمی کنید؟ عیب ندارد. خودتان می روید می بینید...



عصر روز پنجم، یاشولی حسن به س‌وقت گالان رفت که هنوز سخت ولجوجانه کار می کرد.

گالان اوجا! چند کلمه‌ی با تو حرف دارم.

گالان از تبر زدن باز ایستاد.

بگو ملا!

فردا پنجشنبه است؛ پنجشنبه بازار اینچه برون. خودت می دانی

که از تمام صحرا برای زیارت و معامله می آیند اینجا. بهتر است کار را

فعلاً تعطیل کنیم. همه جا را ترو تمیز کنیم و فرصت بدهیم بچه ها خستگی در کنند تا بتوانند از زائران استقبال کنند. از این گذشته، تو پنج شبانه روز است که به جای ده نفر کار می کنی. بد نیست استراحتی بکنی...

- استراحت، مال پیرمردها و پیرزنه ها است، یاشولی، و مال بچه ها...
اما... ما امشب، کارمان را تمام می کنیم. برای پنجشنبه بازاریت نگران نباش یاشولی حسن! آنها جیبیت را پر از پول می کنند!

- اگر من از کسی چیزی طلبیدم، خونم حلال باشد گالان اوجا؛
اما به جرم نکرده، سرزنشم نکن!

- حرفی نیست. حالا برو پی کارت! خوب بچه ها! برویم سر وقت چادر بویان میش ترسو. یک چادر آهنی برایش بسازیم و خلاصش کنیم!



شب، چهار مشعل افروختند؛ و مشعل، چیز تازه یی بود.
گالان بر بلندی ایستاد و یاشولی در کنارش، و همه ی اهالی اینکه برون، گرد آمدند. گالان گفت: آنچه باید بشود، شد. سنگ اول را گذاشتیم. یک سال یا دو سال، سبک تر از این اما بسیار سخت کاری کنیم تا اینجا مرکزیموت نشین صحرا بشود، و بعد، باز هم سرزمین گوکلانها! فراموش نکنید که ما جنگیدن و سخت جنگیدن با دشمنان یموت را انتخاب کرده ایم نه زندگی آرام در پناه درخت مقدس را. پس، آسوده زندگی کردن فریبستان ندهد و همان نشوید که ایری بوغوزی ها شدند. هر کس که نمی خواهد دشمن دائم گوکلانها باشد، راه برایش باز است: ایری بوغوز!

همه یکصدا فریاد زدند: اینچه برون! اینچه برون!

- من می خواهم بخوابم. بیدارم نکنید تا خودم بیدار بشوم.
گالان، بی آنکه نگاهی به سوی چادر خود و به سولماز و آق اوایلر

و آتشام گلن بیندازد، به سوی سایه بانی رفت، کلاه زیر سر نهاد و چشم برهم.
گالان، قابل پیش بینی نبود.



اما یاشولی، بعد از خفتن گالان و پراکنده شدن آنچه برونی‌ها، آرام و بیصدا به دیدن بویان‌میش رفت و مدتی با او گفت و گو کرد. آنگاه به دیدن توماج و مخدوم و الباقی یاران گالان رفت و با ایشان نیز به زمزمه چیزهایی گفت. سپس عراز دردی و حاج بردی و دوستان خود را گرد آورد و با آنها به گفت و شنود پرداخت. چنان رازمندان سخنی می‌گفتند و راه می‌رفتند که گویی توطئه‌ی دیگری در کار است - همچون شب کوچ بزرگ در ابری بوغوز، و باز هم توطئه‌گر، یاشولی حسن.

نیمه شب تا دم سحر، حرکاتی بیصدا در اوید محسوس بود، و همه شریک در این حرکات؛ به جز سولماز، پسرانش، و گالان البته - که در خواب سنگینی بود.

روشنی ناچیز پگاه، پرده از راز شبانه برگرفت.
بویان‌میش، دست برشانه‌ی گالان نهاد، او را تکان داد و گفت:
گالان! بیدار شو! خبری هست.
گالان، چشم‌گشود.

- چه خبر؟ مگر قرار نبود بیدارم نکنید؟
- خبری هست گالان. بلند شو، بنشین، نگاه کن؛ اما حرمت این لحظه را نگهدار و جنجال نکن!

گالان، خواب آلوده نشست و نگاه کرد. به راستی خبری بود. عمه‌ی اشالی بزرگسال آنچه برون - زن و مرد - گردآمده بودند و خاموش ایستاده بودند، و پیشاپیش ایشان، عراز دردی بود با سینی نقره‌ی منقوش

بزرگ، و در آن سینی کاسه‌یی اسفند، کاسه‌یی سنجد، کاسه‌یی گندم، کاسه‌یی نمک و تکه‌یی استخوان - و استخوان و نمک به نشانه‌ی آنکه چشم زخمی نرسد صاحب نمک و استخوان را - و يك جلد کلام الله کهنه‌ی خطی، و يك خنجر مرصع گرانبها، و همه‌ی اینها، پیشکشی اهالی اوبه بود به کدخدای تازه، بنا به رسمی قدیمی. و در کنار عراز دزدی، یازی اوجا ایستاده بود، اشك در چشم، و بر کنار، یاشولی حسن ایستاده بود لبخند بر لب.

عراز دزدی، سینه صاف کرد و با صدایی متین و رسمی - متناسب آن لحظه - گفت: گالان اوجای یموتی! صحبت به خیر و خورشیدت تابان! ما چادر سفیدت را آماده کرده‌یم. تو، بنا بر اراده و خواست همه‌ی اهالی اینچه برون، نخستین آق‌اویلر اینچه برون هستی؛ و همه‌ی ما دعا می‌کنیم که صد و بیست سال عمر کنی تا بقوانی نسل دشمنان یموت را از زمین برداری. حال برخیز، این خنجر را از ما بپذیر، دست همسر و فرزندان را بگیر، و همزمان با طلوع خورشید به چادر سفیدت برو...

گالان برخاست، زیر لب گفت: «خجالت می‌دهید.» و این حرف را با چنان صفایی گفت که به دل همگان نشست. دست زدند، فریاد کشیدند و خندیدند.

گالان، خنجر را در شال کمر فرو کرد، کلام الله را بوسید، چند دانه‌ی گندم به دهان انداخت و به راه افتاد. دیگران به دنبالش.

گالان به چادر قدیمی خود رفت. سولماز، جامه‌ی نو پوشیده، و جامه‌ی نو برتن پسران کرده، در انتظار گالان بود.

گالان، روبه روی سولماز ایستاد، چند لحظه او را نگاه کرد و بعد گفت: کدخدایی گومیشان، پشت به پشت، به پدرهای تو رسیده بود،

و حالا هم رسیده است؛ اما نه پدرت و نه اجدادت، هیچکدام، گویمیشان را با دست‌های خودشان نساخته‌اند، و از هیچ، يك اوبه پدید نیاورده‌اند. من، گالان اوجا، اولین کدخدای اینچه برونم؛ اینچه برونی که فقط به اراده‌ی من اینچه برون شد. پس دیگر هرگز کدخدایی پدرانت را به رخ من نکش، و نگو که گالان اوجا، يك بچه‌ی وحشی بیشتر نیست...

سولماز، لبخند زد و گفت: سولماز اوچی خوشحال است که می‌بیند گالان اوجا به یکی از آرزوهای بزرگش رسیده است.

- بزرگ؟ نه... آرزوهای بزرگ من، گفتنی نیست سولماز! این خنجر را به تو می‌بخشم تا بعدها به یکی از پسرهایت ببخشی. حالا راه بیفت تا به چادر سفید برویم. نباید آنها را منتظر بگذاریم.

گالان، و به دنبال او سولماز و پسران، و از پی ایشان عرازدردی با سینی سنگین سمنی، و دیگران، آهسته به راه افتادند و به سوی چادر سفید - که شبانه برپا شده بود - رفتند.

جلوی چادر سفید، گالان، یاشولی حسن را منتظر دید. ایستاد، يك لحظه خیره و مشکوک به او نگریست، و بعد دستها را دراز کرد و با یاشولی دست داد.

- می‌دانم که همه‌ی اینها کار توست. کشیدن نقشه‌های شبانه فقط از تو بر می‌آید ملا! ... باور می‌کنم که یکی از دوستان خوب گالان اوجا هستی... ای کاش که تا پایان راه با ما همین‌گونه باشی، یاشولی حسن!



بهار سال ۱۲۶۱ خورشیدی بود.

سولماز، سی سال تمام داشت.

آقای اوایلر چهار ساله بود و آقشام گلن نزدیک به سه سال داشت.

گالان اوجا، پخته مردی سی و چند ساله بود.



در نخستین پنجشنبه بازار، همان روزی که گالان اوجا، در سحر گاهش به آق‌اویلری رسیده بود، مردمی که از همه‌جای صحرا آمده بودند - و از ایری‌بوغوز نیز - دیدند که اینچه‌برون، دیگر آن اینچه‌برون هفت‌ه‌ی پیش نیست. اوبه‌یی‌ست آبرومند و بزرگ، با نظم و ترتیبی خاص بنیان یافته، با ده‌ها چادر بر افراشته و چاه‌های آب. و چادر بزرگ و سپید گالان - آق‌اویلر اول اینچه‌برون - چون نگین الماس در حلقه‌ی سیاه چادرها جای گرفته بود.

همه از هم می‌پرسیدند: اینجا چه خبر شده است؟ اینها کیستند که يك‌شبه دشتی را به شهری تبدیل کرده‌اند؟ اینها کیستند که با بازوانی پیچیده، دستهایی بزرگ، چون غول پیکران قصه‌ها يك نفس کار می‌کنند - و سلام گفتن به هیچ مهمان و رهگذری را فراموش نمی‌کنند؟ این زنان شیر صفت از کجا آمده‌اند که بچه بر پشت بسته، کیسه کیسه بار به بغل می‌گیرند و از این سو به آن سو می‌روند؟ این همه‌دیگ بر آتش نهاده‌اند و قورمه می‌کنند تا چه کسانی را ناهار بدهند؟ این همه لب‌خند و مهربانی از کجا آمده است و این همه نان، از کدام تنور؟

همه خوردند و نوشیدند، و هیچ صدا از آنها که آرزوی زیستن در اینچه‌برون را داشتند اما جرئتش را نداشتند، در نیامد؛ سهل است که مبارك باد هم گفتند، دعاهم کردند، و شکر خدای را هم به جای آوردند - که حق به حقدار رسیده است و دردانه، دربادلان را سزااست.

رفته رفته صدا پیچید که ترك منزل کردگان ایری‌بوغوزی، زیر سایه‌ی درخت مقدس، و به برکت درخت. و به خواست خدا، کاری کرده‌اند

کارستان. بیا و ببین که چه هنگامه‌یی به پا شده است! دیروز، باید که کوزه‌ی آبت را ده فرسنگ، روی دوش می کشیدی و به زیارت می آمدی، امروز، آب شیرین، فی سبیل الله است. دیروز، يك وجب سایه نداشتی که بنشینی و از حرارت خورشید در امان باشی، امروز، همه جا خیمه و خرگاه است. اسبت را، اگر بخواهی، نعل می کنند، گندمت را، اگر داشته باشی آرد. جامه‌ی پاره‌ات را، اگر پارگی اش را ببینند، رفو می کنند، و قلبت را، چه بخواهی چه خواهی، با محبت، روشن. و چه مهمان نوازند این اینچه‌برونی‌ها! و چه شجاعند این اینچه‌برونی‌ها!

ایشان را، گالان اوجا، سرور جنگجویان یموت، دشمن خونخوار گوکلانها، گردآورده است و یاشولی حسن، نامدارترین ملای هوشمند یموت، هدایت کرده است...

و درخت، عزیزتر شد

و زمین، آبادتر

و اینچه برون، اینچه برون.



گالان از چادر خود بیرون می آمد، که یازی اوجا را در مقابل خود دید.
- سلام گالان!

- سلام یازی اوجا! انتظار نداشته باش بدترین لحظه‌های زندگی‌ام را خیلی زود فراموش کنم، و در سلام کردن به تو پیشقدم شوم.

- من هیچ انتظاری از تو ندارم، گالان! آنچه کرده‌یی برای من کافی ست. احساس آسودگی و سعادت می کنم، و همین مرا بس است. چند روز پیش در ایری بوغوز به من گفستی: «يك روز به هم می‌رسیم یازی اوجا، و من آمده‌ام تا به تو بگویم: آن روز، همین امروز است،

گالان! من، اشتباه می‌کردم. انسان، اگر بخواهد، هنوز هم می‌تواند دنیا را عوض کند.

- هاه! پس دیگر درباره‌ی «عدالت» و «اراده‌ی مردم» حرف نمی‌زنی؟
- چرا... باز هم حرف می‌زنم. عدالتِ آدم‌های ترسو و مریض، يك عدالتِ ترسو و مریض است. اراده‌ی آدم‌های ترسو و مریض هم يك اراده‌ی ترسو و مریض است. این آن چیزی است که می‌توانم درباره‌ی عدالت و اراده بگویم...

- پدر! اگر خیلی بیکار بمانی ممکن است دانشمند بزرگی بشوی.
هرچه زودتر برای خودت کاری دست و پا کن!
گالان، با این شوخی، اعلام آشتی کرد و گذشت...



- گالان، به اینچه برون دل بست؛ چرا که اینچه برون همچون گیاهی بود که دانه‌اش را این مرد با دستهای خود در خاک نهاده بود، و خود، آبیاری‌اش کرده بود، و خود؛ جان را حفاظ آن ساخته بود. رشد و بالش گیاهی که محصول مستقیم کار و تلاش انسان است، انسان را به آن گیاه، وابسته می‌کند. گالان، سرگرم اینچه برون بود، دلبسته‌ی اینچه برون بود، و شاید عاشق اینچه برون. و به همین دلیل، برای مدتی طولانی، جنگ و خشونت فروکش کرد.

بهار دوم، بهار سوم، بهار چهارم، بهار پنجم...
در این سالها، خُرده حوادث بسیاری پیش آمد که پرداختن به آنها، و سخن گفتن به درازا از آنها، ما را از محور اصلی داستان مان دور می‌کند. با این همه، اشاره‌ی گذرا به برخی از آنها شاید این خاصیت را داشته باشد که مفهوم و شکل حوادث آینده را در نظر ما روشن‌تر و

تا چندین و چند ماه بعد از بنیانگذاری اینچه برون، از گوشه و کنار صحرا، جوانانانی می آمدند تا عضو خانواده ی بزرگ «گالان اوجا - یاشولی حسن» باشند. آنها برای زیستن در اینچه برون، نخست می بایست از کدخدا اجازه بخواهند و سپس از ملا. ملا و کدخدا هم معمولاً می پذیرفتند؛ مگر آنکه نقصی می دیدند و نمی پسندیدند. و میان ملا حسن و گالان اوجا هیچ اختلافی نبود؛ گر چه آیدین - فرزند همیشه بیمار یاشولی - بی سببی خشم گالان را برمی انگیزخت. و این خشم، روان آن طفل معصوم را از نفرتی عمیق نسبت به خاندان گالان پُر می کرد.

گالان، آیدین را آشکارا و پیرحمانه با آق اوپلر خود مقایسه می کرد؛ و این مقایسه، روح آیدین ضعیف و بی مادر مانده را به درد می آورد.

آیدین، مثل کهربا زرد بود و مثل کاه، سبک.

گالان، گهگاه، او را سردست بلند می کرد، در هوا تکان می داد و خندان می گفت: «مُردنی! یابمیر یا جان بگیر!» و یاشولی حسن، این دقایق غم انگیز را دوست نداشت همانگونه که سولماز از این نمایش شقاوت، به شدت بیزار بود.

سولماز، فریاد می کشید: گالان اوجای مجنون! آن بچه را بگذار زمین! برو با هم قُصدت بازی کن، مرد! هیچکس را پیدا نمی کنی که گردن کلفتی ات را به رُخش بکشی که با این بچه ی علیل، زور آزمایی می کنی؟ تو خیال می کنی یاشولی حسن نمی تواند آق اوپلر چاق و چله ی توراسردست بلند کند و زمین بزند؟

این سخنان، که به راستی بانهایت خشونت همراه بود، دل ملا حسن

را آرام می‌کرد و ارادتش را به سولماز، افزون.

اما گالان، خیره سر و ضعیف آزار بود؛ و آنقدر کرد تا عاقبت سولماز، بیوه‌زنی خوب‌رو، تنومند و قشقرق به پاکُن را برای ملاحسن - که زنش، چند سال پیش ورپریده بود - زیر سر گذاشت. کار معامله را خود به انجام رساند - مشروط بر آنکه زن، مدافع سرسخت آیدین باشد؛ و به این ترتیب، یاشولی را برای دومین بار؛ پایبند عیال کرد.

آیدین، در پناه زن تنومند، مأمنی یافت؛ اما شفا؟ هرگز. و کینه در قلب او چنان ریشه بست و پا گرفت و قوت یافت که تا دم مرگ، از آن قلب شقاوت آموخته‌ی بیرحمی پذیرفته بیرون نرفت.

از این گذشته، آیدین که قدرت را در جسم خود نداشت و نمی‌توانست داشته باشد، قدرت را در چیزهای دیگری یافت - که می‌توانست داشته باشد: ثروت و توطئه؛ چنانکه خواهیم دید.

قلب، خاکِ خوبی دارد. هردانه که در آن بکاری، از هر جنس، از همان جنس، صدها دانه برمی‌داری.



شب‌ی از شب‌های آرام و مهتابی اینچده‌برون - که در چنین شب‌هایی، همه چیز، خود به خود زیباست - برادر و خواهری جوان، به نام تایماز و گزل، با باروبنه‌پی بسیار مختصر، سوار بر دواسب، از گرد راه رسیدند. به سوی چادر سفید رفتند و گالان را نامیدند. در آن شب، بوپان میش، مهمان گالان بود. با صدا، هردو برخاستند، بیرون آمدند و دوجوان را دیدند. اما شاید که بویان میش، از آن دو، فقط دخترک را دید؛ گزل را - که مهتاب، چهره‌ی اصیل و نجیب ترکمنی‌اش را تقدس و ملاحتی غریب بخشیده بود.

تایماز، خود و خواهرش را معرفی کرد و اجازه‌ی ماندن خواست.
گالان، طبق معمول و سرسری پرسید: قدرت و میل جنگیدن داری؟
تایماز جواب داد: میل، بله؛ اما قدرت؟ نه. پای راستم معیوب
است و دست چپم دوانگشت بیشتر ندارد.
گالان، بد خندید.

- عیب دیگری نداری پسر جان؟
- عیبم، خدا داد است گالان اوجا. گناه من نیست. امّا یا همین
دو انگشت، آهنگر بسیار خوبی هستم، و در تمام صحرا همتا ندارم.
- پس بهتر است آهنگر او به‌ی دیگری باشی، جوان! گالان، با
مردی که خدا با او سر مدارا نداشته، چرا باید مدارا کند؟
تایماز و گزل، بی آنکه گالان را لایق دریافت جوابی بدانند، سر
اسب‌هایشان را گرداندند تا بروند؛ امّا بویان‌میش، همچنان که در صدایش
ریشه‌پی‌خوف آور جریان داشت، فریاد کشید: بهانند! اینجا بمانند، گالان!
من، اینطور می‌خواهم.

این، نخستین بار بود که بویان‌میش با چنین لحنی سخن می‌گفت.
گالان، هرگز نشنیده بود و هرگز تصور نمی‌کرد که بشنود. پس، سربه
جانب بویان‌میش چرخاند، گره برابر و آنرا انداخت و او را همچون مجهولی
نگریست.

- چه گفتی بویان‌میش؟
- گفتم باید بمانند و می‌مانند. من چادرم را هم امشب به آنها
هدیه می‌کنم؛ و برای این جوان، بساط آهنگری راه می‌اندازم.
- تو، روی حرف گالان، اینطور حرف می‌زنی، مسرد؟
- گالان نباشی، شرکه می‌خواهی باش! اینطور حرف می‌زنم،

پای حرف می مانم، و اگر بخواهند بروند هم نمی گذارم.
 تایماز و گزل، زبان بسته نگاه می کردند.
 گالان، بیشابیش در بُهت فرو می رفت.
 - ببینم! تو واقعاً خودِ بویان میشی؟
 - اگر هنوز مرا نمی شناسی، علتش بلاهتِ خدا داد است. گناه
 خودت نیست؛ امّا به هر حال بدان که من بویان میشم، و اگر دلت می-
 خواهد، به یادت بیاورم که کدام بویان میش.
 گالان - که به شدت رنجیده بود و مبہوت، و اگر می توانست،
 حتی، از شدت اندوه و جاج خوردگی می گریست - بغض کرده و دل آزرده
 گفت: بویان میشِ ابله! من به این که تومی خواهی آنها بمانند هیچ اعتراضی
 ندارم و خدا نکند که اعتراضی داشته باشم. من فقط به شکلِ خواستنت
 مُعترضم. مگر ممکن است تو چیزی بخواهی و گالان نپذیرد، یا در انجامش
 کوتاهی کند؟ امّا تفاوت تو با گالان در این است - و همیشه در این
 بوده - که تو می توانی برخشم غلبه کنی، و من نمی توانم. تو می توانی
 مهربان باشی، و من نمی توانم. تومی توانی عاقلانه و صبورانه رفتار کنی،
 و من نمی توانم... تو بویان میش بودنت مهم است نه گالانی رفتار
 کردنت... امّا به هر صورت، بگذریم. بی گمان چیزی هست که من نمی فهمم.
 این دو جوان، می مانند. مهمان خود من هستند. و اگر بخواهند، من چادر
 سفیدم را به آنها پیشکش می کنم - هم امشب...



از عشق سخن باید گفت؛ همیشه از عشق سخن باید گفت.
 «عشق» در لحظه پدید می آید، «دوست داشتن»، در امتداد زمان.
 این، اساسی ترین تفاوت میان عشق و دوست داشتن است. عشق، معیارها را

درهم می‌ریزد؛ دوست داشتن بر پایه‌ی معیارها بنا می‌شود. عشق، ناگهان و ناخواسته شعله می‌کشد؛ دوست داشتن، از شناختن و خواستن سرچشمه می‌گیرد. عشق، قانون نمی‌شناسد؛ دوست داشتن، اوج احترام به مجموعه‌ی از قوانین عاطفی است. عشق، فوران می‌کند - چون آشفشان، و شره می‌کند - چون آبشاری عظیم؛ دوست داشتن، جاری می‌شود - چون رودخانه‌ی بر بستری با شیب نرم. عشق، ویران کردنِ خویش است؛ دوست داشتن، ساختنِ عظیم.

عشق، دق الباب نمی‌کند، مؤدب نیست، حرف‌ش زو نیست، درس خوانده نیست، درویش نیست، حسابگر نیست، سر به زیر نیست، مطیع نیست...

عشق، دیوار را باور نمی‌کند، کوه را باور نمی‌کند، گرداب را باور نمی‌کند، زخم دهان باز کرده را باور نمی‌کند، مرگ را باور نمی‌کند...

عشق، درو هله‌ی پیدایی، دوست داشتن را نفی می‌کند، نادیده می‌گیرد، پس می‌زند، له می‌کند و می‌گذرد. دوست داشتن نیز، ناگزیر، در امتداد زمان، عشق را دود می‌کند، به آسمان می‌فرستد، و چون خاطره‌ی حرام، فرشته‌ی نگهبانی بر آن می‌گمارد. عشق، سحر است؛ دوست داشتن، باطل السحر. عشق و دوست داشتن، از پی هم می‌آیند؛ اما هرگز در يك خانه منزل نمی‌کنند. عشق، انقلاب است؛ دوست داشتن، اصلاح. میان عشق و دوست داشتن، هیچ نقطه‌ی مشترکی نیست. از دوست داشتن به عشق می‌توان رسید، و از عشق، به دوست داشتن؛ اما به هر حال، این حرکت، از خود به خود نیست؛ از نوعی به نوعی است، از خمیره‌ی به خمیره‌ی... و فاصله‌ی بی‌ست ابدی میان عشق و دوست داشتن، که برای

پیمودن این فاصله، یا باید پرید، یا باید فرو چکید...

گالان، لحظه‌ی غریب عشق را می‌شناخت؛ اما در آن شب، نتوانست آن لحظه‌ی نابِ منحصر، آن لحظه‌ی پرواز بویانِ میش را ادراک کند. گالان، به صورت هیچ‌زنی به‌جز سولماز، خوب‌نگاه نمی‌کرد؛ زیرا هنوز سیر و سرشار نشده بود از نگاه کردن به صورت سولماز؛ و هنوز چهره‌ی سولماز، برای او حکایت‌ها داشت که بگوید و چشمه‌ها داشت که بنوشانند تا گالان آنقدر تشنه و گرسنه نباشد که بوبیدن و نوشیدنی نو را جستجو کند. شاید اگر گالان اوجا گزل را خوب دیده بود، و نگاه فرومانده‌ی بویانِ میش را بر چهره‌ی مهتابگونِ گزل دریافت کرده بود، هرگز سخنی نمی‌گفت، نمی‌پرسید، نمی‌رنجید و به اعتراض بر نمی‌خاست.

بویانِ میش آهسته گفت: مرا ببخش گالان! فقط همین!

و از آنجا که هردو، تاب تحمل گریستن یکدیگر را نداشتند، بی‌صدا از هم جدا شدند. گالان به درون چادر خود رفت و بویانِ میش به سوی آن دو جوان.

- مرد! این صحنه را فراموش کن - برای همیشه! او عزیزترین عزیز من است. چیزی پیش آمد که بیان کردنی نیست.

- من صحنه‌یی ندیدم تا فراموش کنم. ماندن من و خواهرم، میان تو و عزیزت اختلافی نمی‌اندازد؟

- ابتدا، هیچ چیز میان ما اختلاف نمی‌اندازد.

گالان، چون، پا به درون چادر گذاشت، سولماز را در برابر خود ایستاده دید. نگاه گالان از تن سولماز گذشت، از تن چادر گذشت، و در اعماق تاریکی و شب به جستجو پرداخت. چیزی بود که او نمی‌فهمید.

اصلاً نمی‌فهمید.

- چرا چنین کرد، سولماز؟

- وای بر تو گالان! وای بر تو که می‌توانی بزرگترین عاشق تمام تاریخ صحرا باشی اما نمی‌توانی عشق را در يك قدمی‌ات ببینی. من در قفای شما دو تن ایستاده بودم و همه‌چیز را می‌دیدم. تو با چپ‌سخن می‌گفتی، بویان می‌ش به راست نگاه می‌کرد. آن دختر، بسیار زیبا بود، و مهتاب، بسیار زیباترش کرده بود. بویان می‌ش، اگر يك لحظه تردید کرده بود و نعره نکشیده بود، در تمام عمر، خودش را نمی‌بخشید، و تو راهم. او دید که تو پرنده‌بی را پرواز می‌دهی که متعلق به اوست؛ و اگر از این آشیانه‌ی نو بپرد، دیگر هرگز باز نخواهد گشت...
گالان، آسوده نفسی کشید و ولو شد.

- آه... پس... پس این بویان می‌ش لعنتی، این بویان می‌ش ابله هم می‌تواند عاشق بشود؟ پناه برخدا! پناه برخدا! کاش کمی زودتر فهمیده بودم... مردك چه نعره‌ها می‌کشید و چه مزخرفاتی می‌گفت! حتی می‌خواست بگوید: «من همان کسی هستم که جانِ گالان اوجا را نجات داده‌ام.» حرفی که هرگز در تمام عمرش نزده است و از گفتنش شرم دارد. گمان می‌کنم در آن دقایق خشم می‌توانست مرا از زمین بلند کند و بر زمین بکوبد. می‌لرزید، می‌لرزید. متوجه شدی، زن؟
- پناه برخدا! حالا دیگر این من هستم که متوجه خیلی چیزها نشده‌ام!



سولماز و گالان، همه‌چیز را به‌شیوه‌ی خود حل و فصل می‌کردند؛ و برای آنکه مطمئن شوند حدس سولماز، نادرست نبوده، تصمیم گرفتند

همان شب سری به چادر بویان میش بزنند. بویان میش را در چادر مخدوم یافتند. نشستند و گالان بی مقدمه گفت: تو مرد هستی. نه؟

- اینطور خیال می کنم.

- پس باید زن داشته باشی. نه؟

- شاید.

- «شاید» که معنی ندارد. حتماً. سولماز می گوید: «این دختر که امشب مهمان ماست، بسیار زیباست. و صورتی نجیب دارد. و برادرش، کارگری ست شریف و مغرور.» سولماز می پرسد: «آیا اجازه دارم قدم جلو بگذارم و برای برادرم بویان میش بزدل، همسری دست و پا کنم؟» سولماز می گوید: «چای و نان و عشق، داغ داغ مزه دارد!»

- این را دیگر من نمی گویم، گالان؛ تو می گویی.

- چه فرق می کند؟ من و تو یکی هستیم، زن!

- خدا نکند که من و تو یکی باشیم، گالان! وقتی یکی باشیم، یکی مان دیگر وجود ندارد. و آدمی که عاشق خودش باشد، مجنون مخبطی ست. سولماز، سولماز است، گالان، گالان. و حرف، حالا برسر من و تو نیست. اینقدر خودخواه نباش! حرف برسر گزل و بویان میش است...

بویان میش دانست که کوه را می توان پنهان کرد؛ اما عشق را نمی توان. تمام آسمان، زیرتکه ابری پوشانده می شود؛ اما هیچ جمله یی از دفتر عشق، پوشاندنی و پنهان کردنی نیست.

- ما درباره ی آنها هیچ چیز نمی دانیم.

- چیزی نیست که خاصیتی داشته باشد و ندانیم.

- لااقل تو درباره ی این دختر، بیشتر از آن می دانی که من در

بارهی سولماز اوچی می دانستم. من...
- او، باز می خواهد خودش را موضوع گفت و گوی ما کند. بیمار
است واقعاً.

بویان میش گفت: من روی حرف سولماز حرفی نمی زنم.
گالان ریشه رفت و گفت: مردك! چرا نعل وارونه می زنی؟ این
ما هستیم که روی حرف تو حرفی نمی زنیم. خودت را طلبکار هم نشان
می دهی؟

●
زندگی بویان میش، سرانجام، سروسامانی گرفت.
حدود يك سال بعد، گزل و بویان میش، صاحب پسری شدند که
او را بولوت نام نهادند، و باز حدود يك سال بعد از تولد بولوت، گزل
دختری به دنیا آورد که ملان نام گرفت. بنابراین، زمانی که آتش آخرین
و غم انگیزترین جنگ میان يموت و گوکلان شعله ور شد، بولوت سه ساله
بود و ملان، دو ساله.

●
در چهارمین سال تولد اینچه برون، سه واقعه‌ی به ظاهر کوچک
و بی اهمیت - که از پی هم اتفاق افتاد - زندگی اینچه برونی‌ها را از بیخ
و بن دگرگون کرد و سوك انجام‌ترین ماجراهای داستان ما را پدید آورد.

●
يك شب، آق‌اویلر هشت ساله، کنار پدر که ساز می زد نشست، به
ساز او و به زمزمه‌ی ملایم او - که چند دوبیتی را زیر لب می خواند - گوش
کرد، و در يك لحظه‌ی سکوت پرسید: پدر! راست است که تو شاعر
بزرگی هستی؟

- من شاعرِ بهترین دوبیتی‌های صحرا هستم پسر. این را شمه می‌دانند - حتی 'گوکلانها'.

آق‌اوایلر گفت: دیروز که به صحرا رفته بودم، اولدوز چوپان، یک دوبیتی برای من خواند و گفت که آن را تو ساخته‌یی. چیزهایی از آن یادم می‌آید. همه‌اش به اسم خود من بود...
آق‌اوایلر، تکه‌هایی از آن دوبیتی را خواند، و گالان، کامل آن را به یاد آورد:

اگر پایم به ساحل دریای آرزو نرسید، آق‌اوایلر!
اگر دستم به کشندگان عموهایت نرسید، آق‌اوایلر!
وصیتم این است: ساحل را به خانه‌ی آخرتم بیاور، آق‌اوایلر!
وصیتم این است: نگاه منتظرم را ناامیدمکن، آق‌اوایلر!

آق‌اوایلر گفت: بله، همین است، پدر. اولدوز چوپان، آن را برای من معنی کرده است! تو، آن را به نام من ساخته‌یی. نه؟
- بله پسر.

- اما دیگر تمام شده. نه؟ من وقتی بزرگ شدم، نباید کاری کنم.
اینطور نیست؟

- نه... نه... این حرف، دروغ است.

- پس، دست تو به آنها که عموهایم را کشته‌اند می‌رسد. نه؟
گالان، سکوت کرد.

مخدوم که در گوشه‌یی نشسته بود و این مکالمه‌ی غم‌آور را می‌شنید، بر عهده‌ی خود دانست که چیزی بیش از این به یاد گالان بیارزد. مرد، یا به اشتباه خود اقرار می‌کند و یا برای اثبات آنچه گفته است جان‌نثار می‌کند. تو یا انسان - به معنای متعالی آن - نیستی، و با همیشه

مسئول سخنی هستی که باری، به دلیلی، بر زبان آورده‌یی. «گفتیم و گذشت»، فرزند ناجوانمردی است.

مخدوم برخاست، نزدیک آمد و زمزمه کرد:

تو می‌گویی: «صحرا يك مادر بیشتر ندارد» بویان میش!

تو می‌گویی «برادرها برادرها را کشته‌اند» بویان میش!

من می‌گویم: برادرهای قاتل برادرها را اگر ببخشم، بویان میش!

فردا، غریبه‌های قاتل را هم خواهم بخشید، بویان میش!



يك روز، در همین اوقات، مردی از روستای حقیر و نیمه ویران ابری بوغوز، کینه در دل نگه داشته و خاطر آزرده، به هنگام عبور از صحرا، به نوجوانی از اهالی اینچه برون برخورد که به دلیل کم سالی، چندان چیزی درباره‌ی ماجراهای دور دست گالان و سولماز نمی‌دانست و از عهد و پیمان‌های گالان، خبری نداشت.

مرد کینه‌مند، کنار نوجوان بر زمین نشست، از او جرعه‌ی آبی طلبید. و احوال خویشانِ اینچه برونی‌اش را از او پرسید. آنگاه، گذشته‌ها را - شاید عمداً و نه بر سبیل تصادف - به یاد آورد. قصه‌ها گفت تا رسید به آنجا که می‌خواست برسد.

- برادر! اینچه برون پدید آمد؛ زیرا ما خواهانِ جنگِ با گوکلان - ما نبودیم - آن هم چنان جنگی که به راستی دلیلی نداشت. اینچه برون پدید آمد؛ زیرا گالان او جامی گفت: «من تا آخرین قطره‌ی خونم با گوکلانها خواهم جنگید و انتقام خون همه‌ی برادران بموتی‌ام را از آنها خواهم گرفت» اما دیدیم که اینچنین نبود، و گالان او جا دروغ می‌گفت. در حقیقت، این گالان نبود که با گوکلانها می‌جنگید؛ این سولماز بود؛ زنی

که بهترین سالهای جوانی اش را کنج چادر پدر مانده بود و گروهی از عاشقان سینه چاکش، جرئت نزدیک شدن به برکه‌یی که او از آن آب بر می‌داشت را هم نداشتند. زنی بسیار تشنه و عشاقی بزدل و حقیر. سولماز گالان را به چنگ آورد و از او يك شمشیر انتقام ساخت، و به دست او يك يك عاشقان قدیمش را به خاک و خون کشید.

سولماز، با زبان خود می‌گفت: «وقتی آنقدر مرد نبودند که مرا بر اسبی بنشانند و بگریزند، آنقدر هم لیاقت نداشتند که هوای پاك صحرا را تنفس کنند. خوب کردی آنها را کشتی گالان، خوب کردی!» این حرف را همه‌ی ایربوغوزی‌های آن زمان شنیده‌اند و بارها شنیده‌اند. پیرس تا مطمئن شوی.

گالان می‌گفت: «من برای کشتن برادرهای سولماز به گومیشان می‌زنم» اما دیدیم که هرگز هیچ برادری از سولماز کشته نشد؛ حال آنکه دو برادر خوب گالان به دست برادرهای سولماز کشته شده بودند.

چه شد خون برادرها؟ چه شد کینه‌یی که هرگز فروکش نمی‌کرد؟ چه شد آن گالان اوجای دلاوری که نوجوانهای یموت را ظاهراً به خاطر هدف‌هایی کاملاً یموتی به کشتارگاه می‌کشید؟ نه... گالان، مطرح نبود، یموت مطرح نبود، گومیشان هم مطرح نبود. پای سولماز اوچی در میان بود و پای عاشقان ترسوی سولماز. این زن، آرامشش را در کشته شدن عاشقان قدیمی اش می‌جست؛ و اگر غیر از این بود، چرا گالان اوجا که نعره می‌کشید: «من برخلاف تمام قوانین، پيك آشتی گوکلانی را هم می‌کشم» نیرومندترین برادر سولماز - قاباق اوچی - را در چند قدمی خود دید و دست به تفنگ نبرد؟

نوجوان، شب بعد، روبه روی گالان ایستاد و حدیثِ رفته باز گفت.
گالان، سکوت کرد.
تازه زخمی دیگر، بر قلب گالان.



و سومین واقعه، غریب تر از این دو بود و بی پشتوانه تر. گالان، غروب بی از کنار قره چای می گذشت که تیری از آن سوی رودخانه به جانب او انداخته شد. حال آنکه در آن غروب نیمه تاریک، هیچکس نمی توانست از آن سوی رودخانه، گالان یا دیگری را بشناسد، و یا بداند که به جانب پیرمردی سپید محاسن تیر می اندازد یا آت اوغلانی کم سال. و این بار، زخم، بر جسم بود، نه تنها بر جان.

گلوله درپای چپ گالان نشست، و خونی که فروچکید، خونِ خاطره بود؛ خونِ پیوند خورده با خاک برادرها.



محرک های کوچک امّا بسیار مؤثر: تلنگری بر کاسه پی مملو از آب، که آماده ی سرزیر کردن است. نگاهی که دوست نداری به تودوخته شود. مشکلی که شنیدنش آزارت می دهد. صدایی که نمی خواهی بشنوی. جرقه ی آتشی که به خرمی می افتد...

تمام مسأله این است که هیچ چیز را برای همیشه در تعلیق نمی توانی نگه داری. تاریخ به انتظار تصمیم تو نخواهد نشست. تو می توانی زودتر از آن لحظه یی که انتظار، به اوج خود می رسد، و ظرف بلور، در میان زمین و هواست، ضربه ات را بزنی و انتظار را پایان بخشی؛ امّا هرگز نمی توانی کاسه را در میان زمین و هوا رها کنی. زودتر شکستن، آری. دیرتر شکستن، شاید. امّا به هر حال، شکستن، نقش بلور است - هنگامی

که معرکه، معرکه‌ی عبور است نه توقف.

و عبور، ذات همه چیز است.

نخستین نفیر شلاق، حتی 'بی آنکه ضربه‌یی فرود آوری، اسب گاریات را به حرکت در خواهد آورد، و خود گاریات را نیز. اگر اسب و گاری از جا کنده نشدند، بیشک، ضربه‌یی باید. و باز، اگر اسب از جای نجنبید، مسلم، نقصی در میان است. امّا تو و اسب و گاریات، به خاطر آن نقص، برای ابد آنجا نخواهید ماند. شاید آنچه بار گاری کرده‌یی، بیش از قدرت کشایی اسب باشد. پس، بار را سبك خواهی کرد، یا اسب را تیمار. آنچه تو می‌کنی، انکارپذیر نیست: اراده‌ی تو برای سبك کردن بار و فرود آوردن شلاق؛ امّا آیا اگر چنین نکنی، سکون جانشین حرکت خواهد شد؟

وحدت قبائل ترکمن، به يك حرکت دیگر نیازمند بود؛ فقط يك حرکت: شلاقی، تلنگری و جرقه‌یی.

بعضی‌ها می‌گویند: اگر اولدوز آن دوبیتی را نخوانده بود، اگر آن عابر آن قصه‌ها را نگفته بود، و اگر آن مرد گوکلانی، تیری در تاریکی نینداخته بود، شاید چنین و چنان نمی‌شد؛ اما حقیقت این است که اولدوز و رهگذر و تیرانداز، هر سه نفیر شلاق‌اند و فریاد گاری‌ران، که: هان! بشتاب! که مسافر جامانده سرانجام به مقصد می‌رسد؛ امّا بامشقتی بیشتر. و همانقدر که رفتن، محتوم است، برخاستن نفیر شلاق و شنیدن ترانه‌یی که دوست نداری نیز حتمیت خود را دارد.



این سه واقعه‌ی پیاپی، که گویی از پیش ندارك دیده شده بود، گالان را سخت آشفته و دگرگون کرد. دلش از خشم و اندوه لبریز شد و سر

شکستگی و خفتی احساس کرد ناگفتنی. سولماز، که تمام درِ بچه‌های قلب گالان به رویش باز بود، دید و دانست که پیک دردی در راه است؛ اما سولماز، می‌دانیم که اهل نوازش و دلداری و بندگی کردن نبود، و راه و رسم فروتنی و افتادگی نمی‌دانست. پس، مثل همیشه، پُرغرور در گالان نگر بست و گفت: بچه‌های کَنک خورده رامی‌مانی؛ پسری که تیرو کمانش را از او گرفته‌اند، یا دختری که گردن بندش را گم کرده. اینطور غمزده بودن، گالان را حقیر می‌کند.

گالان گفت: غم به ضرب گلوله از تنم بیرون می‌کشم. خواهی دید. زمان افروختن آتشی دیگر رسیده است. خویشان، مرا بی‌دلیلی از آن سوی رودخانه به تیر می‌بندند. گمان می‌کنند گرگ پیری شده‌ام که سنگ گلّه‌یی هم بتواند پاره‌پاره‌ام کند.



گالان از لنگیدن بیزار بود؛ و اینک مجبور بود لنگان لنگان در اوبه راه برود و تیرهای خشم انگیز ترحم را که از هر سو به جانبش پرتاب می‌شد، تحمل کند. اسبش را به کنار چادرش می‌بست که نیازی به پیاده رفتن نداشته باشد؛ اما در داخل چادر، فرزندانش به پای زخم خورده‌ی او نگاه می‌کردند و غم‌شان را پنهان نمی‌کردند.



آق اوایلر هشت ساله، دوبیتی خودش را یاد گرفته بود و زیر لب زمزمه می‌کرد. سولماز هرگز به او نمی‌گفت که آن دوبیتی را نخواند؛ اما آقشام گلن، آواز خواندنِ برادر را دوست نداشت.



گالان و یارانش گرد آمده بودند تا ناخت و تاز آق اوایلر کوچک را

تماشا کنند. آق اوایلر، آت اوغلان بی نظیری شده بود. در تاختی برق آسا، چنان به زیر شکم اسب می رفت، می ماند، و باز می گشت، که گمان می کردی در يك لحظه سوار از اسب فرو افتاده است و اسب، مدت ها بی سوار می تازد.

گالان گفت: خوب می تازد. نصف اوجا، نصف اوچی. جانور عجیبی ست واقعاً.

توماج گفت: امّا آن یکی پسرت اصلاً تن به سواری نمی دهد. - او مال سولماز است. من اجازه داده ام هر طور دلش می خواهد بزرگش کند.

- آفشام هیچ وقت به جنگ با گولکلانها نخواهد رفت. گالان، سربه جانب توماج گرداند: به من زخم زبان می زنی توماج؟ - اگر اینطور فکر می کنی، حرفم را پس می گیرم. گالان به تلخی گفت: هاه! خیال می کند اسب لنگ فروخته که بتواند پس بگیرد. وقتی دل زدن حرفی را داری، دل پس نگرفتنش را هم داشته باش توماج!

- خاطرت جمع باشد که دل همه کار را دارم گالان! اگر پس گرفتم، به این دلیل بود که قدرت آن را نداشتم که معنی حرفم را به درستی بفهمی؛ و پس نمی گیرم؛ زیرا باز هم قدرت آن را نداری که معنی پس گرفتنم را به درستی بفهمی. با تو باید به زبانی که آسان می فهمی سخن گفت.

گالان، رنجیده بر اسب نشست، به راه افتاد، و همچنان که از کنار توماج می گذشت، گفت: آنچه تو می گویی، کاملاً درست است توماج. من معیار آدمیت را صراحتش می دانم نه گنگ و سربسته حرف زدنش. عیب آدم هایی مثل تو، که خرده سواد دارند، در همین است که از صراحت،

مثل وبا می ترسند. من هرگز در تمام عمرم به کنایه حرف نزده‌ام، و به همین دلیل هم قدرتِ آن را ندارم که معنی کنایه و پس گرفتنش را بفهمم. در این هنگام آق‌اوایلر از راه رسید. شاد و سبکبال گفت: اسب بدی نیست پدر! دوست دارم مال من باشد.

گالان گفت: بویان میش این اسب را برای خودش خریده؛ اما حالا که تو دوستش داری، می‌بخشد به تو.

بویان میش گفت: عیب ندارد، آق‌اوایلر! برش دار! در عوض، پدرت هم آن اسب سفیدش را می‌دهد به پسر من.

گالان گفت: بخشش که عوض ندارد مرد حسابی! چرا پرت می‌گویی؟ اگر چشمت پی آن اسب سفید است، برو برش دار، همین الان؛ اما نگو که آن را برای پهرت می‌خواهی. بولوت، اسب می‌خواهد چه کند؟ ببندد به گهواره‌اش؟



گالان، در نخستین روزهای خرداد ماه ۱۲۶۹ خورشیدی، آن قدم هولناک را برداشت. جنگجویان اینچه‌برون را گردآورد و گفت: گوکلانها اگر زخمی نخورند، زخم می‌زنند. آنها نگرانِ رشد اینچه‌برون و اجتماع همه‌ی دلاوران یموت در اوبه‌ی ما هستند، و از عاقبتِ کار می‌ترسند. امروز به حساب‌شان برسیم، بیشتر در امانیم تا فردا.

پس، تصمیم بر آن گرفتند که شبی آتشی عظیم در کشتزارهای گندم گوکلانها بیندازند، و گوکلانها را چنان بر سرخشم بیاورند که کار، یکسره شود.



همین چند شب پیش بود که بیوک اوچی و نزدیکانش یاد گذشته

کرده بودند و در باره‌ی روزهای خون و عزا به گفت و گو نشسته بودند. آنها تقریباً هر شب در چایخانه‌یی که در مرکز اوبه بنا کرده بودند و حکم تالار اجتماعات را داشت جمع می‌شدند و از هر دری سخن می‌گفتند.

(بیوک اوچی و دیگران از تیراندازی يك ناشناس به سوی گالان، خبری نداشتند.)

بیوک اوچی در آن شبِ یادهای تلخ، به نتیجه‌گیری نشسته بود و گفته بود: به هر حال گذشت.

آیدین گفته بود: امّا بدگذشت، پدر. تو کوتاهی کردی که نگذاشتی با گالان اوجا در خود ابری بوغوز دست و پنجه نرم کنیم. حالا دیگر اسمش هم از یاد همه رفته بود.

— فکر ما چیز دیگری بود آیدین، و هنوز هم هست. ما توی صحرا دنبال و حدتیم و تمام کردن جنگ‌های قبیله‌یی، نه آتش زدن به آن. من می‌دانستم که عاقبت، يك روز، گالان هم با همه‌ی خشونتش، مرگ برادرهایش را فراموش می‌کند. زخم مرگ، زودتر از زخم خنجر، خوب می‌شود. امّا اگر پی گرفته بودیم، هنوز هم توی خون، دست و پامی زدیم. گالان، حالا دوتا پسر دارد. حتماً سخت مشغولش کرده‌اند.

قباغ اوچی گفته بود: کار و بارش هم که خوب گرفته. می‌گویند بیشتر از صد تا اسب دارد و چندین گله گوسفند. او به زودی بزرگ قبیله‌ی یموت خواهد شد.

آیدین، دنبال کرده بود: و جنگ را از سر خواهد گرفت.
— نه... گمان مبر که او و دوستانش، دل از آسایشی که دارند بکنند و با ما سرشاخ شوند. از این گذشته، گالان می‌داند که ما همه‌ی

راه‌های آشتی را رفته‌بیم، و این بار، اگر خطایی کند، روی‌مدار را نخواهد دید.

- سولماز را نباید فراموش کرد، پدر. او زنی نبود که بنشیند، نگاه کند، تا گالان، گومیشان را به خاک و خون بکشد.

- چه سال‌های سختی به ما گذشت. من، همه‌ی وحشتم از این بود که سولماز را تفتنگ به دست، روبه روی خودم ببینم.

- تفتنگ می کشید؛ اما نمی زد.

- نمی زد؟ هه! می زد، خوب هم می زد. من می دانم. او اگر از کشته شدن پدر و برادرهایش ترسی داشت، گالان او را به چادرما دعوت نمی کرد. یادت رفته؟

بیوک اوچی خندیده بود و گفته بود: این آیدین، عجب بد کینه است. گالان او را به گردش هم نمی رسد.



۸

بیوک اوچی در آتش

آنها پنج دسته شدند - همه با مشعل های به روغن آلوده ی خاموش. شبانه آرام از رودخانه گذشتند و خود را به گندمزارهای مشرق و شمال شرقی گومیشان رساندند. در آنجا، با نشانه ی مشعل گالان که به تنهایی روشن شده بود و در هوا تاب خورده بود، یکباره تمام مشعل ها را افروختند و از پنج سو، کشتزارهای در آستانه ی درو یا خرمن های برنداشته را به آتش کشیدند و گریختند.

ترکمنی که از بلندی تپه های مغرب، دشتِ نعمت را نظاره می کرد، ناگهان دید که پنج ستاره ی دنباله دارِ سرخ شعله ور، پنج ازدهای آتشینِ دراز قامتِ پیچان، در پهنه ی کشتزارهای به هم دوخته پیش می خیزند، کسر و دم به همه سو می گردانند و با زبان و تن آتشین

خود، دمامد آتشیهای تازه بی می افروزند.

ترکمن، وحشت زده به سوی اسبش دوید، بر آن جست، و تازان خود را به گومیشان - که در آستانه‌ی خفتنی ساده‌لوحانه بود - رساند. در دهانه‌ی گومیشان، نعره‌اش پیچید: بیوک اوچی! بیوک اوچی! گندم - های مان را آتش زدند... گندم‌های مان را آتش زدند... بیوک اوچی، وازپی اودیگران و دیگران، سراسیمه از چادرهایشان بیرون ریختند.

بیوک اوچی، بیتاب، فریاد زد: کجا؟ کدام طرف؟
سوار پاسخ داد: همه جا... همه طرف... چشم به هم بگذاری همه‌ی صحرا می سوزد...

- خدا به ما رحم کند! بت میش! همه را خبر کن! قباغ! بجنب! یک اسب، یک اسب، یک اسب به من بدهید! یک اسب... یک اسب...
بیوک اوچی مجنونانه فریاد می کشید: «اسب!» و سه اسب، پیش پای او ایستاده بودند و او نمی دید.

بار دیگر، پس از سالها، و لوله برتن شب گومیشان افتاد. آن زمان، پای خانواده‌ی بیوک اوچی در میان بود و پای لنگ آرزوهای چند عاشق بزدل؛ اما این زمان، پای نان در میان بود: پای زندگی توده‌های رنج کشیده‌ی چشم به خرمن دوخته...

- بجنبید همسایه‌ها! بجنبید برادرها! گندم‌های ما را آتش زدند...
... بجنبید همسایه‌ها! برادرها! يموت، گندم گوکلان را آتش زده...
بجنبید همسایه‌ها! برادرها!

اسب را حالی بیوک اوچی کردند تا بتواند سوار شود.



در آن سوی رودخانه، گالان و سوارانش، بر ارتفاعی ایستاده بودند
و دشت آتشین را نگاه می کردند.
گالان، زهر لب گفت: زخم تازه پوست بسته، وقتی بشکافد، چه
بد می شکافد.



بیوک اوچی به حاشیه ی نزدیکترین گندمزار مشتعل رسید. مهرم
آتش، گوشت را برشته می کرد.
بیوک اوچی نالید: آه... آه... آه...
و آیدین، زبان کینه دراز کرد: بیوک اوچی! دیدی که صحرا را
چه خوب به وحدت رساندی؟

بیوک اوچی، گریان و سر جنبان گفت: بکشش! بکشش!
- چشم پدر! می کشمش. مطمئن باش بیوک اوچی!
قباغ که مجنونانه به درون آتش ها پریده بود و مخلواره می کشید
با دست و پا و نفس، دنیا را خاموش کند، و دیوانه و ش به هر سو می دوید
و پا بر سر هر شعله ی دونده می کوبید، و آتش به پا پوش و جامه اش افتاده
بود، فریاد زد: این آتش را چه کنیم پدر؟ این آتش را...

بیوک اوچی مویه کنان گفت: نگاهش کنید! نگاهش کنید! ببینید
که ترکمن، نان ترکمن، چطور می سوزاند...
گرد آمدگان و آنها که هنوز می آمدند، آگاهی یافته بر اینکه آن
آتش، مهار کردنی نیست، پشت سر بیوک اوچی ایستاده بودند و می -
ایستادند تا حرمت مردی را که قلبش چون بزرگترین خرمن آتش گرفته ی
دنیا می سوخت، نگه دارند، و راه دل سوختنش را نبندند.
مرد و زن، و امانده می گریستند.

بیوک اوچی به عقب چرخید و فریاد زد: شما... شما اینجا ایستاده‌ید که چه بشود؟ این آتش را هیچکس نمی‌تواند بکشد؛ فقط خودش باید بمیرد. آن، گالان اوجاست که باید کشته شود. او را بکشید! صد بار بکشید! همین امشب... امشب... بروید از اینجا! بروید!

قاباغ بی آنکه به سوختگی سرودست و جامه اعتنایی کند، از میان شعله‌ها بیرون آمد. دیگران، جامه‌اش را با دست و خاک، خاموش کردند. همه به راه افتادند الا بیوک اوچی که چون مترسکی، خشک شده برجای مانده بود. آتش را نگاه می‌کرد و اشک آتشین می‌ریخت.

در راه، هنوز هم سوارانی بودند که تیز به سوی آتش می‌آمدند. قاباغ، خروشید: شما کجا می‌روید؟

- می‌رویم آتش را خاموش کنیم!

- برگردید! برگردید! با آن آتش، هیچ کاری نمی‌شود کرد.

- یت‌میش اوچی به‌ما گفت که...

- یت‌میش اوچی چه می‌داند که آنجا چه خبر است. برگردید و

به‌همه بگویید که برگردند. تفگ‌هایتان را پُر کنید و آماده شوید. ما فردا به‌سرزمین بموت حمله می‌کنیم.

آیدین، به اعتراض گفت: چرا امشب این کار را نکنیم برادر؟

- بیوک اوچی حال و روزی نداشت که معنی حرف‌هایش را بفهمد.

امشب آنها کمین کرده‌اند و سنگ‌گرفته‌اند. هیچکس از ما زنده نمی‌ماند؛

و ما این را نمی‌خواهیم. نعش گالان را می‌خواهیم. برگردید و به‌همه خبر

بدهید. ما از فردا یکسره می‌جنگیم...



تف آتش، گونه‌های بیوک اوچی را می‌سوخت و تمام تنش را و

تمام درونش را. واو، نه انگار که به خود ایستاده است. هیزم ذغال شده‌پی را می‌مانست که هنوز باور هیزم بودن داشت و شکل و شمایل هیزم. يك اشاره يك نفس کافی بود که فرو بریزد، از هم بپاشد، و به توده‌پی از خاکستر اندوه بدل شود.

او بود و دشت نیم سوخته‌پی که جان می‌داد و نان می‌گرفت. او بود و خلوتِ پُرحرارت مرگ.

بيوك اوچی زیر لب چیزهایی می‌گفت. گویی وردمی خواند و جادو می‌کرد؛ اما هیچ کلمه‌اش مفهوم نبود.



— سولماز! سولماز اوچی گوکلانی! آتش به همه‌ی گندم‌زارهای گوکلان انداختم. پدرت، هنوز کنار گندم‌های سوخته ایستاده و نگاه می‌کند. من می‌بینمش! می‌بینمش! صدها نفر میان آتش‌ها می‌دوند و راه به جایی نمی‌برند. من همه‌ی آنها را، از همین جا می‌بینم. با سطل سطل آب، می‌خواهند خورشید را خاموش کنند... يكروز، توی ایری بوغوز به من گفתי: «بيوك اوچی از گالان نمی‌ترسد، از سولماز می‌ترسد.» حالا می‌بینیم که اوچی‌ها از چه کسی می‌ترسند.

سولماز که در آن شب از شدت اضطراب، به خواب نرفته بود، نگاه می‌کرد و کلمه‌پی برزبان نمی‌آورد.

گالان، حرفش را دنبال کرد: حالا دیگر بيوك اوچی بزرگ، فرمان جنگ می‌دهد: «سر گالان اوجا را برای من بیاورید!» هاه! سر گالان اوجا! و شاید هم سر گالان اوجا و سولماز اوچی، باهم. ببین چه بلایی به سرشان بیاورم!

— گالان اوجا! چند بار دیگر هم این را به تو گفته‌ام: اگر خیلی

مردی، در مقابل هر برادرت يك برادرم را بکش. چیزی بیشتر از این باید بگویم؟

- پس می‌گویی چادرهایشان را نسوزانم. ها؟

- چادر که چیزی نیست. چاه‌های آبشان را بخراب کن! زنان-
شان را بکش! گله‌هایشان را نابود کن!

- خواهیم دید. خواهیم دید که دختر بیوک اوچی، چه مقدار از قلبش از سنگ ساخته شده.

- کمی بیشتر از آن مقدار که قلب گالان اوچا از سنگ ساخته شده... اه! گالان! با خبر باش که این، پایان کار است. تو دیگر تا دم مرگ، روی آرامش نخواهی دید و هرگز با پسرانت بر سر يك سفره نخواهی نشست. فقط از این خوشحال باش که دوران مشقت کوتاه است و چیزی به مردنت نمانده است. تو با کاری که امشب کردی گومیشان را از میان نبردی؛ اینچه برون را نابود کردی...
- خواهیم دید.

- تو، نخواهی دید. بعد از تو، دیگران خواهند دید.



یت‌میش اوچی دیرتر از دیگران به پدر و آتش‌هایی که با نسیم شبانه رو به شمال در حرکت بودند رسید.
پیش پای بیوک اوچی، دود بود و کورسوهای بیشمار آتش. و بوی گندم سوخته در سراسر صحرا پیچیده بود.
یت‌میش از اسب پایین آمد، کنار پدر - کمی عقب - ایستاد. و بسیار آهسته دست بر شانه‌ی پدر گذاشت.
- برویم بیوک اوچی. دیگر تمام شد.

پیرمرد شکسته، جوابی نداد.

- برویم پدر! ازت خواهش می‌کنم.

بیوک اوچی به‌شانه‌اش تکانی داد و دست را رد کرد.

- برو! بروپی کارت! من وقتی از اینجا می‌آیم که شمع، نعش

دامادم را پیش پای من بیندازید. اگر گالان باز هم زنده بماند، من همین

جا می‌میرم...



از این جنگی که در آن همه به‌رگ می‌زدند و برای کشتن و مردن به میدان می‌آمدند، به تفصیل، سخن نخواهم گفت. ما از جنگ‌های قدیمی، تصویرهای کم و بیش روشنی در ذهن خویش داریم. ما می‌دانیم که آنها می‌تاختند و تیر می‌انداختند و خنجر به‌سوی هم پرتاب می‌کردند. گاه با تبر می‌جنگیدند و گاه حتی، گلاویز می‌شدند. ترکمن‌ها در دوره‌ی تفنگ-های حسن موسایی و تک تیر، از شمشیر کمتر استفاده می‌کردند. در پس تپه‌ها پنهان می‌شدند و حریف را به‌درون تنگه‌های کوتاه می‌کشاندند و کشتار می‌کردند. شکل آن جنگ‌ها، امروز دیگر چندان به‌کار نمی‌آید. و اگر حق تشریحی وجود داشته باشد، این حق متعلق به‌سرداران است. آخرین جنگ، که از پی گندم سوزی بزرگ آغاز شد، یک ماه و چند روز بیشتر به‌طول نینجامید.

گفته‌اند که تب‌تند، زود به‌عرق می‌نشیند.

هیمة خشک، رغبتش به‌شنا بان خاکستر شدن است.



این بار، جنگ، غالباً در خاک یموت بود و گرداگرد اینچه‌برون.

گوکلانها هدفی جز درهم کوبیدن پایگاه گالانی‌ها و کشتن گالان و دوستان

تزدیکش نداشتند.

گالان، راست گفته بود که یه موت نما عجولانه و بی پروا حمله خواهند کرد؛ اما به اینکه گاهی اوقات، شتاب باعث درامان ماندنِ شتاب کننده می شود، نیندیشیده بود؛ گرچه مکتبِ خودِ او در نبرد، جز این نبود: چنان برق آسا بتاز تا که تیرها نتوانند پیدایت کنند!

شتابِ بیش از حدِ پرنده، می تواند تور را پاره کند. اسپه که بیمهوا، تیز می تازد، چه بسا از روی گودالهای مرگ پرواز کند و به سر در نیاید.

و سولماز، راست گفته بود که این جنگ، جنگِ آخر است؛ اما شاید به این نیندیشیده بود که جنگ، زمانی به آخر می رسد که جنگجویی وجود نداشته باشد.

گالان که اینک همه ی تهمت ها و توهمین ها را به سختی جواب گفته بود به هیچ چیز مگر بیرحمانه تر جنگیدن نمی اندیشید، و همه می دیدند که او، همچنان که تَك تَك یارانش را از کف می دهد، باز به خنده های رعد آسای قدیم خویش بازگشته است؛ اما این بار، درخنده های گالان، جریانی خوف انگیز وجود داشت؛ جریانی که بوی جنون می داد؛ بوی حسرت، بوی استیصال. و سولماز، اگر همصدای گالان نمی خندید، بسازی را به کُلی باخته بود.



شب، صدای سم اسبانی در اینچه برون پیچید. محافظان، قراول رفتند.

— ما از ابری بوغوز آمده ایم. دوستیم و گالان را می خواهیم.
گالان از چادرش بیرون آمد.

- از من چه می‌خواهید، ناز پرورده‌های ایری بوغوز؟ حال آن جوجه
آقاویلر ترسوتان چطور است؟ مثل موش توی هفت سوراخ قایم شده تا
صدای جنگ را نشنود. نه؟

- ما با او کاری نداریم گالان اوجا! ما می‌خواهیم زیر سایه‌ی تو
زندگی کنیم و با گوکلانها بجنگیم. پدرهای ما می‌گفتند که تو دیگر با
گوکلانها نمی‌جنگی؛ اما حالا صدای دلاوری‌هایت در تمام سرزمین بموت
پیچیده. ما را قبول می‌کنی؟

- پسرها! من بدم نمی‌آید که همه‌ی آدم‌های دلداد صحرای جمع
بشوند توی اینچه‌برون؛ اما بعد، گرفتاری‌های زیادی پیش می‌آید. برای
بموت، فقط اینچه‌برون می‌ماند. بقیه‌اش را گوکلانها مثل عسل می‌پیچند
دور انگشت‌شان و می‌گذارند توی دهانشان. این فایده‌ی ندارد که اینچه
برون، قوی‌تر از این کسه هست بشود. ایری بوغوز باید اینچه‌برون
دیگری بشود، بش قورمه، داش برون. . . همه جا. برگردید پسرها به
اوبه‌ی خودتان، آن آقاویلر بزدل را برکنار کنید و مردی را به جایش
بنشانید، و هر کدامان يك گالان اوجای دیگر بشوید. . . من نمی‌دانم
آب دریا به چه درد می‌خورد؛ اما به هر حال ما آب دریا را خیلی لازم
داریم. چرا گوکلانها دریا داشته باشند و ما نداشته باشیم؟ هاه؟ ما حتماً
باید عکس ماه را توی دریا ببینیم که تکان می‌خورد و تکه‌تکه می‌شود.
ما باید قایق سوار بشویم، پارو بزنیم، مرغابی شکار کنیم و ماهی بگیریم.
آهای ملاحسن! ماهی گرفتن از دریا گناه ندارد؟ من تا به حال چندین
دو بیتی خوب در وصف دریا گفته‌ام اما هنوز پایم لب دریا نرسیده‌است.
این سولماز اوچی حقه‌باز برایم از دریا حرف می‌زند. می‌گوید: «اگر
دریا را ببینی، معنی خیلی چیزها را می‌فهمی.» شاید می‌خواهد ما برویم

لب دریا و اوچی‌ها از پشت به ما حمله کنند و کلاک‌مان را بکنند ...
ما باید اسب‌سواری در دریا را یاد بگیریم تا کلاک نخوریم! بروید پسرها!
بروید! از قول من به پدرهایتان سلام برسانید و بگویید: گالان اوچا گفت:
من هنوز هم به خواست سولماز اوچی‌ست که با گوکلانها می‌جنگم.
هر وقت او بگوید: «نجنک!» دیگر نمی‌جنگم ...
- ما برای گرفتن دریا، در خدمت تو هستیم گالان - هر جا که باشیم،
فرقی نمی‌کند.

- بارک‌الله! بارک‌الله! خدا نگهدار تان باشد!
سواران، تازان رفتند و گالان که خنده‌اش را نگه داشته بود، به
مجرد این‌که وارد چادر شد، گالانی خندیدن آغاز کرد، و سولماز، دمی بعد،
با او همراه شد.

بویان میش بینوا که تحملش را از دست داده بود و مرگِ تنی
چند ازدوستان، سخت دلمرده‌اش کرده بود، فریاد زد: گالان! این کار زشت
است؛ خیلی زشت. اگر قرار بود صدای زن‌ها شنیده شود، خدا دستور می‌داد
زن‌ها نماز را با صدای بلند بخوانند ... از نفرین مؤمن بترس گالان،
که خدا برای مردم مؤمن، حرمت زیادی قائل است.

گالان، با ته‌مانده‌ی خنده‌اش، بی‌حال و تلوخوران جلوی در چادر
ظاهر شد و از نفس افتاده گفت: آخر فکرش را بکن! من از آنها ماه
تکه‌تکه شده خواستم؛ ماهِ تکه‌تکه شده!

سولماز، قهقهه خندید و گالان نعره کشید: آهای بی‌حیای گوکلانی!
سرت به‌تنت زیادی می‌کند؟

این، روزهای "اول بود؛ اما بعد، تمایل به جنگ، به سرعت در میان

یموت هافر و کش کرد؛ زیرا می دیدند که گوکلانها دیگر آن گوکلانهای قدیم نیستند. نمی آیند که تیری بیندازند و خبر دلاوری هایشان را به چادر هایشان ببرند و یا از نفرت انگیزی و بی دلیلی جنگ سخن بگویند. می آیند... فقط به قصد آنکه بمیرند و چیزی را نجات بدهند که به همراه نیاورده اند.

از این گذشته، یموتها خیلی زود فهمیدند که گالان، جنگ را با آتش زدن گندم های رسیده آغاز کرده است؛ و این، گناهی چندان بخشودنی نبود.



از آشنایان خوب و دلاور ما... در میان یموت ها و گوکلانها... نخستین کسی که از پای درآمد، توماج یموتی بود، و سپس، قاباغ اوچی گوکلانی. گالان، نعل بر خاک افتاده ی توماج دلاور با فرهنگ را نگرست، سری تکان داد و سختی نگفت؛ اما، در میان کشته شدگان و مجروحان، چون به جسد قاباغ اوچی برخورد، ایستاد، خیره نگاه کرد، لب برچید و گفت: این، قاباغ اوچی، برادر میانی سولماز است. مردی بود برای خودش. در میان گوکلانها همتا نداشت. از او خوشم می آمد، و شاید دوستش داشتم...

آنگاه، گالان، پوستین قره گئل از تن خویش درآورد، خم شد، و آن را بر نیم تنه ی بالای قاباغ انداخت.
... باید اجازه بدهم سولماز کمی گریه کند!



پیرمرد، سه روز در کنار گندم های سوخته مانده بود و زیر پرده ی ضخیمی از خاکستر، از حال رفته بود. تا جایی که می توانست، ایستاده،

آنگاه، به زانو در آمده، و عاقبت، برخاک افتاده و مُچاله شده و چروکیده -
با صورت برافروخته‌ی شکافته از صندجا.

جنگ بی‌امان، به هیچکس فرصت نداده بود که او را از میان خاک
و خاکستر بردارد و به گومیشان برساند. و گذشته از این، همه می‌خواستند
با خبری خوش، خبری که پیرمرد را حیاتی نو ببخشد - خبر مرگ گالان -
به سوی او بروند.

مسیحا نفسی می‌بایست، که نیروی حیات بخشی‌اش را از مرگ گرفته
باشد.

عصر روز سوم، یکی از بزرگانِ نسبتاً سالمند گومیشان به فکر
افتاد که بیوک‌اچی را دریابد و او را به بازگشت به اویه وادارد. گاری
برداشت و به سر وقت پیرمرد رفت. نخست، گمان کرد که مرده است؛
اما چنین نبود. پیرمرد هنوز زنده بود، و تصمیمی نا هماهنگ با قوای
تحلیل رفته و جسم فرسوده‌اش داشت که زنده بماند تا مرده‌ی از پا در
آمدن گالان او جای خرم‌ن‌سوز را بشنود.

مرد آشنا، کنار بیوک‌اچی از گاری پایین پرید و او را که همچون
جوجه‌یی بریان بود، در بغل گرفت و به درون گاری گذاشت.

بیوک‌اچی، با چشم بسته، زیر لب پرسید: همه‌اش سوخت؟

- خیلی سوخت؛ اما باز هم گندم داریم، آق‌اویلر!

- مرا کجا می‌بری؟

- اگر اجازه‌ای بدهی، تو را به چادرت می‌رسانم. مادر حال جنگیم،

برادرا و عزاداری، به خاطر گندم‌های سوخته، دل مادرهای فرزند از دست
داده را می‌سوزاند.

- من، تشنه هستم. چند روز است آب نخورده‌ام؟

- سه روز آق اویلر! شاید هم بیشتر.
- بس است... کمی آب به من بده!
- آب باخودم نیاورده‌ام. هم الان می‌رسیم.
- آن جانوار را کشتید؟

- ما چهار بار به خاک بموت حمله کرده‌ایم. کشت و کشتار وحشتناکی
شده؛ اما این نقشه‌ی خود گالان بود. گندم‌های ما را آتش زده تا ما را
به خاک بموت بکشاند و قتل عام کند. جنگ آسانی نیست آق اویلر؛ جنگ
آسانی نیست.



بیولک اوجی را در چادرش بستری کردند. صورت و بدنش را غرق
مهلیم کردند؛ اما دیگر هیچکس انتظار نداشت که چند ساعتی بیشتر زنده
بماند.

پیرمرد، تب سنگینی داشت و هذیان می‌گفت. همه‌اش هذیان می‌گفت.
- دارم می‌سوزم... می‌سوزم... می‌سوزم... عجب آتشی است!
باران آتش! برو کنار! برو کنار پسر! مرا بیرون بکشید! این آتش‌ها
را از روی من پس بزنید! زن! این پایم را بیرون بکش! زیر آتش مانده.
مگر نمی‌بینی؟ آه... نامرد! نامرد! روزگار! بچه‌ها نان از کجا بیاورند؟
نان! نان! مادر جان! توی تنور چه داری؟ نان یا آتش؟ این گل آتش
را از روی صورتم بردار! گالان بی همه چیز! می‌شنوی؟ صدای گریه‌ی
بچه‌ها را می‌شنوی؟ این همه بچه‌ی گرسنه، نان می‌خواهند. این آتش را
از روی دستم بردار! زن! مگر کوری؟ این آتش را بردار! آب بریز!
آها! این، سرگالان اوجاست؟ بیندازش دور. سولماز می‌داند؟ آیدین!
سولماز می‌داند؟ سولماز می‌داند که تو او را کشتی؟ می‌داند که شوهرش

گندم‌ها را کشته؟ سولماز کجاست؟ چرا نمی‌آید پیش من؟ زن! این آتش
را بگش! زود باش! زود باش!

روز پنجم بود.

آیدین اوچی، خسته و کوفته، برای پنجمین روز متوالی به میدان
می‌رفت. دوبار تیر خورده بود؛ اما هنوز هم می‌توانست بجنگند. او،
فقط در پی گالان بود.

زنِ نوجوانِ آیدین - تازه عروسی که طفلی در شکم داشت - جلوی
چادرش ایستاد و با صدایی استوار گفت: دست خالی برنگرد آیدین!
کاری کن که سولماز بفهمد برادرهایش کمتر از شوهرش نیستند.
آیدین، فقط جواب داد: «بچه‌ام را باکینه بزرگ کن!» و به راه
افتاد.

روز پنجم، بار دیگر، دست در برابر دست، خون در برابر خون:
آیدین اوچی از خاندان اوچی‌ها بر خاک افتاد و مخدوم و یاوان از سپاه
گالان به خون غلتیدند. گالان، به یمین و یسار خویش نگریست و دید
که از دوستان قدیمی، چندان کسی برای او نمانده است.

- بویان میش! آنها خوب می‌جنگند؛ خیلی خوب. گوکلانها را
می‌گویم. آنها دیگر از مرگ نمی‌ترسند. حالا برای بیوک اوچی، یک پسر
بیشتر نمانده است - آن هم اگر مانده باشد. آیدین، قبل از مرگ، به
صورت من تف انداخت؛ به صورت من!

- گالان! دوبرادر در مقابل دوبرادر؛ و بهترین جوانها در مقابل

بهترین جوانها. باز هم دست بر نمی داری؟

- دیگر نمی توانم دست بردارم بویان میش عاقل! دیگر نمی توانم...

- و ای کاش که می توانستی. نه؟

- مرا وادار نکن حرفی بزنم که از زدنش بیزارم، مرد! من حالا دیگر

يك فاتح نیستم، يك شکست خورده ام.



بيوك اوچی، شب و روز می نالید: آتش! آتش! این آتش را از

روی صورتم بردار! سولماز! حالا که بی شوهر مانده بی، برگرد اینجا!

برگرد پیش من! این آتش ها را پس بزنید! آیدین! آیدین! قباغ که جاست؟

من آب می خواهم. می سوزم، می سوزم...



چندین روز به همینگونه گذشت: آخرین دستها در برابر آخرین

دستها. آخرین قطره های پاك خون در برابر آخرین قطره های پاك خون.

رمقی نمانده بود؛ اما همه می دانستند که کار را یکسره باید کرد - به هر

قیمت.

بيوك اوچی، گهگاه به مرز هشیاری می رسید و باز دور می شد. در

لحظه های هشیاری، سوزش تن و روح را عمیق تر احساس می کرد و ناله -

هایش به فریادهای پیرانه بدل می شد. دستهایش را محکم می گرفتند تا

صورتش را نخراشد و زخم ها را نو نکند.

در چنان مصیبتی، ای کاش بیخودی از خویش، ای کاش جنون!



گالان، يك روز چنان شکسته و درهم کوفته به اینچه برون بازگشت

که دل و دیده طاقت دیدنش را نداشت.

بویان می‌ش که هر روز عصر، چارپایه‌اش را کنار جاده‌ی غربی می-
گذاشت، تفنگی به دست می‌گرفت و بیمناک و غم‌زده به انتظار می‌نشست،
دید که گالان، پیاده می‌آید - بی اسب و بی تفنگ، تـك و تنها. و بیشتر
از همیشه می‌لنگد. بویان می‌ش، دلش آتش گرفت؛ و آن روز را نفرین
کرد، و آن جنگ را.

- آه بویان می‌ش بینوا! همه گشته شدند: غازان، کرم، ساتمیش،
گیرلین، قیناق... و این کشته‌ی من است که از میدان باز می‌گردد.
- هنوز هم نمی‌خواهی من به میدان بیایم و در کنار تو بجنگم؟
- بیایی که چه بشود بویان می‌ش؟ پسرهایم بعد از من، بالش زانویی
نداشته باشند که در شبهای غم، سر بر آن بگذارند و به خواب بروند؟
فقط برای همین؟



بیونک اوچی چشم باز کرد و یت می‌ش را بالای سر خود ایستاده دید.
- من هنوز زنده‌ام. نه؟
- بله پدر. تو، زنده‌یی!
- مگر ظرفیت تن و جان آدمی چقدر است یت می‌ش؟
- گاهی بسیار کم و گاهی بسیار زیاد، پدر. حال تو امروز خیلی
خوب است و فردا خوبتر خواهد شد؛ و دست کم، تا مرگ گالان، زنده
خواهی ماند.
- پس او هنوز زنده است؟ من فقط خواب کشته شدنش را دیده‌ام؟
صدبار خواب و نه یکبار واقعیت؟
- دیگر چیزی به مرگش نمانده است. همدی یارانش را از دست
داده و دیگر هیچکس همراهی‌اش نمی‌کند.

- اگر فرصتش بدهید، نوجوانان را بر می‌انگیزد.

- سرگرم همین کار است؛ امّا فرصتش نمی‌دهیم.

- تو... تو نمی‌جنگی یت می‌ش؟

- چرا پدر؛ امّا من به اینطور جنگیدن اعتقادی ندارم. با گالان

اوجا باید مثل گالان اوجا بود. اگر همینطور پیش برویم، بعد از چند روز
يك پیر مرد هم در تمام قبیله باقی نخواهد ماند...

بيوك اوجی به تنگ آمد. خشم و درد براو غلبه کرد.

- تو بجنگ؛ هرطور که دلت می‌خواهد بجنگ! اینجا جلوی من

نایست! برادرهایت کجا هستند؟ آنها را بردار، و شبانه، درست مثل خود
گالان، به اینجا برو، بزن، گالان را بکش و برگرد!

یت می‌ش، چند لحظه سکوت کرد.

- باز هم که ایستاده‌یی.

- پدر! تو آنقدر مرد هستی که بتوانی همه‌ی دردهای دنیا را تحمل

کنی. من دیگر برادری ندارم، و تو هم جز من پسری نداری.

- تو را هم نمی‌خواهم. برو! از چادر من برو و هرگز برنگرد؛

مگر با خبر مرگ گالان!

- چشم پدر!

بویان می‌شد دید که گالان، سواره از پیش می‌رود و آق اوایلر به

دنبالش.

- کجا می‌روی گالان؟

- می‌روم به اوبه‌های یموت تا جوان‌های جنگجو را جمع کنم.

مراقب سولماز باش!

- آق اوپلر را کجا می بری؟

- پس می خواهی توماچ و مخدوم را با خودم ببرم؟ آق اوپلر، حالا دیگر برای خودش مردی شده. خوب می تازد، خوب تفنگ می کشد، و خوب می زند. چرا نبرمش؟

- گالان! مگر دیوانه شده بی؟ تو دیروز، همین دیروز می گفتی که او، هنوز محتاج آن است که سربرزانوی کسی بگذارد و به خواب رود. امروز می گویی مرد است و آماده ی جنگ؟

- دیگر حرفهایم را اعتباری نیست بویان میش! رهایم کن!

گالان گفت و ناخت و آق اوپلر به دنبالش.

بویان میش فریاد زد: گالان این کار را نکن! به خدا گناه دارد گالان!

...

و غباری از پی دو سوار بر جا ماند.



یت میش اوچی از چادر پدر بیرون آمد و یکسره به دیدن یکی از برادرهای زنش رفت.

- آچیق!

آچیق، لنگان ظاهر شد و به ستون در تکیه داد.

- بله یت میش؟ امری داری؟

- زحمت آزارت می دهد؟

- نه آنقدر که در خانه ماندن آزارم می دهد.

- من می خواهم به اینچه برون بروم؛ خود اینچه برون - برای کشتن

گالان یا کشته شدن. تو و برادرت با من می آید؟

- البته که می آییم یت میش اوچی. وقتی هر دو برار تو کشته شده اند،

چرا هر دو برادر زن تو کشته نشوند؟ کی راه می افتیم؟
- الان!

- باید کمی فرصت بدهی. من دارم روی زخم سینه‌ی برادرم کلمه‌م می گذارم. بگذارم، ببندم، بعد راه بیفتیم.
- باشد. منتظر می مانم.



گالان اوجا، از طلوع آفتاب تا صلاة ظهر به چندین اوبه سرزد،
فریاد کشید و یاری طلبید؛ اما هیچکس به او جوابی نداد.
گالان، گویی ملك الموت بود که پیش می آمد.

مردم اوبه‌ها، از زن و مرد، پیر و جوان، به سوراخ‌هایشان می خزیدند
و در سکوت محض، نفس بریده، به انتظار آمدن و رفتن گالان اوجا این
پیکِ بلا، این توفان روبنده، این گردباد مرگ، این فاجعه‌ی جاری، این
سَمِ مهلك، این دشمن حیات، می ماندند. زن‌ها، کودکانِ بازگوش را
و پیرمردان، حتی سگان را به درون چادرها می بردند و دست نوازش
بر سر آنها می کشیدند تا مبادا صدایی خبر از زندگی بدهد و گالان را از
رفتن باز دارد.

آقا او بلرِ كوچك، نهایتِ ذلتِ پدر را دید، خون خورد و هیچ
نگفت؛ نهایتِ ذلتِ مردی که روزگاری نه چندان دور، چون ندا در
می داد و یاوری می طلبید، جوانان، آنگونه شتابان گرد او جمع می شدند
که ماکیان‌های گرسنه به دور كودك ارزن پاش گرد می آیند...



بیتابیِ غربی بر تمامی صحرا فرمان می راند.
مردم بموت، بیتاب از آن بودند که مبادا باز آن پیام آورِ دل‌مرده‌ی

مرگ - که هنوز جاذبه‌یی سوک انجام در خود داشت - از راه برسد و با مغناطیس صدا و حرکاتش، نوجوانی را به دنبال خود بکشد.

مردم گوگلان، بیتاب از آن بودند که می‌دانستند گالان اوجا در آستانه‌ی خانه‌ی مرگ، هنوز برپا ایستاده است و یک ضربه‌ی دیگر بس است تا به خاموشی آن منزلگاه بیندازدش، و در، برای ابد، براو ببندد. سولماز، بیتاب از آن بود که می‌دید طفل کم سالش ملتزم رکاب مردی است که مرگ، در جستجوی اوست؛ و این مرد، عاشقی است که بی وجودش، عشق از همنی تهی می‌شود، و معشوقی است که بی حضورش، عاشق به خاک می‌افتد.

بیوک اوجی، در نیمه‌هشیاری و گاه بیداری، در تب و تاب بود تا کی صدای سسم اسبی خبر از لرزیدن زمین و شکستن کوه بدهد؛ خبر از مرگ گالان اوجا، خبر از سقوط تکیه‌گاه عظیم سولماز، خبر از پایان گرفتن عصر مردان نك تاز بی‌پروا...

یت‌میش اوجی و دو برادر همسرش بیتاب از آن بودند که می‌دیدند از درون دام، قصد کشتن صیاد کرده‌اند، و این لحظه‌یی نه آسان، نه چندان ممکن، و نه آرام بخش بود...

بویان‌میش، این دوست عاشق، این برادر خوب، گویی در هر دقیقه صدبار صدای تیر می‌شنید، و صدبار از جای می‌جست.

بویان‌میش، چون سگی وفادار، فضا را می‌بویید، بوی گرگ‌ها را احساس می‌کرد، در التهاب واضطرابی از حد بیرون، از این سوی به آن سوی می‌رفت و باز می‌گشت، و خویشتن را لعنت می‌کرد که چرا خواهش گالان را پذیرفته است و او را تنها - و چنان تنها که کودکی را جان پناه کند - به درون صحرای پهناور مرگ رها کرده است.

بویان میش، سرانجام، تاب نیاورد. دو تفنگ برداشت، براسب نشست و راهی صحرا شد تا شاید قضا کمکی کند.

بازی اوجا، که توان نفس کشیدن و راه رفتن و سخن گفتن از پرتو وجود گالان می گرفت، درمانده و لرزان، جلوی چادرش، رنجورانه بر خاک می نشست و دردمندانه برمی خاست، و به خود پیچان و نالان، زمین و زمان را دشنام می داد که چرا باید آنقدر زنده بماند تا چنین لحظه های خوف آوری را در برابر خود، خیره ببیند.

و مرگ، مرگ بسی بیتاب بود که مبادا با جسم گالان یکی نشود و به وحدتی که همچون دریچه بی ست بر قصر بلند قامت تاریخ دست نیابد، و گالان، به هنگام مُردن را نپذیرد و به خفت حقیرانه زیستن، تسلیم شود...

و گالان... آری گالان نیز بیتاب بود؛ اما بهتر آن است که مُهر متش را نگه داریم و از بیتابی او سخنی بر زبان نرانیم...



گالان و آق اوایلر آمدند تا نزدیک چاه بزرگ اینچه برون. هوا داغ بود و زمین داغ بود و دلو خالی آب، داغ. عرق از سراسر بدن گالان اوجا و پسرش فرومی چکید. کنار چاه، گالان و آق اوایلر از اسبهایشان پیاده شدند؛ ابتدا گالان و سپس آق اوایلر. گالان اوجا به لب چاه نزدیک شد، دلو را برداشت و به درون چاه انداخت، رخ به جانب آق اوایلر گرداند و گفت: پسر! این چاه را من با دستهای خودم کردم، با همین دستها! هرگز مگذار که این چاه به دست گوکلانها بیفتد!

آق اوایلر خسته دلشکسته نگاه کرد و چیزی نگفت. این دو جمله

را بارها و بارها شنیده بود.

گالان، دلو را پیرون کشید، بالا برد و بر سر خود خالی کرد، یا خالی می کرد که آقاویلر دید که از پس تپه های اینچه برون، سه مرد، از فاصله یی بسیار نزدیک، برخاستند؛ با تفنگ های دراز کرده به سوی گالان؛ و گالان، پشت به مردان داشت، رو به چاه.

آقاویلر دید و خواست که فریاد بزند؛ خواست که اسبش را رهی کند و در میان گالان و تیراندازان جای بدهد؛ اما نتوانست. خواست که تفنگ بردارد و تیر بیندازد؛ اما نتوانست. آقاویلر، میخکوب شده بود؛ لال شده بود، سنگ شده بود، تمام شده بود؛ و گالان هنوز آب بر سر خود می ریخت یا ریخته بود که سه ماشه کشیده شد و صدای یکباره ی سه تیر، با طنینی هول انگیز برخاست. گالان اوجا، سرور جنگجویان یموت تکان مختصری خورد؛ اما دلو را ناگهان رها نکرد. آن را از بالای سر خود فرود آورد و نرم بر زمین انداخت.

گالان اوجا، سرور جنگجویان یموت، آرام چرخید و به دیواره ی چاه تکیه داد.

سه مرد تیرانداز، دوان دور شدند و ناپدید.

کاسه ی شکستنی از دست سولماز افتاد و شکست.

زانوی یازی اوجا خم شد.

بویان میش؛ با دو دست بر سر کوفت.

و آنها، هنوز از هیچ چیز خبر نداشتند؛ و بویان میش، حتی، صدای تیری هم نشنیده بود.

آق اوایلر، اینک پدر را نگاه می کرد؛ امّا قدمی بر نمی داشت،
کلمه بی نمی گفت و تکانی نمی خورد. اوقط تصویر مرگ پدر را تسخیر
می کرد، و با این تصویر، او را تسخیر کرده بود.

گالان اوجا، سرور جنگجویان یموت، گالانی خندیدن آغاز کرد.
و پشتِ مرگ از هیبت خنده ی گالان لرزید.

گالان، بلندتر، بلندتر و بلندتر خندید؛ چنانکه گویی شیرین ترین
لطمه ی تمام عمرش را شنیده است؛ و آرام بر لبه ی چاه نشست، و باز
خندید؛ امّا کوتاه تر و سبک تر؛ و از لبه ی چاه نیز آهسته فرو خزید و
برخالت نشست؛ تکیه داده به دیواره ی چاه، آنسان که گویی راضی و خسته
و مغرور و سربلند از سفری بازگشته است، و اینجا، مرطوب از آب
خنک چاه - و نه غرق خون - خستگی از تن بیرون می کند. گالان هنوز
می خندید؛ امّا بیصدای بیصدا.

آری این سرور جنگجویان یموت، سالارِ سرکشانِ زمان خویش
بود که می مُرد. حق داشت که مثل هیچکس نمیرد. حق داشت که مرگش
را نمایش بدهد. ای کاش که جملگی مردمِ قبائل یموت و گوکلان و تکه
و خورلی آنجا بودند، مرگِ گالان اوجا را می دیدند و می فهمیدند که يك
مرد، چگونه می میرد...

و چند لحظه ی بعد، گالان، تنها لبخندی جاودانه بر لب داشت.
مرگ، فریاد زد: «هالا! محبوب من! اینک لحظه ی آسایش، لحظه ی
نداء، لحظه ی چکیده ی تمامی لحظه ها!

و آقاویلر، تازه در این لحظه بود که به خود آمد و به سوی اوبه
دوید - گریان و ناتوان.

سولماز اوچی و یازی اوجا که جرئت پیش دویدن و برسیدن و دانستن

را از دست داده بودند، برجای ایستاده نگاه می کردند. یاشولی حسین در
دل خود گفت: اینچه برون، بدون گالان. وای برهمه‌ی ما!
آق اویلر به دامن مادر آویخت، و اشک‌ریزان، باده‌ست، مکان
چاه را نشان داد.

چه کسی مرگ عزیزانش را زود باور می‌کند؟
سولماز نشست، بازوان آق‌اویلر را چسبید و فریاد زد: چه شده؟
چه شده؟ چه شده آق اویلر؟ هاه؟
اما آق‌اویلر، دیگر زبان نداشت.
سولماز نعره کشید: حرف بزن! حرف بزن! حرف بزن! پدرت
را کشتند آق اویلر؟

آق‌اویلر، سربه‌نشانه‌ی «آری» تکان داد و از هوش رفت.
آنها به‌سوی چاه دویدند: سولماز، یاشولی حسن، عراز‌دردی،
چند زن، و به دنبال ایشان یازی‌اوجا، همچون کودکان تازه‌پا، خوبشتن
برخاک‌کشان، افتان و خیزان...

چاه، تا بر فراز تپه نمی‌رسیدی، دیده نمی‌شد.
گروه، به‌سوی تپه دوید، سربلندی را پیمود و سرازیر شد.
گروه، به‌نزدیک چاه رسید. آری باز هم این گالان اوجا، سالار
دلاوران، استاد عاشقان جان‌برکف، شاعر دوبیتی‌های دلنشین، مرد
همه‌ی میدانها، روح جاری صحرا، و نماد یک دوره از تاریخ سرشار از
شجاعت خلق ترکمن بود که آنجا برخاک افتاده بود.

سولماز، کنار گالان زانو زد، شانه‌های گالان را گرفت، تکان
داد و فریاد برآورد: «گالان! گالان اوجا! جواب بده!» و چون جوابی بر
نیامد، سولماز دید که گالان، گویی برطشتی از خون نشسته است؛ و

سولماز، سولماز بود نه از آن زنانی که برمرده‌ی شوهر زار می‌زنند. آرام پس کشید، ایستاد و نگاه کرد.

یازی اوجا دیرتر از دیگران رسید. راه گشودند تا جسد سردار خویش را نظاره کند. یازی اوجا برگردن گالان آویخت و نعره کشید: «گالان! گالان! گالان اوجای من!» و در میان گریه، ناگهان از گریستن بازماند و سر در سینه‌ی فرزند فرو کرد.

عراز دردی دست برشانه‌ی یازی اوجا گذاشت و گفت: بلندشو یازی اوجا! بلندشو! اینطور خوب نیست. روح آن دو پسر دبگرت را در آسمان نلرزان! بلند شو یازی اوجا!

دست عزاز که کمی بیشتر فشار آورد، تن یازی اوجا را خم کرد. ماشولی گفت: یازی اوجا مُرده است. او، مُدته‌است که مُرده! و آقشام گلنر کوچک به چهره‌ی سنگی مادر نگاه می‌کرد و هیچ نمی‌گفت.



یت‌میش اوجی بر بالین پدر ایستاد و گفت: پدر! تمام شد! داستان گالان اوجا تمام شد. صدایم را می‌شنوی بیوک اوجی؟ گالان، مُرد! بیوک اوجی، چشم‌ها را آهسته باز کرد و گفت: نه... او هنوز نمرده است... من صدای مُسم اسبش را می‌شنوم... او یکبار دیگر به دیدن ما خواهد آمد...

یت‌میش اوجی رنجیده خاطر و به خشم آمده فریاد زد: پدر! ما تمام زندگی‌مان را به میدان بردیم و دست پُسر برگشتیم. بیش از پنجاه چارپاره از فاصله‌ی ده قدمی در قلب گالان اوجا جای گرفت...

بیوک اوجی به تلخی لبخند زد: در قلب گالان؟ ها! قلب! خام حرف

می زنی بت میش اوچی... خام...
بت میش اوچی، دلگرفته گفت: خواهیم دید...
- باشد. خواهیم دید...



بویان میش از راه رسید. چیزی او را بازگردانده بود. پسر بچه‌یی،
پیشاپیش، دلیل اضطرابش را به او گفته بود.
- بویان میش! کشته شد گالان او جا!
- پسر! تورا می کشم. به خاطر این دروغ، به خدا قسم که تورا
می کشم...

بویان میش وارد اوبه شد، از اسب فرو جست و به جانب یاشولی
حسن دوید.

- دروغ است. نه؟

یاشولی گفت: حقیقتی بزرگتر از مرگ وجود ندارد. مرد باش بویان
میش و تحمل کن! سولمازاوچی هنوز حتی يك قطره اشك به چشمش
نیامده.

غم، چشم عدالت بویان میش را کور کرد.
- سولمازاوچی؟ هه! او، هم او گالان او جا را به کشتن داد. حالا
چرا باید گریه کند؟



سولماز، دست بر نمی داشت. آق او یلر بیچاره را به پای مرگ کشانده
بود. چنان به شدت تکانش می داد که دل سنگ بر آن طفل بینوا می سوخت.
- کی زد؟ کی زد؟ کی زد؟ حرف بزن پسر، حرف بزن!
آق او یلر، تاب می خورد و می گریست. چگونه می توانست بگوید که

چه کسانی پدرش را زده اند؟ چگونه می توانست؟

سولماز، جیغ می کشید: حرف بزن! حرف بزن! بدبخت!
ترسو! احمق! چرا از بان صاحب مُرده ات را باز نمی کنی؟ چرا حرف نمی زنی؟
من آنش روی لب هایت می گذارم - اگر نخواهی حرف بزنی. من تو را با
همین دستهایم خفه می کنم - اگر... اگر به من نگویی که چه کسی پدرت
را کُشت...

پاشولی حسن، ناگزیر، و بانرس از پرخاش بی حساب سولماز، خود
را به میان انداخت.

- خواهر من! او لال شده. دیگر نمی تواند حرف بزند. چرا اینطور
شکنجه اش می دهی؟

سولماز فریاد زد: آق اویلر! لال شده یی؟ لال شده یی؟ عیب ندارد.
کور که نشده یی. ها؟ کر که نیستی. نه؟

آق اویلر با سر نشان داد که کر و کور نیست.

- پس حرف هایم را می شنوی. نه؟

آق اویلر با سر جواب داد: آری، می شنوم.

- اگر آنهایی را که پدرت را کشتند ببینی، می شناسی. ند؟

آق اویلر، با سر جواب موافق داد.

- پس راه می افتیم. آنقدر می گردیم تا پیدایشان کنیم. توبه من نشان

شان می دهی و من با دندانهایم نکه نکه شان می کنم. می فهمی؟

●
عشق، ترکیبی ست از پَر و کَبَر.

عشق، بیداد می کند

بویان میش، سراپا مسلح به تمام سلاح هایی که سالها بی مصرف مانده بود، از چادر خود بیرون آمد. همسر آرام و مهرمندش، از پی او در آمد، بیصدا گریان.

بویان میش، چون خوابگردان، ساکت و بیخود از خویش، براسب نشست و خواست راه بیفتد که صدای هراس انگیز و آمرانه ی سولماز، او را برجای نگه داشت.

- کجامی روی بویان میش؟

- گالان اوجا خیلی دیر کرده. می روم بیدایش کنم.

- بیا از اسبت پایین! کشتن آنها که شوهر مرا کشته اند حق من

است نه حق تو. این را نمی توانی بفهمی؟

بویان میش، سولماز را نگاه کرد. گویی او را نمی‌شناخت. گویی او را هرگز ندیده بود.

- شوهر تو؟ گالان يك يموت بود. فقط يموت از خون يموت دفاع می‌کند.

سولماز تفنگش را سردست آورد و چخماق را کشید.

- وقت حرف زدن بانو را ندارم، مردك! حوصله‌اش را هم ندارم. برو به سوراخت، و همانجا از غصه‌ی مرگ گالان بمیر؛ اما کاری نکن که به دست سولماز اوچی کشته شوی... دلم این را نمی‌خواهد مگر آنکه مجبورم کنی...

یاشولی حسن جلو دوید، راه اسب بویان میش را بست و گفت: بیا پایین برادر! او تو را می‌کُشد. به خدا قسم که می‌کشد. تو بمان تا اینچه بیرون، بعد از گالان، بی بزرگتر نماند و بچه‌ها بی سرپرست نمانند. این خواست گالان است، همانطور که کشته شدن کُشتندگان گالان به دست سولماز، آرزوی گالان است. تردید نکن بویان میش، بیا پایین! سولماز بهتر از تو از پس این کار برمی‌آید.

بویان میش، مات و بی‌رمق، چون طفلی مطیع از اسب فرود آمد. باز به سولماز نگاه کرد و اشک‌ریزان گفت: اگر گوکلان باشند چطور؟ باز هم می‌کُشی‌شان؟

سولماز با نفرت گفت: گوکلان؟ بویان میش احمق! بپرس اگر خود بيوك اوچی باشد، چطور؟ بعد هم جوابت را خودت بده - اگر هنوز مغزت کار می‌کند.

بویان میش به التماس افتاد: سولماز اوچی! اجازه بده من هم همراهت بیایم. شاید به درد بخورم...

... نه... من آنچه را که به دردم می خورده بسر داشته‌ام: يك مشك^۱
آب شور، يك كيسه^۲ نان خشك. من آب شیرین و نان تازه را از کوزه
و سفره‌ی کشندگان شوهرم خواهم خورد. مطمئن باش بویان میش! کشندگان
شوهرم، بیصدا نمی میرند. گوشه‌ایت را باز نگاه دارد و منتظر باش! وقتی
صدا در تمام صحرا پیچید، توهم خواهی شنید...

سولماز و آق‌اویلر كوچك، با دواسب، سه تفنگ پُر، کمی نان
خشك و آب شور به راه افتادند. سولماز، در دهانه‌ی اینچه برون ایستاد و
فریاد زد: بویان میش! آقشام گلن پیش تو می ماند. اگر برنگشتم، از او
مثل يك یتیم مواظبت نکن! به او بفهمان که پدری مثل گالان اوجا و
مادری مثل سولماز اوجی داشتن، یعنی چه؛ اما دلش را پُر از کینه نکن.
فقط همین بویان میش...



به هنگام ظهر نخستین روز، سولماز و آق‌اویلر در تنگه‌ی بی‌ماندند
تا تکه‌نانی بخورند و قطره‌آبی بنوشند.

سولماز به آق‌اویلر گفت: برایم تعریف کن که او را چطور کشتند.
آق‌اویلر، غمزده و مات نگاهش کرد.

... تعریف کن آق‌اویلر! نشان بده! من باید بدانم...

آق‌اویلر نمی‌دانست چه کند.

... چند نفر بودند؟

آق‌اویلر با انگشت‌هایش نشان داد: سه نفر.

... پدرت چکار می‌کرد؟

آق‌اویلر به دوروبرش نگاه کرد. دست پیش بُرد و مشك آب را

برداشت و بالای سر گرفت.

- آب می خورد؟

آق اویلر، سربه نشانه ی «نه» تکان داد.

- می خواست آب بخورد؟

آق اویلر نشان داد: آری.

- تشنه بود؟

باز هم آری.

- حرفی نزد؟

آق اویلر، سربه دوسو تکان داد: نه... نه...

سولماز برخاست.

- بلند شو آق اویلر! هرچه بیشتر زنده بمانند، گناه من سنگین تر

می شود.



سولماز و آق اویلربی زبان، تن به سفری پُرمشقت و غریب سپردند:

از این گَله به آن گله، از این روستا به آن روستا، و از این دشت به آن

دشت ... هر جا انسانی را از دور می دیدند، خف کرده و خمیده پیش

می رفتند؛ از پشت پرچینی، از لب دیواری، در پناه بوته بی یا خرمنی

یا تل هیزمی سرک می کشیدند، سولماز به آق اویلر نگاه می کرد و آق اویلر،

سربه دوسو تکان می داد: «نه...». شبها، در پنهانگاهی، بی زیر انداز و

رو انداز، رنجور و دردمند، تنگ هم، به سختی می خفتند، و باز در طلوع

آفتاب به راه می افتادند. مجرمان محکوم شده، کولی های دزد و فراری

را می ماندند... سوخته از تف آفتاب، پا برهنه و پاره جامه و چرکین

پوست...

دیگر اثری از آن سولماز خوبروی خوش ادا نمانده بود.

سولماز، سولماز، نساامیدانه در نگاه آق اوایلر می پرسید: توجتمأ
می شناسی ان؟ حتمأ؟

و آق اوایلر با سر جواب می داد: «آری، می شناسمشان. حتمأ!»
و بعد از نوزده روز، نزدیك ظهري بود که در سرزمین گوکلانها،
در اطراف گومیشان، به زمین نیم سوخته یی رسیدند که در آنجا چند ترکمن
کار می کردند. فاصله زیاد بود و شناختن، ناممکن. سولماز اسبها را در
گودالی بست، خود، دوتفنگ برداشت و یکی هم به آق اوایلر داد، و خمیده
و بیصدا به راه افتادند، و برخاك خیزان جلورفتند تا به انباشته یی از کاه
رسیدند. آنجا، در بیست قدمی، فقط دونفر بودند؛ حال آنکه پیش از آن،
سولماز، از دور دست، سه نفر را دیده بود.

سولماز و آق اوایلر، سرک کشیدند و نگاه کردند.

سولماز، رخ به جانب آق اوایلر گرداند.

آق اوایلر، با سر و دست گفت: همین ها هستند، همین ها هستند،

همین ها...

سولماز، زیر لب نالید: یکی شان برادر من است، برادر من...

آق اوایلر، با تأسف، نشان داد: آری، می فهمم...

سولماز، بسیار آهسته و با ته مانده ی امیدش پرسید: اشتباه نمی-

کنی؟

آق اوایلر، بی تردید نشان داد: نه... هرگز...

(یت میش اوچی، بعد از جنگ، با برادرهای زنش کار می کرد. دیگر

از خاندان ایشان، جوانی نمانده بود، و خاك، مرد می طلبید.)

سولماز، با اشاره و تكان لب امأ بدون صدا گفت: تو، پشت به

من همین جا بنشین - با تفنگ آماده. من این دو نفر را می زنم. اگر کسی

از عقب رسید، تو بزنش. می توانی؟

آق اوایلر، با سرگفت: آری. می توانم.

وبعد، سولماز، يك تفنگ را کنار دستش روی خاك گذاشت و با تفنگ دیگر قراول رفت.

- یت‌میش اوچی سلام! حالت چطور است برادر؟

یت‌میش تکانی خورد؛ اما هر حرکتی در برابر سولماز بیفایده بود. این را، پیش از این، برادرها خوب می‌دانستند؛ و اینک، یت‌میش اوچی، تنها برادر بازمانده بود که می‌دانست. پس کوشید که نرم و خونسرد باشد و به دو تفنگ پُر که نزدیک دست او و برادرزنش بود، نیم‌نگاهی هم نیندازد.

یت‌میش اوچی جواب داد: سلام خواهر! بد نیستم. برای مرگ شوهرت هم متأسفم. چاره‌یی نبود.

سولماز گفت: قبل از مرگت، حرفی نداری بزنی، برادر؟

یت‌میش اوچی با صدایی که می‌لرزید جواب داد: من باید نماز ظهرم را بخوانم.

- بخوان برادر! به برادر زنت هم بگو نمازش را بخواند!

یت‌میش و برادر همسرش به نماز ایستادند.

آق اوایلر، می‌لرزید و عرق می‌ریخت.

سولماز فقط نگاه می‌کرد.



بیوک اوچی، با تقلایی سخت، از جا برخاست.

- چکار می‌خواهی بکنی بیوک اوچی؟

- می‌بینی که. می‌خواهم راه بروم.

- برای چه بیوک اوچی؟ تو حالت خوب نیست.
- حال خوب نیست؟ من دارم می‌میرم، زن! نمی‌توانی بفهمی؟
اوچی‌ها، هیچکدامشان توی رختخواب نمرده‌اند. من، چرا باید بمیرم؟
هاه؟

- حالا، کجا می‌خواهی بروی بیوک اوچی؟
- صحرا... صحرا...
بیوک اوچی، خمیده و نامتعادل به‌جانب گوشه‌یی از چادر رفت،
تفنگی برداشت، آن را عصا کرد و به‌راه افتاد.
- بیوک اوچی! به کدام طرف می‌روی؟
- نمی‌دانم... دلم شور می‌زند. از صبح تا به حال، همه‌اش دلم
شور می‌زند. همه‌اش صدای تیر می‌شنوم. گمان می‌کنم گالان اوچا به
گومیشان بازگشته است...
- کدام گالان اوچا بیوک اوچی؟ کدام گالان اوچا؟ گالان، مدتهاست
که کشته شده. این را همه می‌دانند، در تمام صحرا...
- نه... نه... آنها نصف گالان را کشتند. نصف دیگرش هنوز
زنده است. من این را به‌یت‌میش و دیگران گفتم؛ اما آنها باور نکردند.
... قلب گالان، هنوز زنده است و می‌تپد. من صدای ضربه‌های قلب گالان
را می‌شنوم... سولماز، سولماز... سولماز من...



- بزن خواهر! خدا از گناهت بگذرد!

- نشنه نیستی یت‌میش اوچی؟

- نه... نشنه نیستم.

- برادر زنت چطور؟

- من هم تشنه نیستم. بزَن!

- وصیتی نداری بتِ میشِ اوچی؟

- چرا سولماز! کاری کن که تفرقه‌ی میانِ گوکلان و یموت از میان

برود، و صحرا، یکی بشود. این، تمامِ وصیت من است خواهی، و این کاری است که فقط از دست تو برمی آید.

- چشم برادر! اگر زنده ماندم، این کار را می‌کنم. برادر زنت

چیزی نمی‌خواهد!

بتِ میشِ اوچی، با خشونت و درماندگی فریاد زد: نه... تمامش

کُتن سولماز! تمامش کُتن!

سولماز به خشمِ برادرِ اعتنایی نکرد و آرام گفت: گوش کُتن

بتِ میشِ اوچی! شما به شوهر من، نه فرصت نماز خواندن دادید نه فرصت

وصیت کردن. و این پسر من، با زبانِ بسته می‌گوید که شما گالانِ اوچا

را تشنه‌ی تشنه‌کشید... کنار چاه آب، با دلوی پراز آب... پس پیش

خدا شفیع من باشید و بگویید که ما جوانمردانه نکشتیم؛ امّا سولماز،

جوانمردانه کشت.

صدای تیرِ اوّل که برخاست، خون از قلب بتِ میشِ اوچی بیرون

زد. برادر زن او برخاست و دوید - به امیدی - امّا سولماز، چنان

برق‌آسا تفنگِ خالی را برخاک انداخت و تفنگِ پُر را سردست آورد و

ماشه را کشید که گویی با تفنگِ دو تیر، تیر انداخته است؛ و برادر زن

بتِ میش با صورت برخاک افتاد...

امّا قصه هنوز به پایان نرسیده بود. برادر زنِ دیگر بتِ میش که

آن سوی نَپه به کاری مشغول بود، با صدای نخستین تیر، سراسیمه و

نیز، تفنگ به دست، به سوی معرکه شتافته بود و در يك آن همه چیز را

دیدم بود. و اما، جوان جلو می آمد که آق اوایلر کوچک، تفنگ بزرگ
را به دست گرفته و تیرش را خالی کرد؛ زد اما نه آنچنان که در
جای بیندازد؛ و مورد فرصت این رایافت که سولماز بی سلاح را نشانه بگیرد،
بیزند و خود به زانو در آید.

آق اوایلر، وامانده به مادر خود نگاه کرد - که همچون پدر، تنش
غرق خون خود می شد.

آق اوایلر، نشسته بود و نگاه می کرد.

سولماز آهسته گفت: فرار کن آق اوایلر! از اینجا برو! خواهش
می کنم!

آق اوایلر، نشسته بود و نگاه می کرد.

سولماز بار دیگر، آهسته تر زمزمه کرد: آق اوایلر! جلوی چشم های
من از اینجا برو! برو به اینجا برو! برو پیش برادرت! حرفم را گوش
کن... خواهش می کنم! آق... اوی... لر...

آق اوایلر برخاست و دوید.

این آخرین خواهش مادر بود. مگر می توان چنین خواهشی را بی
جواب گذاشت؟

آق اوایلر، همچنان که می دوید، محو و غبار آلود، پیرمردی را دید که
افتان و خیزان نزدیک می شود.

آق اوایلر از کنار پیرمرد گذشت، به سوی اسبها دوید، اسب خود
را باز کرد، سوار شد و گریخت...

پیرمرد، سر مجروحش را آهسته به سوی آق اوایلر - که چون ذره بی
درغبار فرو می رفت - چرخاند، مدتی خاك برخاسته از پای او را نگاه کرد و
زیر لب گفت: ناجس عجب می نازد! یعنی از حالا، از حالا شروع کرده

است؟ خدا عاقبت همه‌ی ما را به‌خیر کند...

بیوک اوچی صدای همه‌ی تیرها را شنیده بود - بارها و بارها. حتی پیش از آنکه ماشه‌ی کشیده شود، او صدای همه‌ی تیرها را شنیده بود. بیوک اوچی نیمه جانش را به میدان فاجعه می کشید تا در کنار عزیزترین عزیزانش بمیرد. او پیش آمد و بیشتر، و به جایی رسید که خود را بالای سریت میش اوچی دید...

- من به تو گفته بودم...

بیوک اوچی، چشم از تن بی جان پسر برداشت و به اطراف نگاه کرد.
- کجاست؟ سولماز من کجاست؟

پیرمرد چند قدم برداشت و در پشت توده‌ی کاه، تن به خون خفته‌ی سولماز را دید. پیرمرد باز هم چند قدم برداشت و به دوسو نگاه کرد. اینک، جاداشت که جان بسپرد - بینابین دو فرزند؛ اما ناگهان آن عاطفه‌ی قدیم، آن غم غربت طولانی از سولماز؛ آن آرزوی باز دیدن، و آن مـحببت بی حد و حصری که به دختر داشت، در دل پیرمرد سر برداشت.
- بگذار بدانند که او را بیشتر از همه می خواستم.

بیوک اوچی به بالین دختر رسید، زانو زد، با دستهای سوخته‌ی لرزان روسری بزرگ و خونین سولماز را برتن او کشید، و خود، سر بر پای سولماز اوچی گوکلانی نهاد و فرو خفت.

- بگذار بدانند که او را بیشتر از همه‌ی دنیا می خواستم...



پایان کتاب اول

